



... شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

۳ ۱ ۳ > ۶ ۶ ۶



پیشامش‌هایی

شهابی، پیام
 ۶۶۶ > ۳۱۳ [ششصد و شصت و شش > سیصد و سیزده] نویسنده: پیام
 شهابی - قم: مؤسسه آینده روشن، پژوهشکده مهدویت، ۱۳۸۹.
 ۳۱۳ص

ISBN: 978 - 600 - 5073 - 16 - 4.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 ۱. مهدویت - داستان. ۲. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف.
 مؤسسه آینده روشن، پژوهشکده مهدویت. الف. عنوان.
 5 هـ 9 ش / BP9/ 297/68



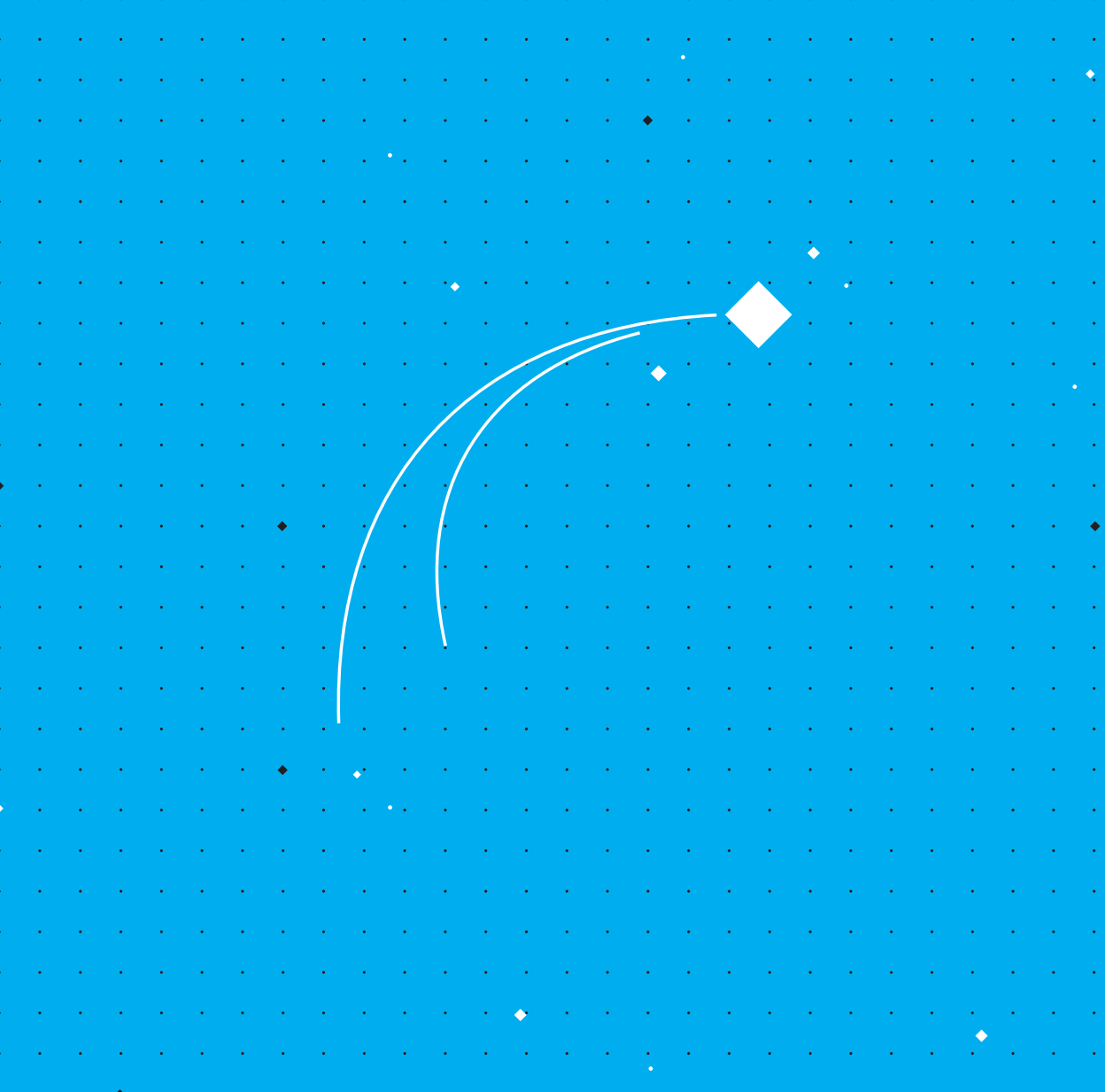
معارف فرهنگی هنری

عنوان	۶۶۶ > ۳۱۳
نویسنده	پیام شهابی
ناشر	مؤسسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)
زیر نظر	عبدالله رضایی
طراحی و گرافیک	مصطفی برجی
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۵۰۷۳-۱۶-۴
چاپ	اول / ۱۳۸۹
تیراژ	۲۰۰۰
قیمت	۴۶۰۰ تومان
مرکز پخش	واحد انتشارات مؤسسه آینده روشن - تلفن: ۷۸۴۰۹۰۲



شهاب صفرم





– شب بود... آسمان پر از ستاره و سیاره و سحابی... ایستاده بودم... نیایش می‌کردم... دستی شانهام را گرفت... پیرمردی عجیب... نورسیزی از آسمان به سرش تابیده بود... به دوردست اشاره کرد... صدایش طنینی دلنشین داشت... که در فضا می‌پیچید: کریشنا!... زمین آن‌جاست... سیاره بخت و طالع من و تو... آغاز و انجام من، تو... و همه رهگذران سیاره ما. کریشنا!... زود است که خورشید از آن‌جا برآید... نوای صبح می‌رسد. بشنو! از آسمان صدایی رسید... چقدر زیبا بود... زمین بزرگ‌تر و نورانی‌تر شد... صدا بلندتر و زیباتر... حالا آسمان را به جای زمین، خورشید درخشانی پر کرده بود... مرد پیر رفته بود... نور خورشید در همه ذرات وجودم رخنه کرده بود... به سویش به پرواز درآمدم... چقدر سبک شده بودم... دیگر من هم آن‌جا نبودم... دیگر آن‌جا نبودم... همه ذرات فضا... نور بود و نور بود و... نور.

– آرام باش! محبوبم! آرام باش!

– شیرین بود... خیلی شیرین... نمی‌خواهم بیداری را باور کنم، اما...

جوان به گوشه‌ای خیره مانده بود. می‌لرزید و می‌لرزید. دست پادینا را که در دست گرفته بود و فشار می‌داد. پادینا خوب می‌دانست که می‌بایست نگاهش کند. نگاهش کرد؛ چشم در چشمش. پلک افتاده پسر جوان، کریشنا، باز و باز و بازتر شد. لرزش تنش آرام گرفت. لبخندی در امتداد لبخند دختر جوان به روی لبش نشست. بی‌اختیار به هم خیره ماندند. چقدر گذشت، نفهمیدند. هم‌زمان هر دو به زیر خنده زدند. امواج خنده در فضای ویلا پیچید. سر پادینا آرام روی شانه کریشنا افتاد.

– ای کاش در خواب هم با تو بودم!

– کاش بودی. ای کاش چیزهایی که دیدم را می‌دید، پادینا! محبوبه من! آن پیر که بود؟ آن حرف‌ها... چه

مفهومی داشت؟

– باید خوابت را تعبیر کنیم.



شراره }

قصه گو گفت:

- این ۱ قصه است.

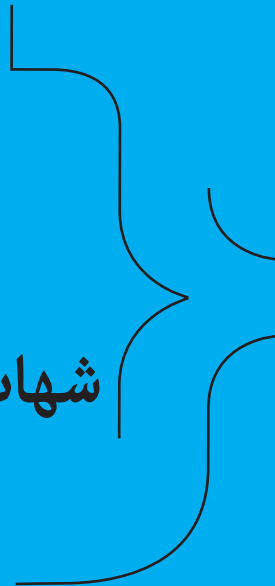
از آن زمان که موسیقی بی‌همتای لالایی مادر را شنیدم، صدای نازک و پاکش برای من قصه می‌خواند. مادرم، مادران سرزمینم، از قدیم و ندیم، قصه‌های شبانه‌شان را ۱ طور شروع می‌کردند: سرمان را روی پا می‌گذاشتند؛ موهای به هم ریخته‌مان را نوازش می‌کردند؛ به ۱ نقطه دور خیره می‌شدند و آرام زمزمه می‌کردند: ۱ بود ۱ نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود...

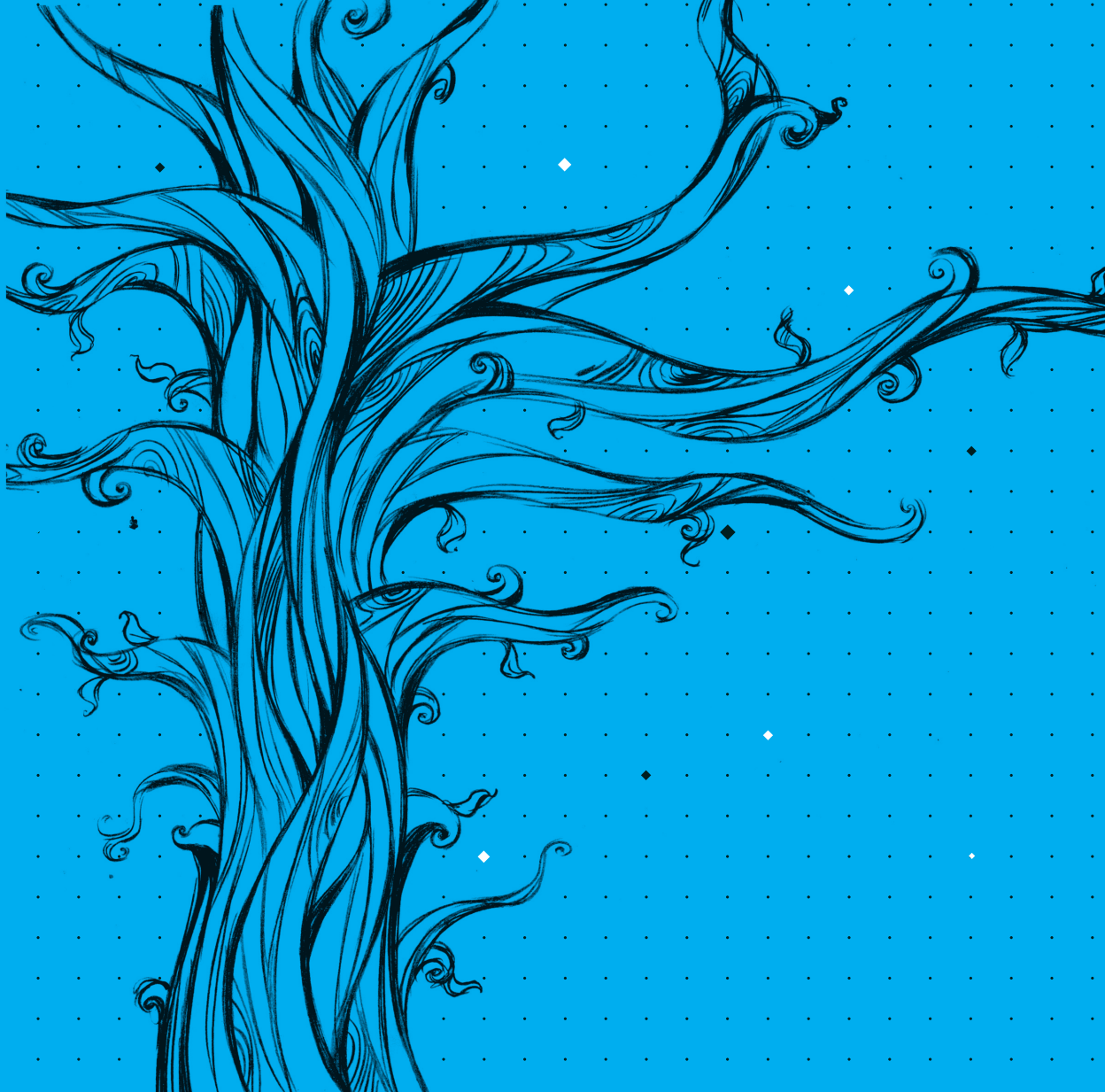
بگذار به حرمت آن آغوش، به حرمت آن نوازش بی‌دریغ، عین عین خودشان شروع کنم.
مکشی کرد. سر جُنباند. آرام زمزمه کرد:

- ۱ بود ۱ نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود...



شهاب یکم







- این قصه ۱ سفر است.

۱ سفر، اما نه به سبکی روح.

روحي که با عبور از همه فضاها و بعدها به ماورا برسد.

۱ سفر، اما نه به سنگینی تن.

تنی که با کمک هزارها سال هزینه و فن آوری و عجز و زجر، تازه به ماه برسد.

جانم برایت بگویم، این قصه سفر خیال است؛ برای رصد کردنش هم فقط باید ۱ لوبیا در زمین بکاری؛ ۱ لوبیای سحرآمیز.

باید چشم‌ها را ببندی؛ روی برگی از برگ‌های لوبیای خودت بنشینی و بعد، آرام پرواز کنی؛ از ابرها بگذری و به نوازش خنک و نرمشان هم دل نبندی؛ جو زمین را رد کنی؛ حتی از ماه هم بگذری و بگذری.

آسمان پر از ستاره‌های نورانی شده است. انبوه نور چشمت را خیره می‌کند. خیره می‌شوی. با همه وجود می‌لرزی. آنها ستاره نیستند. چشم ققنوس‌ها هستند. ۳۱۲ ققنوس بزرگ، با تن و بال پر از نورشان از کنار خورشید پر کشیده‌اند. گویی از لابه‌لای شاخ و برگ‌های لوبیای تو به زمین نگاه می‌کنند. تو را که می‌بینند، چشمشان برق می‌زند. بال به سر و تنت می‌کشند. لرزش تنت آرام می‌شود. شادی همه وجودت را می‌گیرد. سر می‌گردانند. به دوردست اشاره می‌کنند. نگاه همه‌شان خیره به جایی در آسمان است؛ صورت فلکی جوزا.

پیچک لوبیای تو به همان سو به راه می‌افتد. چیزی نرفته، تمام تنت منقبض می‌شود. دست و پایت مواج شده‌اند. دیگر خورشید و ققنوس‌ها را نمی‌بینی. آن قدر سرعت گرفته‌ای که پوست تنت چروک می‌خورد. خلأ همه اجزای تنت را می‌کشد. گویی گردبادی تو را بلعیده است. دالانی پر نور و مواج رو به روی توست. گوشه‌های برگ لوبیا را چسبیده‌ای. بی‌اختیار فریاد می‌زنی، اما صدای خودت را نمی‌شنوی. نیرویی بزرگ تو را به سمت انتهای پر نور دالان می‌برد. می‌برد. تو از حال می‌روی.

چشم‌ت را باز می‌کنی. درد همه وجودت را گرفته است. آن قدر گوشه برگ را فشار داده‌ای که انگشتانت خشک

شده‌اند. اما در اطراف، همه چیز دوباره آرام شده است. فضایی شفاف و سیاره‌ای غرق در رنگین کمان، روبه روی توست. تو از فضای ما به فضای دیگری رفته‌ای.

می‌دانی که فضای ما یک فضای چهار بُعدی گرد است؛ فضایی که مردمان قصه ما صدایش می‌زدند چرخه مینا.

اما خود آنها در فضای چهار بُعدی دیگری زندگی می‌کردند؛ فضایی که اسمش را گذاشته بودند: چرخه جوزا. جوزا یا دوپیکر. در آن فضا خیلی چیزها دو پیکر، دو تکه و دوپاره بود؛ مثل خود سیاره؛ همان سیاره‌ای که رو به روی توست. سیاره‌ای دو پاره و دوقلو که در آن فضا به دور خورشید مهربان ما می‌گشت.

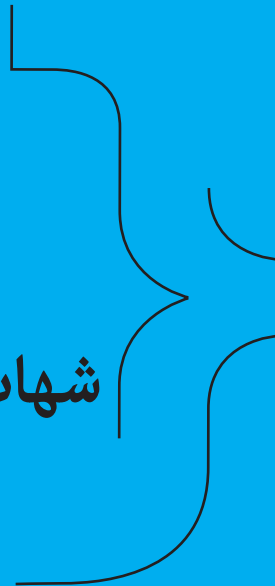
اسم آن سیاره غرق در رنگین کمان، توما بود؛ تومای دوقلو، سیاره طلایی، برادر ۱۱م خورشید. نقص در فن‌آوری ابعاد، او را از تیررس رصد باقی اهالی سیاره‌های منظومه پنهان نگه داشته بود. اما اهالی توما فن‌آوری ابعاد را خوب می‌دانستند. آنها حتی می‌توانستند تا دو بُعد بالاتر هم وارد بشوند. به همین خاطر باقی سیاره‌ها و اهالی منظومه را خوب می‌شناختند.

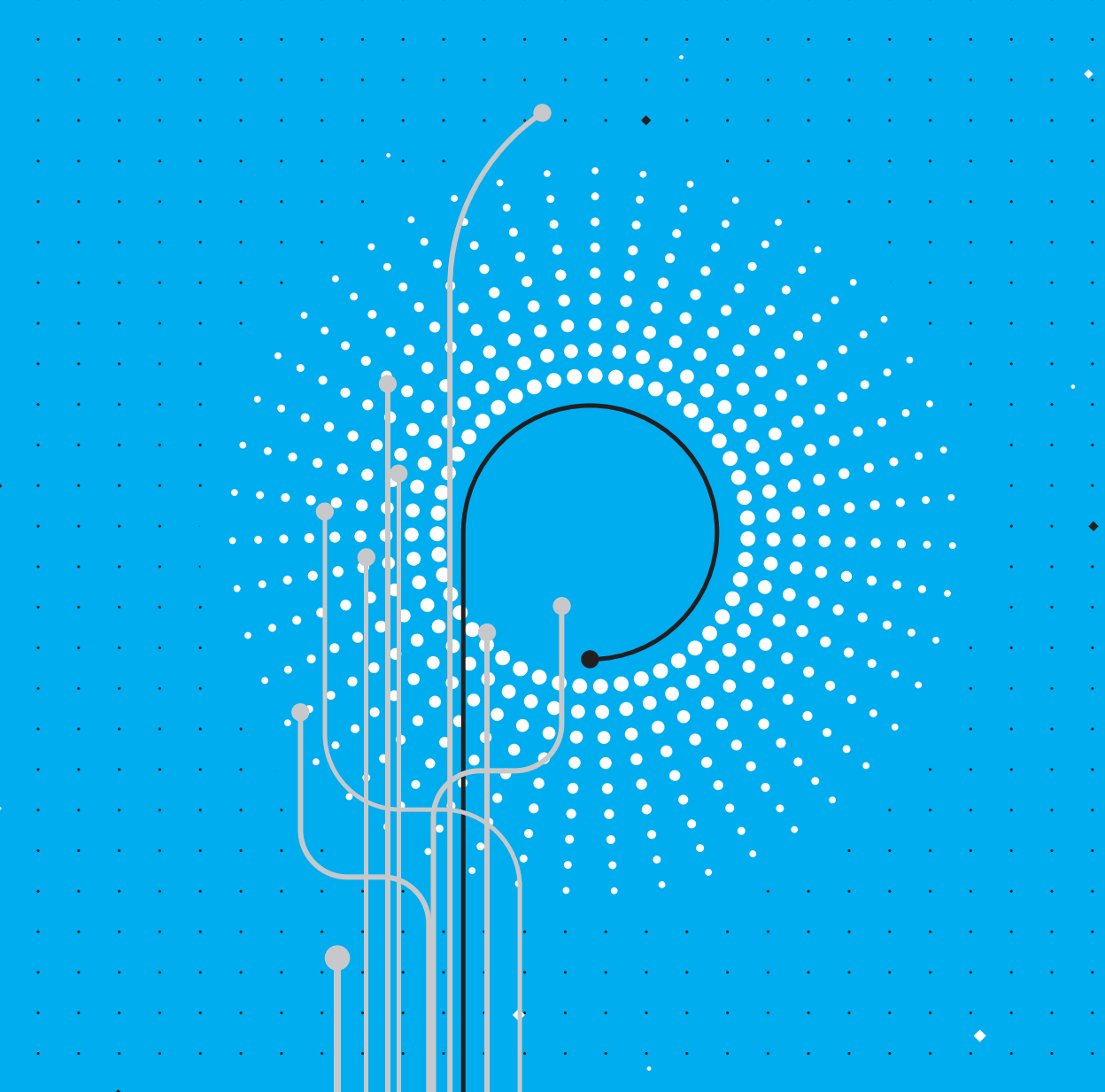
تومایی‌ها مردمان قصه ما هستند؛ مسافران خانه‌هایی بلوری در سیاره دوقلو، طلایی و غرق در رنگین کمان توما.

دیگر رسیدی. وقتش رسیده کوفتگی تنت را فراموش کنی و از برگ سبز و مهمان نواز لوبیا پیاده بشوی.



شهاب دوم







جوان روی قدم‌های بلند، پاها را تنظیم کرده بود. از روی ویلاهای بلوری می‌پرید و می‌دوید. گاهی سِکَنَدَری می‌خورد، اما جخدی بلند می‌شد. همه تنش می‌لرزید. چشمش جز به شرق حلقه ۵م شهر، به هیچ کجای دیگر نگاه نمی‌کرد. به درب نیم دایره ویلا رسید. داخل ویلای استوانه‌ای شکل بلوری پرید. فریاد زد:

- کریشنا! کریشنای امین! باورت نمی‌شود. به دستت نگاه کن! خودت همه چیز را می‌بینی.
پادینا، دختر جوان سی صد ساله، هنوز هم می‌لرزید. کریشنا جُفت او بود؛ پسر جوانی که در ویلای نُقلی، روی یک صندلی گردِ طلایی غذا می‌خورد. بلور ویلا از شکست نور خورشید، غرق رنگین‌کمان شده بود. بالای درب نیم دایره‌اش حک شده بود: هدیه قَدّوس مهربان، ویلای بلوری شماره ۱۲، شرق حلقه ۵م شهر. ویلای نُقلی با دیگر ویلاهای بلوری شهر توفیری نداشت؛ ۱ دیوار استوانه‌ای، ۱ سقف کروی و یک درب بلوری نیم دایره. دور تا دورش هم که صندلی‌های طلایی گرد و گردان به ردیف نصب شده بودند. تومایی‌ها روی آن صندلی‌ها می‌نشستند؛ می‌خوابیدند؛ لم می‌دادند و غذا می‌خوردند.

جُته آنها هم خیلی شبیه زمینی‌ها بود؛ دو دست، دو پا، دو لب و دو تا هم چشم؛ با این توفیر که چشم اول، خوشگل و درشت روی پیشانی نشسته بود؛ چشمی سبز رنگ که با آن، هم نگاه می‌کردند، هم غذا می‌خوردند و هم نور می‌تاباندند.

اسم چشم دُوم، متا بود. متا هم شکل چشم روی پیشانی، دُرست وسط سر هر تومایی نشسته بود. با آن به ماورا نگاه می‌کردند؛ نیایش می‌کردند و با روح تومایی خودشان حرف می‌زدند. از چشم و متای سبزرنگ تومایی‌ها پلک‌ها و مژه‌های طلایی رنگ مراقبت می‌کردند.

پادینا شاد که می‌شد، پلک طلایی‌اش زیاد می‌جنبید. از قهقهه بدش می‌آمد، اما - چقدر - شیرین می‌خندید. این را کریشنا می‌گفت.

پشت به پادینا روی صندلی طلایی نشسته بود. آرام که بر می‌گشت، صورتش نه منقبض بود، نه منبسط. سرش خم بود. به پایین نگاه می‌کرد. لرزش تن پادینا را با همه وجود احساس می‌کرد، اما با لحن ممتد و بی‌احساسی به هیجان حرف‌های او جواب داد.
- می‌دانم. خبر را خودم خوانده‌ام.

لب‌های پادینا وا رفته بود. چشمش بیرون زده بود. دست‌ها را کنار تنش مشت کرده بود و خیره خیره به کریشنا نگاه می‌کرد. جَخدی زد. قطر ویلا را تند و کلافه طی کرد. خودش را به کریشنا رساند.

- کریشنا! این چه معنی دارد؟ هیچ می‌فهمی چه می‌کنی؟ شادی نمی‌کنی، لاقبل به احساس من جواب بده! این همه راه را فقط به خاطر تو دویده‌ام.

هر دو جوان، سی سال تمام، با بی‌صبری منتظر این اتفاق بودند. پادینا که باخبر شده بود، تمام شهر طلایی و بلوری را از غرب تا به شرق با قدم‌های بلند دویده بود، اما حالا دیگر تند پلک نمی‌زد. فریادش بلند شده بود. نگاه کریشنا هنوز هم از نگاه پادینا فرار می‌کرد. خوب می‌دانست شاید با حرکاتش بتواند او را فریب بدهد، اما با نگاهش هرگز. سرش را آرام آرام بالا آورد. دختر جوان را برانداز کرد.

مثل خودش بود: پاهای ۷ انگشتی، باریک و کشیده. جُته‌های متوسط و رنگارنگ. تنه‌ای متناسب. ۸ جایگاه نصب چیپ‌های اطلاعات در جلوی سینه. دو تا مخزن برای نگه‌داری چیپ‌ها در پهلوها. کنار آنها هم، دست‌های دراز و باریک که مثل همه تومایی‌ها تا کنار زانوها می‌رسید. روی دست چپ هم تصویرگر اطلاعات می‌درخشید.

گردن حلقه حلقه، باریک و دراز دختر جوان، تمام دور می‌چرخید؛ گردنی که در همه جهت‌ها انعطاف داشت. لب‌ها هم مثل همه تومایی‌ها سبز رنگ بود و مثل جفتش، کلفت.

البته آن لب‌های سبز و کلفت فقط به درد ابراز عواطف و احساسات می‌خورد. آخر گفت‌وگوهای موجودات قصه ما از راه امواج رد و بدل می‌شد.

موج حرف‌های کریشنا به معادله حل نشده درون پادینا پایان داد. صورت و لحن حرفش هنوز هم همان‌طور بود.

- واقعا می‌خواهی بدانی؟

حرکت سرش را تند کرد. به گردن منعطفش چرخشی داد. صورتش را بالا گرفت. در چشم پادینا خیره شد.

- تا تو در کنارم نباشی، حتی یک لحظه هم شادی نمی‌کنم.

به زیر خنده زد. چشم به چشم پادینا دوخت. خیره خیره نگاهش کرد و نور فراوان به چشمش سرازیر کرد.



چشم پادینا دودو می‌زد، لب‌هایش ممتد و مانده بود. همان طوره‌هاج و واج، صورت کریشنا را دید که چطور منبسط شد؛ بعد هم لب‌هایش را که کشیده و کشیده‌تر شدند.

لب‌هایش کشیده و کشیده‌تر شد. دودوی چشمش در نگاه کریشنا آرام گرفت. حالا خودش هم به زیر خنده زد؛ حالا نخند و کی بخند.

هر دو جوان با هم می‌خندیدند؛ ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس. چه وقت در آغوش هم افتادند، نفهمیدند. - نمی‌دانی چقدر شاد شدم، می‌دانستم می‌آیی. فکرش را بکن! از بین هزاران جُفت در توما، این افتخار فقط به چند جُفت می‌رسد. ما یکی از آنها هستیم. امروز، روز شادی ماست؛ ۱ روز با دو پیروزی.

صورت پادینا باز و بازتر شد.

- پس تو خبر داری که آنها هم پیروز شده‌اند؟

- چه کسانی؟

- ایلیا و هلیا. آنها هم قبول شدند، کریشنا، همه با هم می‌روییم. فکر کردم می‌دانی.

شانه‌های کریشنا افتاد. گردن حلقه حلقه درازش خم شد. سرش را پایین انداخت. دست به سرش گرفت.

- IQقدر شاد شدم که پیروزی ایلیا و هلیا پاک از یادم رفت. خودم را نمی‌بخشم. اصلاً خودم را

نمی‌بخشم، اما...

سرش را بالا آورد.

- اما چه خوب! پس شد سه پیروزی در ۱ روز.

دوباره به چشم پادینا زل زد. لبخند زد. چشم پادینا باز هم خیره شد.

- سه پیروزی؟

سر خم کرد. سگرمه درهم کرد. اطوار به چشم و صورتش داد. خیره خیره به جفتش نگاه کرد.

- این را هم در حافظه ات قایم کرده‌ای؟ فکر کردی می‌توانی غافلگیرم کنی؟

سالروز تولد جُفت جوان قصه ما، هر سال از سر فراموشی کریشنا، مایه رنجیدن پادینا می‌شد، اما این بار از سر خبر یک پیروزی بزرگ از یاد خودش رفته بود.

کریشنا از فرصت استفاده کرد. به گوشه لیش کش داد. پیشانی بالا داد و با کنایه و شیطنت، سالروز تولد خودشان را به دختر جوان یادآوری کرد.

حالا نوبت پادینا بود؛ لرزید. شانسه‌هایش افتاد. گردن حلقه حلقه درازش خم شد. سر پایین انداخت. دست به سرش گرفت.

خلاصه، آن روز، روز ۱۴ سیاره توما بود. سالروز تولد کریشنا و پادینای امین و دو دوست صمیمی آنها؛ ایلپا و هلیای زلال.

در سیاره توما، تاریخ از روی زاویه فضایی سیاره نسبت به خورشید معلوم می‌شد. حالا هم آن زاویه ۱۴° شده بود؛ روزی که دو جوان قصه ما به سه پیروزی رسیده بودند.

- باید امروز را جشن بگیریم، پادینا. آنها را هم باید خبر کنیم.

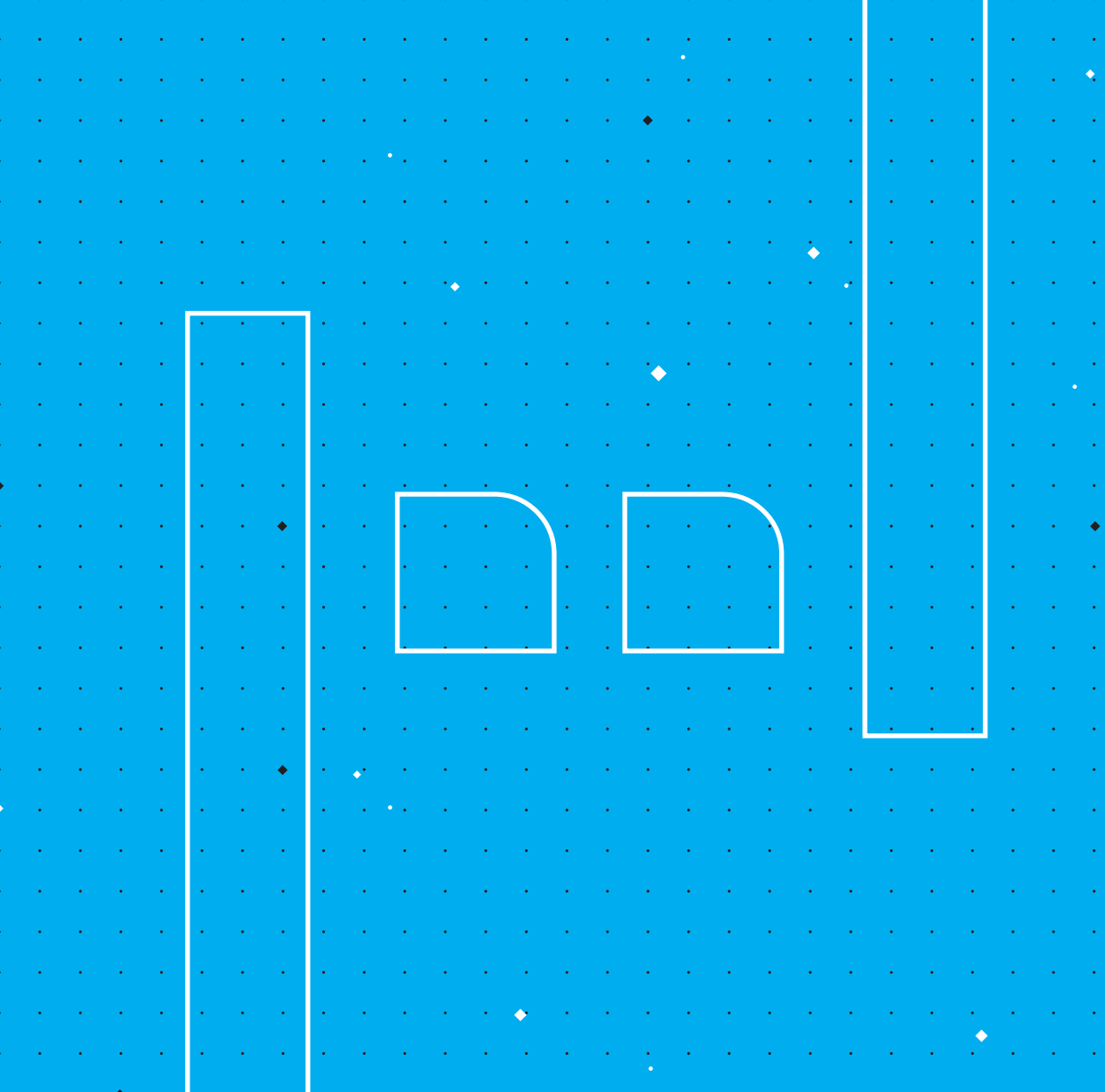
- نیازی به این کار نیست، محبوبم. خبر که اعلام شد، با هم بودیم. انقدر ذوق کردم که همه راه را دویدم. آنها هم به راه افتاده‌اند. همین الان...

حرف پادینا ناتمام ماند. ایلپا و هلیای زلال، جفت تومایی جوان، لبخندزنان به داخل ویلای بلوری گرد و نُقلی پریدند.



شهاب سوم





جانم برایت بگوید که برای رصد سرزمین تومایی‌ها عجله نکن! همه چیز آرام آرام از یک تصویر مات و سیال، شفاف و شفاف‌تر می‌شود. بالاخره هم شکل درست خودش را در ذهن پیدا می‌کند.

فقط و فقط هم خیال است که کمک حال است؛ همانی که برگ سبز پر از رگبرگش را باز کرد، تو را به کمک پیچک‌هایش در فضا به پرواز درآورد و امن و امان به ویلای بلوری تومایی‌های جوان عاشق پیشه رساند. ویلای نُقلی آنها یکی از ۱۰۰۱ هزار ویلای بلوری شهر فارگلیتا بود. ۱۰۰۱ هزار ویلا که روی خاک طلایی شهر نشسته بودند. فارگلیتا یکی از شهرهای بلوری، حلقه حلقه و غرق در رنگین‌کمان نیم‌سیاره سوشیانس است و سوشیانس هم نیم‌سیاره کروی سیاره دوقلوی توما.

از شهاب ۱م یادت هست؟ توما یعنی دو قلو. آخر، سیاره توما به خلاف باقی برادرها در منظومه، از دو تا نیم‌سیاره درست شده است: سوشیانسِ کروی و پیلاطوسِ مکعبی؛ دو نیم‌سیاره هم حجم با لباس‌هایی از خاک طلایی.

روی این خاک طلایی، شهرهای متحرک سیاره در کنار هم شناور بودند؛ مثل چند تا وصله طلایی که پر از نگین‌های بلوری شده باشند. دو قمر نُقلی به اسم قمر علوم و قمر میلاد بودند، به زیبایی شب‌های سیاره جلوه بیشتری می‌بخشیدند. روزها هم که دریای موج‌رنگین کمان‌ها، تومای طلایی را در آغوش گرفته بود. افسوس که در فضای آنها سیاره دیگری به دور خورشید نمی‌گشت. و گرنه تصویر توما زینت بی‌بدیل آسمانش می‌شد. شاید هم به خاطر همین خوشگلی‌ها، مردمان قصه‌ها، عاشق پیشه بودند؛ هر خوشگلی کوچکی مستشان می‌کرد و از هر زشتی کوچکی هم متنفر بودند.

شاید در نگاه ما زمینی‌ها، لطیف و عاطفی بودن این شبه‌روبات‌های هوشمند، با دنیای خشک و بی‌روح اطلاعات آنها آشتی‌ناپذیر بنماید. عجیب‌تر آن‌که همه این لطافت‌ها و عاطفه‌ها با زبانی به نام چلیپا رد و بدل می‌شد؛ زبانی که تمامی حرف‌ها، کلمات و جملاتش نام‌اعدا، علائم و معادله‌های خشک ریاضی بود؛ زبانی که برای ما قابل درک نیست. ما فقط می‌توانیم ترجمه آن زبان را رصد کنیم.

هزار و صد البته که در هیچ زمانی، ترجمه هیچ زبانی مثل اصلش در نمی‌آید؛ احساس واقعی آن مردمان را هم نشان نمی‌دهد؛ مشکلی که با همه هوشمندان فضا بیشتر، در سیاره خودمان هم کمتر داشتیم و داریم؛ دردرسی

که باید با آن بسوزیم و بسازیم.
بگذریم...

لابه‌لای رنگین‌کمان‌های هر روزه توما، میان شهرهای گرد و شناور و طلایی نیم‌سیاره سوشیانس، بین ویلاهای بلوری شهر فارگلیتا، در شرق حلقه ۵م شهر، ویلای شماره ۱۲، پر از شور و شادی و خوشی و خرمی بود.

هلیا آرام و قرار نداشت. نمی‌توانست بنشیند. عادتش بود. شاد که می‌شد π قدر حرف می‌زد تا رمقش می‌پرید؛ پشت سر هم و بدون وقفه. تکیه کلام همیشگی دخترک هم $\sqrt{2}$ بود؛ غوز بالای غوزِ پر حرفی‌هایش؛ تکیه کلامی که در زبان ما زمینی‌ها ترجمه‌ای نداشت.

- $\sqrt{2}$ آقای کریشنا! اگر بدانید چقدر خوشحالم، دلم می‌خواهد پرواز کنم. امروز چقدر شهر ما رنگارنگ‌تر شده است. چه خوب که شما و پادینای من هم در کنار ما هستید. $\sqrt{2}$ سی صد سال است که با هم هستیم. چه روزهای شیرینی با هم داشتیم. $\sqrt{2}$ از این به بعد شیرین‌تر هم می‌شود. من مطمئنم.

پادینای خوب! $\sqrt{2}$ اگر بدانی از این که با تو هستم چقدر شادم. این سفر بدون حضور تو هیچ لطفی نداشت. $\sqrt{2}$ ببینم! نگار از دیروز خوشگل‌تر شدی، نه؟

ایلیای عزیز! خیلی عالی شد. نگاه کن! $\sqrt{2}$ کم مانده دیوانه بشوم. بخشید خیلی حرف می‌زنم. دست خودم نیست. از شادی است دیگر. $\sqrt{2}$ چقدر ویلای شما قشنگ‌تر شده. تغییری دادید یا من همه چیز را قشنگ می‌بینم؟

پادینا دست به سرش گرفته بود. نگاه خیره‌اش را از هلیا گرفت. لب‌کلفتش را آویزان کرد. سر به بالا چرخاند. از بالا تا پایین ویلا را برانداز کرد: سقف ویلا کروی‌شکل بود با ۱ شکاف گرد در وسطش؛ دیوار دوار استوانه‌ای و بعد هم صفحه‌های غذای بلوری دایره‌ای شکلی که نور غذا را به چشم‌تومایی‌ها هدیه می‌دادند.



تومایی‌ها با چشم غذا می‌خورند. غذای همه آنها نور پرتراکم بود. صفحه‌های نور، سرتاسر ویلا، جلوی صندلی‌های گرد و طلایی نصب شده بودند. آنها نور خورشید مهربان را از دیوارهای بلوری می‌گرفتند و بعد هم برای تومایی‌ها غلیظ و لذیذ می‌کردند.

آن صفحه‌های دایره‌ای شکل به یک درد دیگر هم می‌خوردند؛ روزها نور خورشید را ذخیره می‌کردند و شب‌ها آن را به دیوار بلوری پس می‌دادند. به این ترتیب، شب‌های ویلا نورباران می‌شد.

پادینا چشم از صفحه‌های نور گرفت. به صندلی‌های تک پایه و گرد و گردان طلایی نگاه کرد که کف و پشتی گردی داشتند و دور تا دور ویلا را هم پر کرده بودند. سپس به کف گرد و طلایی ویلا نگاه کرد؛ هیچ فرقی نکرده بود. چشمش به پاهای ۷ انگشتی کریشنا افتاد. امتداد پاهای رنگارنگش را دنبال کرد. دست‌های خیلی دراز ۷ انگشتی را امتداد داد. گردن حلقه حلقه و باریک، بعد هم صورت بیضی و لب‌های سبز رنگ کلفت آویزان جوان را دید و آخر سر هم چشم کشیده‌ای را که از گلاره بیرون زده بود. نگاهش همان جا ایستاد.

چشم بیرون زده‌ای کریشنا در نگاه پادینا به داخل حدقه برگشت. لب‌های آویزان جمع شد و لبخندی رویشان نشست. بی‌جواب هم نماند. حالا هر دو جوان منتظر دریافت یک موج فریاد بودند. شک نداشتند. می‌دانستند به زودی فریاد ایلیا بلند می‌شود.

– چقدر حرف می‌زنی؟ سر همه رفت. یک لحظه می‌شود آرام باشیم؟

هلیا ساکت شد. سر پایین انداخت. به کف ویلا خیره شد. ایلیا بعد از آن فریاد، لبخند زد. گردن کج کرد. نگاهی پر از نور به جفتش کرد؛ مبادا از او برنجد.

خیلی شبیه هم بودند. مثل همه جفت‌های تومایی. قدشان مثل کریشنا و پادینا، متوسط بود، اما برعکس آنها دست و پا و جثه رنگارنگشان درشت بود؛ صورت‌ها گرد، لب‌ها سبز رنگ، نازک و غنچه‌گون، گونه‌ها برآمده، چشم و متا درشت و مژه‌های طلایی هم پُر پشت.

هلیا پر حرف بود و ایلیا کم حرف. این پر حرفی آن را دوست داشت و آن کم حرفی این را؛ مگر وقتی که پای کس دیگری هم در میان بود. آن وقت بود که پر حرفی دخترک، ایلیا را کلافه می‌کرد. بی‌اختیار فریاد می‌زد و بعد پشیمان می‌شد. هلیا هم همان کاری را می‌کرد که همین الان کرد؛ سر پایین انداختن

و خیره شدن به کف ویلا.

بعد از کلی راه رفتن بی هدف، بالاخره روی صندلی طلایی کنار پادینا نشست.

- ببخشید! نگار باز هم پرحرفی کردم.

چند لحظه سکوت فضای ویلا را پر کرد. بعد هم هر چهار تومایی جوان به ماجرای تکراری ایلیا و هلیا به زیر خنده زدند. امواج خنده سرتاسر ویلا را پر کرد؛ حالا نخند و کی بخند. حالا نخند و کی بخند. چرا شاد نباشند؟ آنها تنها جوان‌های شهر بودند که در آزمون سفر به قمر علوم پیروز شده بودند. حالا هر چهار نفرشان در قمر علوم به مقام پرافتخاری می‌رسیدند؛ مقامی که در روزگار جوانی نصیب هر کسی نمی‌شد.

خورشید مهربان در افق غروب می‌کرد و قرص قمر علوم هم اما ۷ رنگ و ۷ طوق در آسمان شهر حلقه حلقه و شناور فارگلیتا طلوع خود را جشن می‌گرفتند.

در نگاه چهار جوان قمر علوم رنگ دیگری داشت. زیر طاق کروی ویلا ایستاده بودند. خمی به گردن حلقه حلقه باریکشان داده بودند؛ به قمر آرزوهایشان خیره شده بودند و در درونشان هم ساده و آرام نیایش می‌کردند. شب شده بود، اما نگاه چهار جوان هم چنان در آسمان مانده بود؛ قدر که حمله ۱۶۴ تومایی به داخل ویلا را نفهمیدند. وقتی به خودشان آمدند، روی دست‌های ۱۶۴ تومایی، از ویلا بیرون برده می‌شدند. همه نشان می‌لرزید. ۱۶۴ تومایی جوان تازه وارد، آنها را به بیرون ویلا کشاندند. هر تومایی در کف پای خودش صفحه گرد سبزرنگی داشت. این صفحه‌ها ضد جاذبه بودند. ۱۶۴ تومایی تازه وارد ضد جاذبه‌های گرد زیر پاهای چهار جوان را روی نصف بالاترین شماره گذاشتند. بعد هم آنها را به فضا پرتاب کردند. چهار جوان ۱۰۰۱ پای تومایی به فضا پرتاب می‌شدند. بالا و بالاتر می‌رفتند. بعد هم به جمع دوستان هم پالکی بر می‌گشتند. لرزش تن چهار جوان به خنده‌های بی‌وقفه برگشت.

کریشنا می‌خندید و فریاد می‌زد. پادینا پلک می‌زد و می‌خندید. هلیا می‌خندید و حرف می‌زد. ایلیا هم فقط می‌خندید و ساکت و آرام به جفت نازنین، دوستان و آسمان پرستاره و سحابی نگاه می‌کرد.

۷ بار بی‌وزنی در فضا و دست‌های مانوس دوستان قدیمی را حس کردند. ۷مین بار، در همان فضا ضد جاذبه‌ها

را روی بالاترین شماره تنظیم کردند. هر کدام دست جفت خودشان را گرفتند. آرام آرام به حلقه جمع دوستان برگشتند

موج خنده فضا را پر کرده بود. بعضی دوست‌های هم‌دوره‌ای دور چهار جوان حلقه زده بودند. بعضی دیگر هم بالای سر آنها در حالت بی‌وزنی ایستاده بودند.

جُحا و رهای خندان، جُفت کوتوله جوان، شوخ‌ترین بچه‌های هم‌دوره‌ای بودند. تمام مدت با آن جُته کوتاه و پهن، بالا و پایین می‌پریدند. حالا هم تند و سریع دستگاه شیطنت و خنده‌شان به راه افتاد. رها رو به باقی هم‌دوره‌ای‌ها کرد.

– اگر گفتید چه اتفاقی برای هلیا افتاده؛ اگر بشنوید از خنده ریشه می‌روید.

نگفته همه خنده‌شان گرفته بود.

– یک روز یک سفینه به شهر نزدیک می‌شد که ناگهان با هلیا تصادف کرد. همه تومای‌های، حتی سرنشین‌های

سفینه دورش جمع شدند. هلیا که هنوز در حال مرور درس فیزیک بوده می‌گوید: $\sqrt{2}$! ایلیای من! چه خوب

شد که انرژی جنبشی یک دوّم mv^2 است. اگر همه آن بود، من حتماً مرده بودم، $\sqrt{2}$.

موج خنده‌های بلند و ممتد، جمع دوستان هم پالکی را پر کرد. هنوز تمام نشده بود که جُحا دست گرفت.

– اگر بلایی که سر کریشنا آمده را بدانید، چه می‌کنید؟

همه با خنده‌های ریز استقبال کردند.

– یک روز یک استاد از کریشنا پرسید: بگو ببینم پسرک! $\sqrt{-1}$ چند می‌شود؟ پسرک آن قدر فکر کرد و فکر

کرد تا جان به قَدّوس تسلیم کرد.

اما این بار کسی نخندید. کریشنا هم از فرصت استفاده کرد.

– از بس خندیدیم جان به قَدّوس تسلیم کردیم، پسرک!

حالا همه خندیدند. حالا نخند و کی بخند. جُحا هم خندید؛ از همه بلندتر و با فرکانس بالاتر. نگاهی پر از نور

به کریشنا کرد. دلش قنچ رفت. دوست داشت با او باشد، نه به جای او؛ مثل همه هم پالکی‌های سی صد ساله

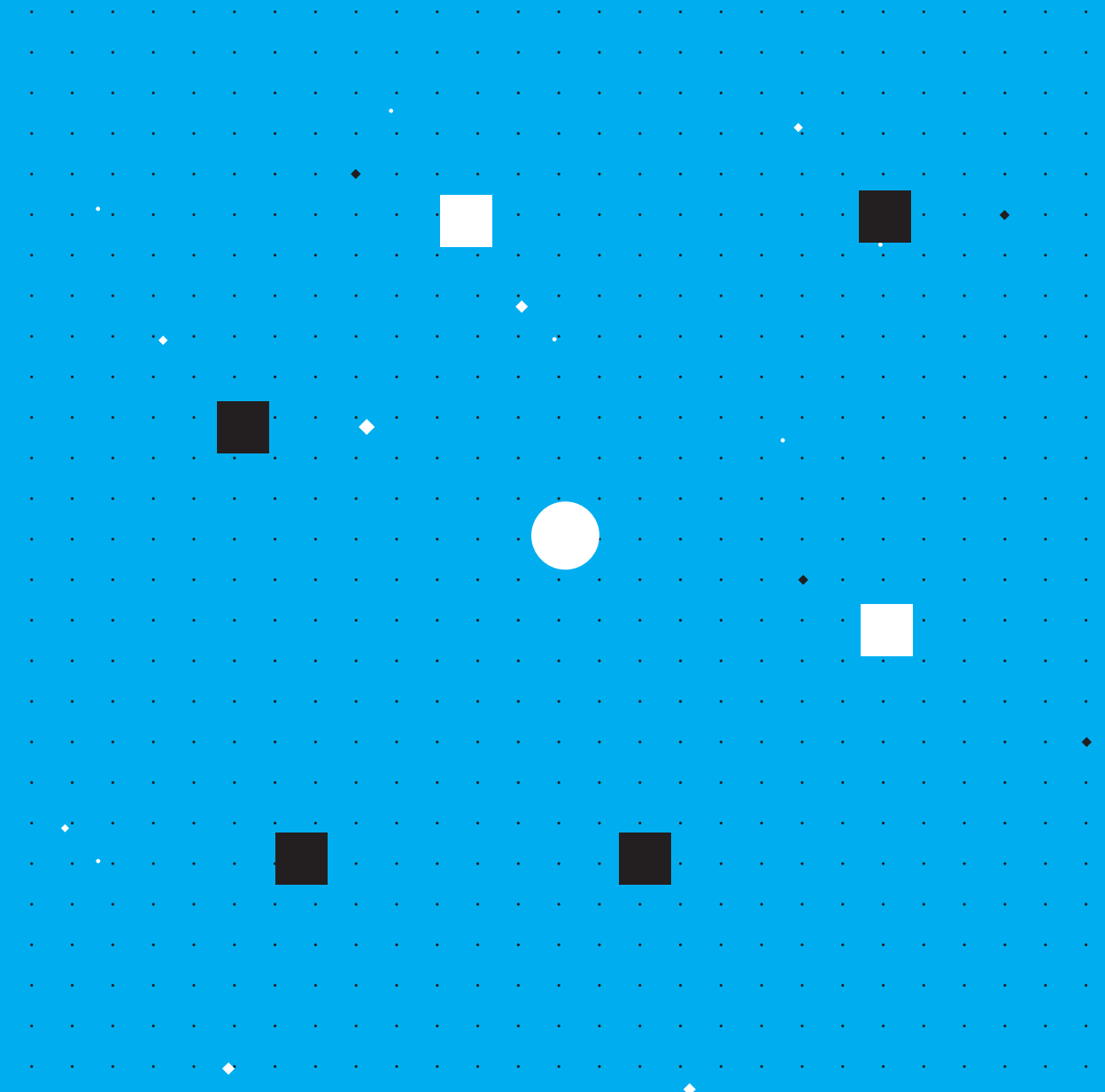
چهار جوان. حافظه‌ها پُر از خاطره شده بود؛ خاطره‌های دوران دوستی که به آرامی از جلوی چشمشان می‌گذشت. نگاه‌ها هر کدام ستاره‌ای را در آسمان نشانه رفته بود. نمایشگرهای اطلاعات دست چپ جوان‌ها روشن شد. پیام ویژه‌ای به همه رسیده بود. شادی ۱۶۸ جوان ناتمام ماند.

- خبرفوری! سینا و شیمای پاک ۱۰۰۱ ساله در حال احتضار...
پادینا لرزید. پاهای کریشنا سست شد. چشمشان خیره و تَنشان کرخت شده بود. نگاهشان پی دیگری را گرفت تا پیدایش کرد. بی‌اختیار روی زانو افتادند. سرشان روی شانه همدیگر افتاد.
ایلیا و هلیا، بعد هم باقی جوان‌ها زانو زدند. آنها هم که با بی‌وزنی در فضا بودند، پایین آمدند. در یک چشم به هم زدن، حلقه شادی جوان‌های فارگلیتایی به هم ریخت و حلقه غم و غصه و درد، کریشنا و پادینای امین را دور گرفت.



شهاب چهارم





دو جوان روی قدم‌های بلند، پاهای بلند را تنظیم کرده بودند. از روی ویلاهای بلوری می‌پريدند و می‌دويدند. گاهی سکندری می‌خوردند، اما جخدی بلند می‌شدند. همه تشنه می‌لرزید. چشمشان جز مرکز حلقه‌های شهر به هیچ کجای دیگر نگاه نمی‌کرد.

به والها رسیدند؛ تالار بلند اجتماعات و نگین حلقه‌های شهر شناور فارگلیتا؛ ۱ تالار بزرگ و بلوری. آن قدر بزرگ که همه اهل شهر را در خودش جا می‌داد. یک دیوار استوانه‌ای رفیع که در ب‌های نیم دایره در ۸ طرفش بود. سقف گنبدی شکل که مثل تمامی بناهای سیاره، ۱ شکاف گرد در مرکز داشت. در مرکز صندلی‌های متحدالمرکز هم ۱ سکوی گرد و بلند و بلوری، سخنان را به حاضران نشان می‌داد.

دو جوان به درب تالار رسیدند. تقلا می‌کردند.

– بگذارید بگذریم. التماس می‌کنم. آنها اساتید پیر ما هستند.

تومایی‌ها اطراف در ورودی تالار جمع شده بودند. بعضی به نوبت وارد تالار می‌شدند و بعضی داخل نشسته بودند. بقیه هم با بی‌وزنی در فضای تالار ایستاده بودند.

دالان بلندی از میان جمعیت برای عبور دو جوان باز شد. چشم به هم زده، به مرکز تالار رسیدند.

سینا و شیمای پاک، دو استاد پیر ۱۰۰۱ ساله آنها به صندلی‌های طلایی تکیه داده بودند. دستشان در دست هم بود و چشم هر دو بسته. شانه‌های پهن و تنه بلندشان هنوز هم به چشم می‌آمد؛ هر چند که پاهای پُر و کشیده و دست‌های بلند و خمیده‌شان دیگر قوتی نداشت.

صفحه تصویرگر اطلاعات دست چپ، هر از گاه خاموش می‌شد. لب‌های سبز کلفتشان دیگر شکل خودش را از دست داده بود. پوست تشنه رنگارنگ و چروک خورده بود. گردن حلقه حلقه کوتاه دیگر سی‌صد و شصت درجه کامل نمی‌چرخید. چشم سبز و درشت شیمای پاک و سینا دیگر سویی نداشت.

صد و پنجاه سال خاطره تحصیل و خدمت نزد دو استاد پیر، آنی از میان نگاه کریشنا و پادینا گذشت؛ اوائل روزگار جوانی بود. صد و پنجاه سال بیشتر نداشتند. همان زمان بود که برای اولین بار به شهر فارگلیتا آمدند. می‌بایست تا سی‌صد سالگی پیش ۱۰۱ از جفت‌های پیر شهر خدمت می‌کردند. این رسم و قانون شهر بود.

به سینا و شیمای پاک معرفی شدند؛ جفت پیری که از نخبه‌های مشهور شهر بودند. سینا و شیمای پاک هم پس از چند

امتحان، آنها را به دنیای خلوت و پر سکوت خود راه دادند. صد و پنجاه سال از آن روز می‌گذشت. در تمام این مدت، هر روز نزد دو استاد پیر رفته بودند؛ درس گرفته بودند و خدمت کرده بودند. تا این که کریشنا و پادینا، به پاس این خدمت و شاگردی در آزمون قمر علوم پیروز شدند. چند روزی می‌شد که از سر شرکت در امتحان قمر و مشکلات اداری، آنها را ندیده بودند. چقدر خودشان را سرزنش می‌کردند. چرا تصمیم گرفته بودند شب که شد پیش آنها بروند؟ چرا همان اول این کار را نکردند؟ درست بود که دو پیر استاد سکوت شب را به ازدحام روز ترجیح می‌دادند، اما باید همان اول که باخبر شدند پیش آنها می‌رفتند. اینها افکاری بود که مرتب ذهن کریشنا و پادینا را آزار می‌داد. بعضی فرصت‌ها دیگر هیچ وقت زنده نمی‌شوند. داغشان را هم برای همیشه در دل موجود هوشمند جا می‌گذارند. فرصت دو جوان از دست رفته بود. داغ از دست رفتن دو استاد پیر هم باقی مانده بود. کریشنا نشست. دست‌هایش را به پاهای رنجور سینای پیر گرفت. پادینا سرش را در میان دست‌های کمرمق شیما گذاشت.

سر دو شاگرد به دست‌های دو استاد رسید. چشمشان را آرام باز کردند. لبخند بر لب‌های کلفتشان نشست. دست‌های ۷ انگشتی به حرکت افتاد؛ مستمر و ممتد، دو جوان را نوازش کردند.

کریشنا چشم به چشم سینا دوخت. خوب می‌دانست که این آخرین فرصت است. هم زمان، به رسمی قدیمی، افتخارات زندگی سینا و شیمای پاک خوانده می‌شد. بر روی سکوی بلند بلوری مرکز تالار، یکی از جفت‌های جوان شهر، به نوبت از اطلاعات حافظه‌شان می‌خواندند.

- به نام قدوس مهربان.

- مردم ما سینا و شیما را به صفت بی‌مانند پاک می‌شناسند. این دو تومایی خردمند، پس از پایان دوران کودکی، زندگی بر روی نیم سیاره سوشیانس را برگزیدند.

- سپس در چهارصد سالگی در قمر علوم پذیرفته شدند.

- آکادمی شناخت سیاره زمین در قمر علوم، همان نقطه‌ای است که سال‌های سال شاهد تلاش علمی ایشان بوده است.

در تمام مدّت خواندن افتخارات جُفت پیر، کریشنا و پادینا می‌لرزیدند. گاهی خودشان را به دست‌ها و شانه‌های سینا و شیما می‌مالیدند؛ گاهی آنها را می‌بوسیدند، گاهی آنها را خیره و خسته نگاه می‌کردند و گاهی هم سر روی پای آنها می‌گذاشتند. چشمشان را می‌بستند.

دو استاد پیر حتی لحظه‌ای از نوازش آنها دست بر نمی‌داشتند. دیگر بیشتر از این نمی‌توانستند. خواندن افتخارات سینا و شیما خیلی طول کشیده بود. همه تومایی‌های تالار برای تقدیر از آنها از چشم خودشان نور تاباندند. تالار والهالا در پناه کورسوی ستاره‌های آسمان در میان حلقه‌های بلوری شهر شناور غرق نور چشم تومایی‌ها شد.

موجی به چشم سینای پیر دوید. کریشنا از نگاهش فهمید. می‌خواست حرف بزند. چقدر شیرین لبخند می‌زد. این را کریشنا و پادینا می‌گفتند. بنا کرد به حرف زدن. موج حرفش لرزان بود. مکث زیادی هم در بین حرف‌ها می‌افتاد. مکث‌ها، تن دو جوان را می‌لرزاند.

– عزیزانم!... چه خوب که آمدید!... تبریک می‌گوییم... همین فردا به قمرعلوم می‌روید... سب‌ترین خبری که می‌شد در چنین لحظه‌ای بدانیم. بگذارید ما هم وظیفه آموزش شما را ناتمام نگذاریم... ناگفته‌هایی هست... باید به شما بگوییم.

کریشنا ناخواسته میان حرفش پرید. می‌لرزید و می‌گفت:

– خواهش می‌کنم استاد!... شما در حال مناسبی نیستید... بگذارید برای فرصتی دیگر... حالا فقط می‌خواهیم سیر نگاهتان کنیم. همین.

سینا دستش را در دست گرفت. کریشنا خم شد. دست پر چروک را با لب‌های سبز کلفتش بوسید.

– کدام فرصت کریشنا!... بگو ببینم! این چند نکته را بدانید و ما برویم بهتر است... یا این که... ما سفر کنیم و... شما از این تجربه‌ها... محروم بمانید؟

جوان ساکت شد. دیگر چیزی نگفت. فقط می‌لرزید. تسلیم حرف استاد شد. در میان انبوه نگاه و سکوت تومایی‌های حاضر در والهالای بزرگ، سرش را روی پای سینا گذاشت. سینا ادامه داد.

– خوب توجه کن کریشنا!... و تو پادینای خوبم! مردم ما شما را با صفت امین می‌شناسند... شما باید امانتدار راز

و راه ما باشید. باید راهی که ما ناتمام گذاشتیم، تمام کنید... راهی که سال‌های سال برای آن تلاش کردیم... می‌فهمید چه می‌گویم؟ سال‌های سال...

کریشنا و پادینا سر از روی پایشان برداشته بودند. چشمشان در میان چشم دواستاد پیرشان می‌چرخید. به این خیره می‌شدند و به آن نگاه می‌کردند؛ به این نگاه می‌کردند و به آن خیره می‌شدند. سینای پیر مکث کرد؛ جانی گرفت و بعد هم ادامه داد:

– می‌دانید که... حاکمان نیم سیاره مکعبی... سال‌های سال است که... دیوار زمان را به پا کرده‌اند... سد بی‌روزی که وصل ما به گذشته... به هویتمان را از ما گرفته است... دیگر نمی‌دانیم چه هستیم... و چه باید باشیم... ملت بزرگ تومایی هزار پاره شده است... هزار تکه شده است.

– اما بدانید... عزیزانم!... تحقیق پنهان ما در قمر علوم... به جایی رسیده است که... بدانیم این سد بی‌روزن... دیوار زمان... قابل نفوذ است... فهمیدید عزیزانم؟ قابل نفوذ است.

سکوت مطلق تالار مثل بلور نازکی شکست. همه‌همه در جمعیت افتاد. همه به هم نگاه می‌کردند. هر کس با جفت خودش نجوا می‌کرد. در همه‌همه جمعیت یک کلمه به راحتی درک می‌شد:

– دیوار زمان!

– دیوار زمان؟

– دیوار زمان، قابل نفوذ؟

چشم کریشنا و پادینای امین بیرون زد. خیرگی چشمشان بیشتر و بیشتر شد. به جز چشم دو استادیپیر به هیچ کجای دیگری نگاه نمی‌کردند.

سینای پیر تقلا می‌کرد. دوباره تالار پر از موج مطلق سکوت شد.

– ... افسوس... جوانی ما تمام شد... و ما بدون نتیجه برگشتیم... اما شما... شما چهار جوان... باید راه ما را ادامه بدهید! لحنش تغییر کرد. با التماس و تمنا حرف می‌زد. تمام رمقش را جمع کرد. از روی صندلی به سمت دو جوان خیز گرفت. به آنها خیره شد. از زیر پلک افتاده‌اش نور بیرون می‌زد.



– کریشنا و پادینای امین! راه ما را ادامه بدهید!
بی حال شد. افتاد. سرش محکم به صندلی طلایی خورد. شیما لرزید. تالار آشفته شد. دو جوان به سمتش خیز گرفتند. پادینا فریاد زد:

– آه، قدوسِ مهربان!

شیما به سمت سینا خیز گرفت. دستش را در دست گرفت و فشار داد. سینای پیر چشمش را باز کرد. به سختی، اما لبخند زد. کریشنا و پادینا دیگر چشم از او برنمی داشتند.
سینا و شیما رها نمی کردند. سینا دست جفتش را فشار داد. افتادگی پلکش کمی کمتر شد. دوباره چشم به دو جوان دوخت. روی زانو بلند شده بودند؛ یکسره و خیره او را نگاه می کردند.
– از آکادمی شناخت سیاره زمین شروع کنید... ابتدای راه آن جاست... راهنمای باقی راه در چیپ‌های ما هست... این چیپ‌ها به شما به ارث می رسد.

ناگهان خاطره‌ای در حافظه کریشنا جرقه زد.

– راستی استاد! من دیشب خواب دیدم. ۱ خواب شیرین از زمین و خورشید. باید برایتان بگویم. شیرین بود... خیلی شیرین.

می‌خواست خوابی را که در شهاب صفرم دیده بود، تعریف کند. شیمای پاک، آرام سرش را به صندلی طلایی تکیه داد. لبخند زد. حرفش را برید.

– دیگر فرصتی نمانده... کریشنا عزیزم!... لحظه صفر... لحظه سفر... نزدیک است... چیزی نمانده که جسم ما هم پس از ۱۰۰۱ سال زندگی تومایی،... به جرم حجیم سیاهی تبدیل بشود.

– جرم حجیمی... که با بی‌وزنی... نسبت به سیاره... از شکاف سقف تالار... به آسمان می‌رود... از فضای ما بیرون می‌رود... وارد چرخه مینا می‌گردد... به آسمان زمین می‌رسد... ۱ شهاب سوزان می‌شود و... می‌سوزد و می‌سوزد.

– دلیل نامعلوم همین پدیده هم در پشت دیوار زمان ... مخفی مانده است.

– عزیزان من! ما ایمان... داریم... که... این سیاره دور... بالاخره یک روز... رازگشای... تمامی رازهای... سیاره ماست. شیما یک چیپ ۸ پایه در دست پادینا گذاشت.

- این کلید... کلید مخزن ماست... از آنها استفاده کنید... و راه خود را پیدا کنید.
سینامی لرزید.

- راه... ما... راه... ادامه بدهید!

چیپی که شیما در دست پادینا گذاشت، کلید مخزن چیپ‌های اطلاعات آنها در مخزن اطلاعات شهر بود. جوان آن را در دست فشارداد. ۱ نگاه عمیق به شیمای پاک کرد، پلکش را روی هم گذاشت.
- حتی ذره‌ای کوتاهی نخواهیم کرد، استاد!

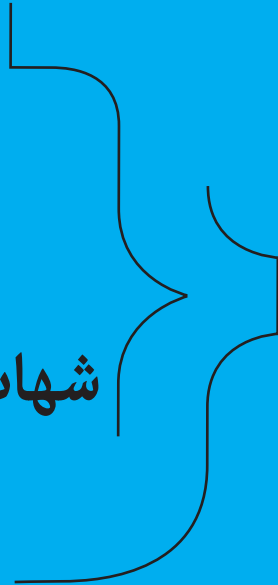
سینا و شیما لبخند زدند. پلک روی هم گذاشتند. آرام به صندلی طلایی لم دادند. نوازش دو جوان را پی گرفتند. جُفت پیر نگاهی پر از موج تشکر و محبت به مردم شهر کردند. دست راست ۷ انگشتی‌شان را به سختی بالا آوردند. کف دست راستشان را به سمت مردم گرفتند. کاری که نشانه بالاترین درجه احترام در سیاره بود. جمعیت هم دست راستشان را به سمت آنها بالا آوردند. همه تالار یک بار دیگر از چشم خودشان نور تاباندند. شب تالار و شهر باز هم نورباران شد.

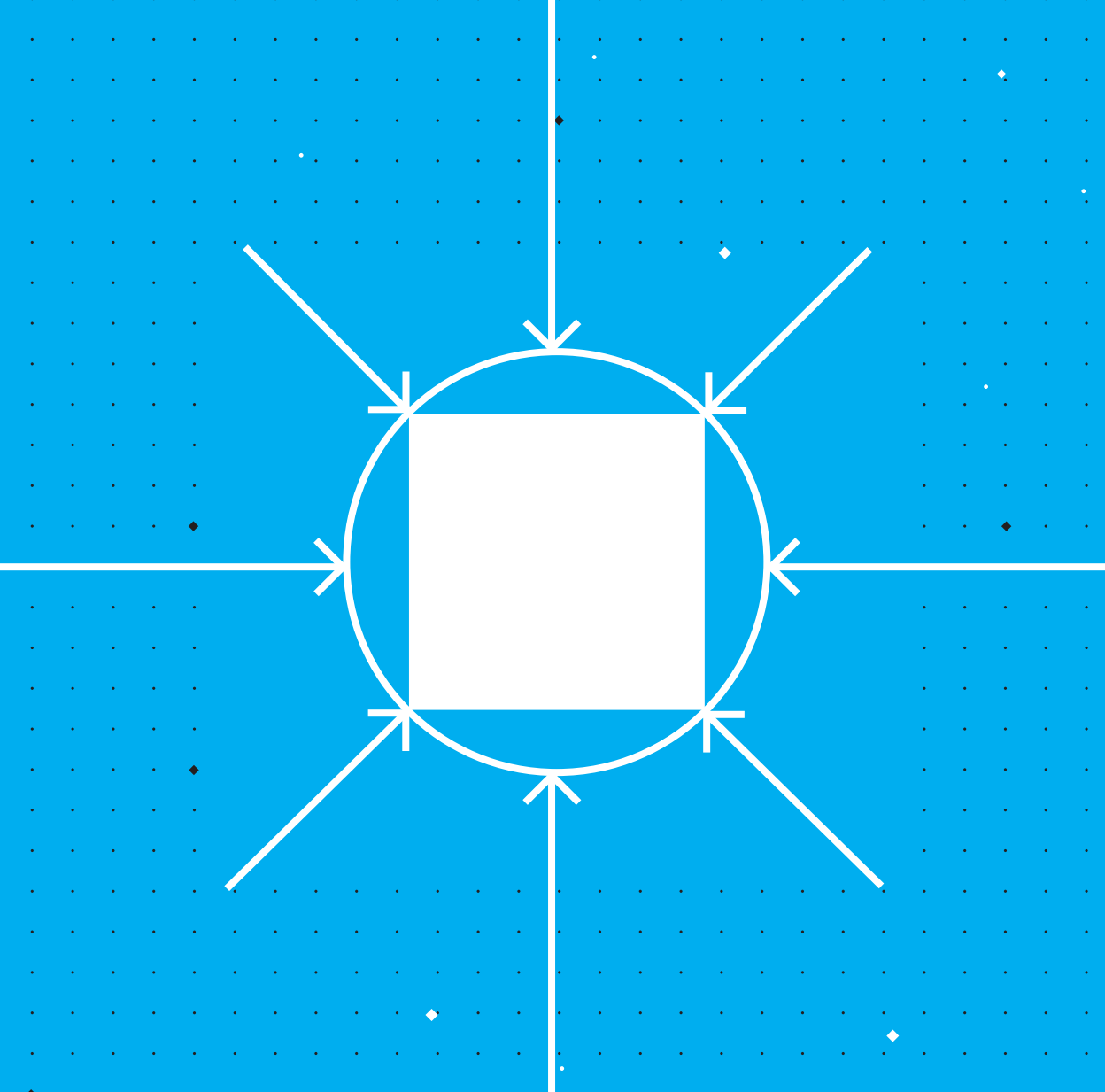
دو دست پر چروک دو استاد پیر، گوشه صندلی طلایی افتاد. دیگر توان نوازش دو جوان را هم نداشتند. چشم به چشم جفت جوان دوختند. آخرین نور مانده در خازن‌ها را به چشم جُفت جوان هدیه دادند.
مرگ تومایی شروع شده بود؛ همان‌طور که شیما گفته بود. تن رنگارنگ دو تومایی پیر ناگهان سفید شد؛ به سمت یکدیگر رفت و آرام آرام در هم ادغام شد. تبدیل به ۱ جرم حجیم و بی‌وزن و گرد و سیاه شد. به سمت بالا حرکت کرد. بعد هم از شکاف گرد سقف تالار بیرون رفت. رفت تا به آسمان زمین برسد.

نگاه خداحافظی و دست‌های بالا آمده ۷ انگشتی تومایی‌های شهر بدرقه‌اش می‌کردند. همه تومایی‌ها، چشم متای روی سرشان را بیشتر باز کردند. بعد هم به یاد جفت پیر سفر کرده نیایش کردند. دست‌ها به سمت آسمان بالا بود. ناگهان ۶ بمب انرژی به شرق حلقه ۵م شهر اصابت کرد. فضای فارگلیتای آرام آشفته شد. دست‌ها پایین آمد. همه‌همه، ولوله و غلغله‌ای در میان اهالی افتاد. حلقه خداحافظی تومایی‌ها در تالار والهالا به هم ریخت. حلقه دیگری دور تا دور شرق حلقه ۵م شهر را دور گرفت. آن‌جا که بمب انرژی تبدیل به ویرانه‌اش کرده بود؛ محل خانه بلوری کریشنا و پادینا.



شهاب پنجم





دم دمای صبح، خُنکای خواستنی طلوع.

خورشید از آن دورهای افق بیرون آمد. نور تماش را به رخ کشید. دو جفت جوان را دید؛ ایستاده بر کوه رفیع و طلایی جیدربابا، در کناره شهر شناور. خیره به افق، دست در دست هم، شانه به شانه هم گذاشته و سر به سر هم تکیه داده.

اولین زاویه خورشید در افق نشست. امتداد انگشت نازک و کشیده پادینا بیکران را نشانه گرفت.

– نگاه کن کریشنا! باز هم آمد. باز هم دیدیمش.

دل کریشنا هُری ریخت. لب‌هایش آرام آرام کشیده و کشیده‌تر شد. دست جُفت جوانش را فشار می‌داد. چشمش بی‌وقفه در افق چند رنگ گره خورده بود.

دو جوان خیره به افق، خورشید را رصد می‌کردند. در کنار انبوه تومایی‌های جوان و پیر، بر قلّه و دامنه کوه. چشم روی پیشانی و چشم متای روی سر همگی باز بود. از جُنبدن پلک‌ها هم گله داشت. سکوت، تنها موجی بود که می‌شد بر روی کوه یکه طلایی شهر پیدا کرد.

در حساب تومایی‌ها، مثل دنیای ما زمینی‌ها، نور خورشید از ∞ می‌آمد؛ البتّه با کمی اغماض. پس برای آنها نگاه کردن به خورشید، مثل نگاه کردن به ∞ بود. نگاه به ∞ هم همسان با نیایشی دلچسب با قدوس مهربان. آخر در تعریف آنها قدوس مهربان ۱ موجود Π بعدی بود؛ وقتی که Π به ∞ میل بکند.

در دنیای آنها، بالاترین ارزش‌ها از آن اطلاعات بود. اما کسی اطلاعات بیشتری داشت که صاحب چیپ‌های بیشتری بود. چیپ‌های اطلاعات هم در دنیای تومایی از خاک سیلیسی درست می‌شد. خاک سیلیسی، طلایی تومای طلایی بود.

روزمرگی تومایی‌ها هم به خرید، فروش و ردّ و بدل اطلاعات، فن‌آوری‌ها و چیپ‌ها می‌گذشت؛ در ازای خاک

سیلیسی که همان پولشان بود؛ پولی که گاه به زیاد شدن علم و اطلاعات خرج می‌شد، گاه به تولید فن‌آوری‌های مختلف و گاه هم به ساخت سلاح و جنگ و کشتار.

مثل همین شب قبل، آخر شهباز ۴م شبی که ارابه‌های مرگ نیم سیاره مکعبی، با ۶ بمب انرژی، ویلای جفت جوان را در سیاره کروی به ذره‌های بلور تبدیل کرده بودند.

ذره‌های بلور، روی ویرانه‌های ویلاها، در شرق حلقه ۵م شهر، از دور می‌درخشیدند. پادینا آرام نجوا کرد.
- کریشنا!

- بگو محبوبه من! بگو!

- تو هم به ویلای ویرانمان فکرمی‌کنی؟ ببین! ذره‌های خرد شده‌اش با آمدن خورشید مهربان چه قشنگ می‌درخشند.

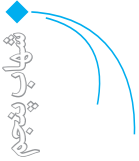
کریشنا چیزی نگفت. حتی تکان هم نخورد. پادینا شانه از شانه‌اش گرفت. سرش را به سمتش چرخاند. چشمش بیرون زده بود. خیره خیره پسر جوان را نگاه می‌کرد. اما کریشنا چیزی نگفت. حتی تکان هم نخورد. به ذره‌های بلور خیره مانده بود. تند و تند رنگ و وارنگ می‌شد. دست پادینا را فشار می‌داد؛ اما حرفی نمی‌زد.

ناگهان به خودش آمد. جُنید. چشم از ذره‌های بلور گرفت. سرش را برگرداند. چشم بیرون زده دختر جوان را دید. این بار نتوانست آن چشم بیرون زده را به گلاره برگرداند. در نگاهش آرامشی نبود. تنش می‌لرزید. چیزی در چشمش بود که پادینا تا به آن زمان ندیده بود. بعد هم حرفی زد که تن دختر جوان را تمام دور به سمت او چرخاند.

- ببخش پادینای من! فکر دیگری ذهنم را پر کرده است.

پادینا رعشه گرفته بود. نور چشم پسر جوان آرامش نمی‌کرد؛ حتی اضطراب درونش را بیشتر و بیشتر می‌کرد. بعد از سی‌صدسال، این ۱۰مین بار بود که ذهن جُفتش به چیز دیگری فکر کرده بود.

کریشنا سر پایین انداخت. مدتی ساکت شد. دوباره سرش را بالا آورد. پوست تنش تند و تند رنگ و وارنگ می‌شد. او هم مثل هر تومایی دیگری یک لایه پوست بی‌رنگ پوشیده بود؛ لایه‌ای که محافظ کلفت و شفافی به روی تنش بود. زیر این پوست بی‌رنگ، یک لایه نازک و هادی می‌درخشید. لایه‌ای که کارش رد و بدل



کردن اطلاعات و دستورها بین سر و تن بود. جریان اطلاعات و دستورها به شکل اعداد و علائم نامفهوم رنگ و وارنگ ریاضی در لایه هادی می‌رفت و برمی‌گشت. جریانی که از زیر لایه شفاف دیده می‌شد. هر تومایی که فکر می‌کرد، این جریان تند و تندتر می‌شد. تومایی هم رنگارنگ و رنگارنگ‌تر. کریشنا تند و تند رنگ و وارنگ می‌شد. نگار در حال خودش نبود. بی‌اختیار دختر جوان را با نگاه سرگردانش برانداز می‌کرد.

نگاه کردن به پادینا همیشه آرامش می‌کرد؛ پاهای ۷ انگشتی، باریک، کشیده و رنگارنگش. تنه متناسبش. ۸ جایگاه نصب چیپ در جلوی سینه‌اش. دست‌های دراز و باریکش که تا کنار زانوها می‌رسید. تصویرگر اطلاعات روی دست چپش. گردن حلقه حلقه، باریک و درازش. لب‌هایش که مثل همه تومایی‌ها سبز رنگ بود، اما برعکس بیشتر آنها، کلفت. دست آخر هم چشم کشیده‌اش.

وقتی هر جُفت با آن چشم سبز رنگ به هم خیره می‌شدند، نیروی وجود همدیگر را تنظیم می‌کردند. از نور وجود خودشان می‌گرفتند، به چشم و وجود جُفتشان می‌دادند. از خود می‌گرفتند، به دیگری هدیه می‌دادند. چشم و متای پادینا را چند مژه طلایی بلند، پوشانده بود. به خلاف کریشنا که پلک چشم و پلک متایش مژه‌های کوتاه‌تری داشت. اما مژه‌های طلایی در روی پلک عقب متای پادینا خیلی بلندتر بود. مثل همه دخترها، برعکس همه پسرها. این مژه‌ها موی تومایی‌ها به حساب می‌آمد.

موهای بلند پادینا مثل چند نوار باریک طلایی تا روی شانه‌هایش می‌رسید. وقتی چشم کریشنا به آنها افتاد، باد روی کوه به بازی‌شان گرفته بود. بازی موهای طلایی هم، کریشنا را بازی می‌داد.

به چشم کشیده محبوبه‌اش نگاه کرد. هنوز هم از حدقه بیرون زده بود. نتوانست چشمش را در چشم بیرون زده او نگاه دارد. به ۴ خال زیبای بالای چشم نگاه کرد. ۴ خال مشکی فرستنده و گیرنده که رابط گفت‌وگوهایی روزمره تومایی‌ها بود.

از راست به چپ، خال اول، رابط اداره‌های شهر با مردم بود. خال دوم هم رابط گفت‌وگوهای روزمره مردم با همدیگر. خال سوم، یک خال صوتی بود. فقط و فقط هم برای شنیدن برخورد اجسام یا برای ارتباط با بقیه اهالی

فضا به درد می خورد. اما خال چهارم، حامل عاشقانه‌ها، نجواها و گفت‌وگوهای تنهایی هر جُفت با همدیگر بود؛ خالی که کریشنا و پادینای امین بر روی قله کوه، با آن نجوا می کردند؛ در حالی که خورشید بالا آمده بود، از وقت غذا خوردن هم گذشته بود.

کریشنا به چیز دیگری فکر کرده بود. بعد از سی صدسال این ۱مین بار بود. نگاهش را به چشم پادینا برگرداند. باز هم نتوانست چشمش را در چشم بیرون زده دختر جوان نگه دارد. سرش را پایین انداخت.

از درون خودش را می خورد. می لرزید. چرا به چیز دیگری فکر کرده است؟ چرا نمی تواند با نگاهش او را آرام کند؟ حالا پادینا با خودش چه فکری می کرد؟ چقدر از او خواهد رنجید؟!

پادینا هم چنان به او خیره مانده بود. اما فکرش جای دیگری بود. بعد از سی صدسال این ۱مین بار بود که ذهن کریشنا به چیز دیگری فکر کرده بود.

از درون خودش را می خورد. می لرزید. چرا نتوانسته بود همفکر او باشد؟ چرا با چشم بیرون زده اش او را رنجانده است؟ چرا نمی تواند با نگاهش او را آرام کند؟ حالا کریشنا با خودش چه فکری می کرد؟ چقدر از او خواهد رنجید؟

درون دختر جوان می جوشید. باید کاری می کرد. به تکاپو افتاد. چشم بیرون زده اش را به حدقه برگرداند. نوری به چشمش دواند. جلو رعشه تنش را به سختی گرفت. دست روی شانه کریشنا گذاشت. آرام نجوا کرد.

- به چه فکر می کنی کریشنای من؟

کریشنا جرئت کرد. سرش را بالا آورد. هر دو دستش را در دست گرفت. سمت او خیز گرفت. به چشمش زل زد. تمنا در نگاهش موج می زد. بیشتر جرئت کرد. آرام جواب نجوای جُفتش را داد:

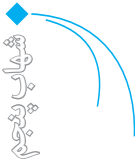
- به سینا و شیمای پاک؛ به غمشان. به دغدغه شان. به آن همه تقلا. به دیوارزمن. به زمین.

پادینا سر چرخاند. عمیق به خورشید نگاه کرد.

- به دیوار زمان... به زمین.

کریشنا پا روی قله کوه طلایی کوبید. خاک طلایی کوه ابری از غبار به دور آنها ساخت.

پادینا! پادینا! آه پادینا! ای کاش زمان بمباران دیشب، ما در ویلا بودیم! ای کاش ما هم با اساتید پیرمان



سفر می‌کردیم!

دست پادینا را رها کرده بود. بی‌اختیار این طرف و آن طرف می‌رفت. فریاد می‌زد.

- ای کاش ما هم می‌رفتیم! ای کاش می‌رفتیم!

جلوی پای پادینا زانو زد. سرش پایین افتاد. دست به پاهای کشیده‌اش انداخت. پادینا دست‌ها را در دست گرفت. آنها را بالا آورد. پسر جوان را به آغوش کشید. آرام آرام او را نوازش کرد.

رو به خورشید داشت. صورتش پر از نور شده بود. از نوازش پسر جوان دریغ نمی‌کرد. خیره به خورشید، رنگ و وارنگ می‌شد. غبار طلایی در حال نشستن بود. خورشید بالا و بالاتر می‌آمد. هر چقدر که اوج می‌گرفت، پادینا رنگ و وارنگ‌تر می‌شد. آخرین زاویه خورشید، در افق بالا آمد. دایره‌اش کامل شد. پادینا لرزید. چشمش برقی زد. جنیبد. نگاه از خورشید گرفت. صورت کریشنا را روبه روی صورتش گرفت. چشم به چشم افتاده او دوخت.

- کریشنا! ما آنها را از دست دادیم. اما حالا که هستیم، باید راهی پیدا کنیم.

صورت کریشنا را در میان دست‌ها گرفت و فشرد.

- کریشنا! کریشنای امین! راه آنها به پایان می‌رسد! باید به پایان برسد.

پلک افتاده کریشنا این بار باز تر شد. پادینا لبخند زد. کریشنا دو دستش را گرفت. پادینا سر چرخاند. عمیق به خورشید خیره شد. لبخند روی لبش نشست.

- ... به پایان می‌رسد! ما به پایانش می‌رسانیم؛ با هم؛ با دوستان جوانمان.

نور در چشمش غلتید. کریشنا سر چرخاند. به خورشید خیره شد. لبخند روی لبش نشست. نور در چشمش غلتید. پادینا نگاهش کرد. تند و تند پلک می‌زد. می‌خندید. دو دست ۷ انگشتی جفتش را فشار می‌داد. صورتش

غرق نور خورشید بود. نسیم روی کوه هم‌چنان با موهایش بازی می‌کرد. غبار طلایی خوابیده بود.

- ما سختی راه را هموار می‌کنیم. محکم و مصمم قدم برمی‌داریم. صبر می‌کنیم. هوشمندانه به مقصد می‌رسیم. دو جوان می‌خندیدند؛ ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس. آفتاب صورت هر دو را غرق نور کرده بود. بی‌اختیار زانو زدند. دست راستشان را بالا آوردند. کف دست را به سمت، خورشید گرفتند؛ نشانه بالاترین سطح احترام. با هم نجوا کردند:

– ما سختی راه را هموار می‌کنیم. محکم و مصمم قدم برمی‌داریم. صبر می‌کنیم. هوشمندانه به مقصد می‌رسیم. موجی به گیرنده خال دوم از چهار خال بالای چشم رسید؛ خالی که به درد گفت‌وگوهای روزمره می‌خورد. موج، دو جوان را به خود آورد. همه رفته بودند. کوه خالی خالی مانده بود.

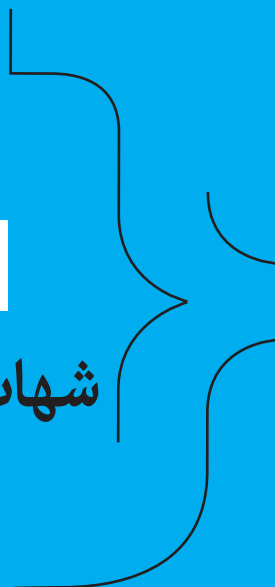
ایلیا و هلیا از پایین کوه طلایی با تعجب نگاهشان می‌کردند. هلیا به یادشان آورد:

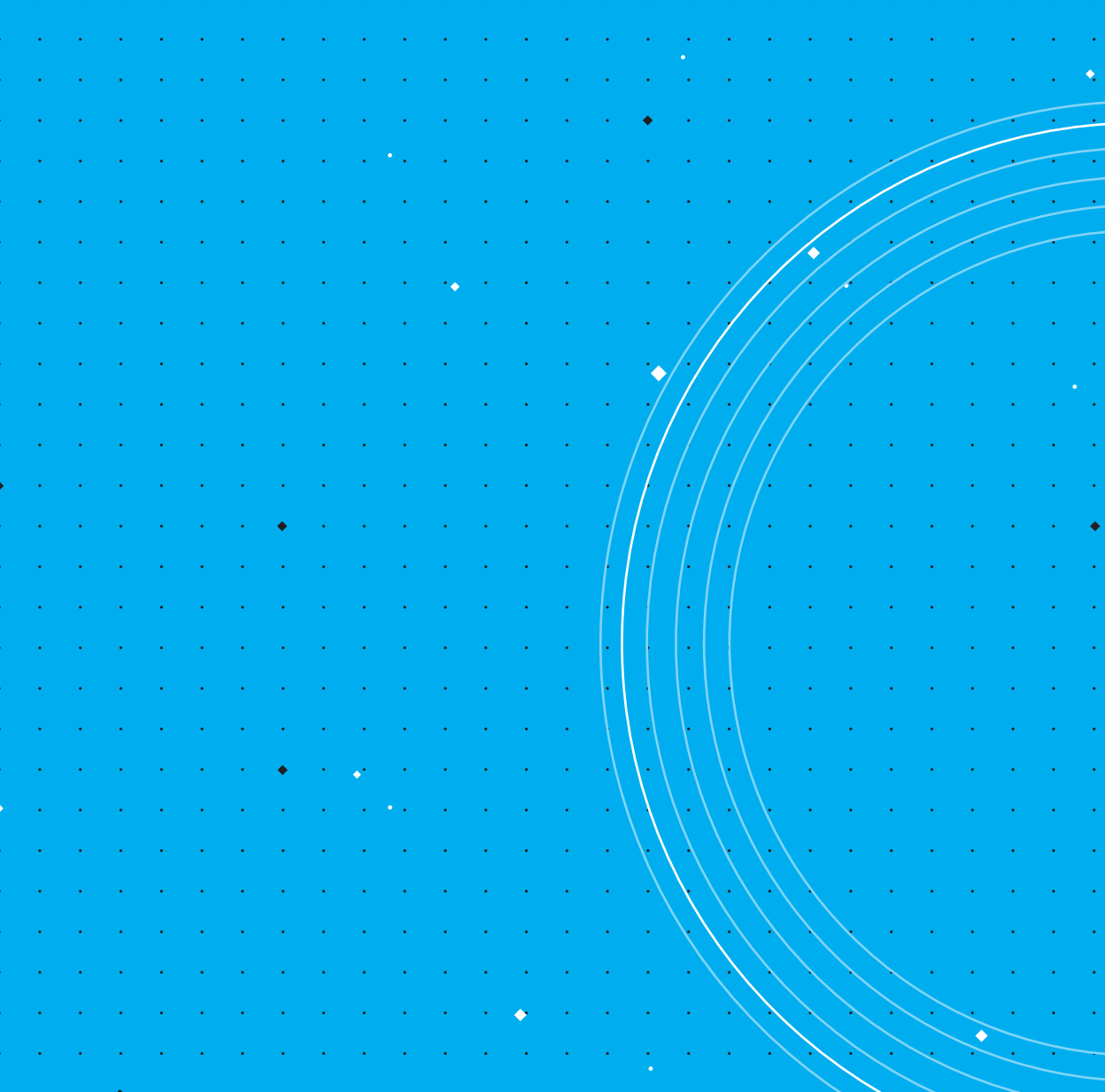
– حواستان کجاست؟ همین امشب باید به قمر علوم برویم.

دو جوان از کوه یکّه و طلایی حیدر با سازیر شدند. قرص کامل خورشید، پرنورتر شده بود. انبوه نور از لابه‌لای دست و پای هر دو جوان بیرون می‌زد. باد در اوج می‌وزید. حلقه‌های بلوری شهر شناور هم از بالای کوه، غرق نور و رنگین‌کمان شده بود.



شهاب پنج + یک





ستاره باران شب، درون کالسکه فضایی کروی، دست‌های ۷ انگشتی بالا آمده مردم، تالار بزرگ و پرخاطره والهالا، ویلاهای بلوری که مثل هزاران نگین همراه با ستاره باران شب می‌درخشیدند؛ حلقه‌های نورانی شهر فارگلیتا، دست آخر هم شهرهای گرد و شناور کوچک و بزرگ نیم سیاره کروی.

– آه قدوس مهربان! نیم سیاره ما لحظه به لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

کالسکه فضایی حامل نخبه‌های نیم سیاره، بالا و بالاتر می‌رفت. یک کره با دیواری دو لایه و تمام بلور. یک محافظ منعطف و شفاف، دو بال کوتاه در دو طرف، ۸ ضد جاذبه در ۸ زاویه، سه طبقه هم در داخل؛ سوئی برای بار و اجناس، دوئی برای خدمه و اولی هم برای مسافرها. مسافرها دورتا دور طبقه اول روی صندلی‌های طلایی نشسته بودند. هر مسافر، دست در دست جفت خودش، دل به ستاره‌ای دور دست داده بود.

ایلیا هر از گاه چشم از ستاره‌ها می‌گرفت، به هلیا نگاه می‌کرد. نگار ستاره نزدیک‌تری پیدا کرده بود. هلیا غرق ستاره‌ها شده بود. نگار که اصلاً این‌جا نیست. اما نگاه ممتد ایلیا او را به خود آورد. به خود آمد. سنگینی نگاه ایلیا را حس کرد. سر چرخاند. محو چشم سبز و درشت ایلیا شد.

ناگهان با سرعت زیاد کالسکه فضایی، نیم سیاره مکعبی، پیلاتوس، از پشت ایلیا پیدا شد؛ مکعبی با دو رنگ؛

نیمی قرمز و نیمی بنفش. π گار صورت مات هلیا ماسید. برای رسیدن به علوم باید از کنار آن مکعب سرخ و بنفش می‌گذشتند. همه چشم از آسمان گرفتند. هر کدام به نوعی سعی کردند خودشان را به چیزی مشغول کنند. صندلی طلایی خود را چرخاندند و چرخیدند. حالا همه همدیگر را می‌دیدند. دورتا دور طبقه اول، داخل کالسه فضای نشسته بودند.

چهار مسافر تصمیم گرفتند قصه بخوانند. فریاد شوق هلیا بلند شد:

- $\sqrt{2}$ من عاشق قصه‌ام.

تومایی‌ها عاشق قصه بودند، اما خودشان قوت آفریدن قصه نداشتند. شاید آنها هم مثل همه هوشمندان کیهان عاشق چیزی بودند که نداشتند. هر چه قصه میان آنها نقل می‌شد از سیاره‌ها و سرزمین‌های دیگر به ایشان رسیده بود؛ مثل همین چهار چپ قصه‌های زمین که سینا و شیمای پاک به کریشنا و پادینا داده بودند. کریشنا روی صفحه نمایشگر دست چپش عددی نوشت. مخزن چپ‌های پهلوهایش باز شد. چهار چپ قصه را بیرون آورد. بین خودش و سه مسافر دیگر تقسیم کرد. سایر نخبه‌ها هم با نگاه‌های خیره انتظارشان را نشان می‌دادند.

بی‌هیچ کار اضافه‌ای چپ‌ها را به سینه گذاشتند؛ بنا کردند به خواندن قصه‌ها. هر کسی که شروع می‌کرد، خلاصه قصه را می‌گفت. بعد هم کل قصه را با شور و اشتیاق می‌خواند. اول پادینا قصه سفیدبرفی و جادوگر را خواند.

- قصه سفیدبرفی و جادوگر، داستان زنی زیبا که فکر می‌کرد زیباترین است، اما وقتی فهمید زیباتر از او هم وجود دارد، تحمل نکرد. ظاهر خود را عوض کرد. سفیدبرفی را که از او زیباتر بود، فریب داد. سیب قرمزی به دست او داد و مسمومش کرد. کریشنا افسانه زورو را خواند.

- افسانه زورو، داستان جوانمردی نقاب دار که سوار بر اسب، شمشیر در دست به تنهایی از محرومان دفاع می‌کرد. تحمل ظلم ظالمان خودخواه را نداشت و در مقابل آنها تا پای جان می‌ایستاد. ایلینا داستان جاناتان، مرغ دریایی را خواند.



- جانانان مرغ دریایی، قصه یک مرغ دریایی است که به عکس سایرین به دنبال اوج گرفتن و سرعت‌های بالا و بالاتر بود. تا این که با دنیای مرغان پرسرعت نورانی آشنا شد. به جمع آنها پیوست و نورانی و نورانی تر شد تا این که از نگاه مرغان دیگر ناپدید شد. مرغ جوان دیگری راه او را پی گرفت. هلیا شروع کرد به خواندن قصه شازده کوچولو.

- قصه شازده کوچولو، $\sqrt{2}$ داستان مسافری است که از ستاره‌های دور به زمین رسیده بود. کارهای مردم زمین و ستاره‌های میانه راه را دیده بود $\sqrt{2}$. از کارهای آنها هم به حیرت افتاده بود. آرزوی سفر به زمین در جان چهار مسافر زنده شد. چشم بسته بودند و خودشان را به جای شازده کوچولو تصور می‌کردند.

قصه پروانه و شمع را پادینا خواند.
- پروانه و شمع، قصه پروانه‌ای است که عاشق نور زیبای شمع شد. آن قدر به دور او گشت و گشت تا بالش به شعله شمع گرفت و سوخت. پروانه اسم شمع را می‌گفت، در شعله‌های پرنور شمع می‌سوخت و می‌سوخت. تا این که به جز دودی از او نماند و از نگاه‌ها ناپدید شد.
کریشنا خواست داستان بعدی را بخواند. اما هلیا تندی وسط حرفش پرید. قصه‌اش دخترک کبریت فروش بود.

- دخترک کبریت فروش، $\sqrt{2}$ داستان دخترکی یتیم و تنها بود که از مادر بزرگ خودش شنیده بود هر وقت یک شهاب در آسمان می‌سوزد، آرزوی یک زمینی برآورده می‌شود. $\sqrt{2}$...
خدمه خبر آوردند:

به زودی به فضای طلوع می‌رسیم.
با حرکت پرسرعت کالسکه فضایی، خورشید در چند لحظه کوتاه از پشت پیلاتوس قرمز و بنفش طلوع کرد. سر نصف مسافرها تمام دور چرخید. موج خنده و فریاد، کالسکه فضایی را پر کرد. دست‌های راست بی‌اختیار بالا آمد و یکپارچه در مقابل خورشید آرام گرفت.

پیلاتوس قرمز و بنفش کنار رفت. خورشید آرام آرام همه پهنه آسمان را پر کرد. یک لکه کوچک گرد در جلویش بود: سرزمین آرزوها و معماهای چهار جوان، مقصد سفر نه چندان طولانی نخبه‌ها؛ قمر نقلی، اما پر از ازدحام علوم.

تکان وصل شدن به جایگاه فرود، نخبه‌های قصه را تکان داد. حالا خاک طلایی قمر علوم زیر پای جوان‌ها بود؛ دنیای جدیدی که نمی‌شناختند. ترس هر هوشمندی در هر دنیایی که هست از ناشناخته‌هاست. دست و پاها می‌لرزید. حرکت‌ها کند شده بود؛ نگاه‌ها خیره، قدم‌ها هم کوتاه. هر کسی با جُفت خودش نجوا می‌کرد. اما حتی موج نجوای جُفت‌ها هم لرزان شده بود. موجی که در فضا پیچید، همه را به خود آورد:

- خوش آمدید به علوم!

- به قمر علوم خوش آمدید!

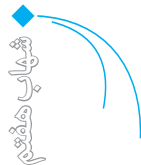
چشم‌ها به سمت صاحب موج خیره مانده بود.



شهاب هفتم







روز. بر روی قمر نقلی - طلایی و پر از ازدحام علوم. درب گرد کالسکه فضایی در دیوار بلوری آن فرو رفت. نخبه‌ها به نوبت، با کم‌وزنی، آرام آرام روی خاک طلایی قمر پا گذاشتند.

از هیچ کس صدایی در نمی‌آمد. هیچ زوجی نجوا نمی‌کردند. چشم‌ها تند و تند اطراف را می‌جوید. گردن‌های حلقه حلقه بی‌اختیار به چپ و راست و جلو و عقب می‌چرخید و تا جایی هم که راه داشت به بالا خم می‌شد. ساختمان‌های بلوری قمر سر به فلک داده بودند. هزاران هزار مکعب مستطیل بلوری چندین و چند طبقه، به هم چسبیده و انبوه. پر از نخبه و رنگین کمان. از لابه‌لای رنگین کمان‌ها، چند نخبه پیدا شدند. یک زوج پیر در پیشاپیش و چند زوج میانسال از پشت سر.

- خوش آمدید به علوم!

- به قمر علوم خوش آمدید.

قمر علوم به چندین و چند مرکز علمی به اسم جُندی تقسیم شده بود. رئیس هر جُندی، یک زوج پیر بودند. زوج پیر رئیس جُندی، پیشاپیش معاون‌های خود به جوان‌ها خوش آمد گفتند؛ دو تومایی پیر با صورت‌هایی کشیده و پر چروک. یک قفل طلایی چشم متای روی سرشان را بسته بود. این قفل به همراه کمربند قرمزی که بسته بودند، پیلاتوسی بودن آنها را نشان می‌داد. چشم نازکی داشتند و لب‌های سبزی که بالایی از پایینی نازک‌تر بود. گردنشان دراز، شانیه‌باریک، دست و تنه‌شان کوتاه، پاها و قدشان کشیده و بلند بود. صد البته که قد بلند آنها مانع دیدن ساختمان‌های سر به فلک کشیده نبود. ساختمان‌هایی بلوری که مثل همه جای سیاره

رنگین کمان‌ها، پر از رنگ و نور بود. پر رنگ‌تر، پر نورتر و رویایی‌تر از همه جای سیاره دو قلو. اما صورت جوان‌ها هنوز منقبض بود. آنها تا آن زمان در دنیای دایره و کره و مخروط زندگی کرده بودند. برای همین هم ساختن با دنیای مربع و مکعب و هرم برایشان سخت می‌نمود. معماری ساختمان‌های بلوری قمر به سبک نیم سیاره مکعبی بود. آخر تعداد پیلاطوسی‌ها در قمر علوم از سوشیانسی‌ها بیشتر بود. مکعب - مستطیل‌های به هم چسبیده، پر بود از تومایی‌هایی که با شور و شوق و شتاب، سرشان گرم تحقیق و جست‌وجو بود؛ یا دو تا دو تا سرگرم آزمایش بودند، یا جایی نشسته بودند، چپمی خواندند و یا دسته جمعی بحث می‌کردند.

تصویر ساختمان‌ها، اتاق‌ها و تومایی‌های دوتایی و چندتایی، تند و تند در پنجره چشم جوان‌ها می‌نشست. n قدر که نفهمیدند کی به آکادمی ۱۰۰۱ طبقه شناخت سیاره زمین رسیدند. دل هر چهار تومایی جوان هُری ریخت. گردن‌ها از چرخیدن ایستاد. چشم همه‌شان یک نقطه را نشانه گرفت و مدتی از کشف ناشناخته‌های اطراف بازماند. تن‌ها هم تند و تند رنگ و وارنگ می‌شد. به خود آمدند. نگاهشان به جفت پیر رئیس مانده بود. بی‌اختیار لبخندی روی لب‌های جوان‌ها نشست. کریشنا کمر بند قرمز و شفافی را نگاه می‌کرد که به کمر بسته بودند. پادینا هم خیره به قفل طلایی روی سرشان مانده بود.

- کریشنا!

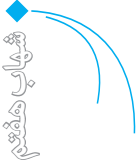
- بگو محبوبه من!

- آنها اهل پیلاطوس هستند، اما حس می‌کنم چقدر دوستشان دارم.

کریشنا به لبخندش کش داد.

- حرف‌های بی‌همتای استاد سفر کرده‌مان به یادت هست پادینا؟ در آن روز پر نور که دست روی پاهای خسته‌شان گذاشته بود؟

پادینا به لبخندش کش داد. چشمش را بست. در حافظه‌اش تصویر آن روز زنده شد؛ خیلی سال پیش بود. یک روز پر از رنگین کمان. داخل ویلای بلوری و گرد سینا و شیمای پاک. شیمای پاک دست روی پای خسته‌اش



گرفته بود. آرام آرام زمزمه می کرد:

- عزیزانم! به ۱ مین نگاه خود به دیگران خیلی توجه کنید... نگار که از عمق درون آنها با شما حرفها می زند.

حرفهای او یادش بود. لحن حرفها هم یادش بود. نگاه نگران سینا که دستهای شیما را روی پای پُرچروکش دنبال می کرد هم یادش بود.

چشمش را باز کرد. جا خورد. غریبه‌ای چیپ آشنایی با قمر علوم و جندی تجربه‌ها را به او نزدیک می کرد. هنوز در حال و هوای یاد دو استادش بود. نگار این همان چیپی بود که از شیمای پاک در آخرین لحظه‌های عمر در شهاب ۴م گرفته بود. چیپ را در دستش فشار داد. نگاه عمیقی به آسمان کرد. پلکش را روی هم گذاشت.

بنا به رسم جندی تجربه‌ها روز اول آزاد بودند. می توانستند چیپ را مطالعه کنند و در فضای جدید زندگی هم چرخ بزنند. پیشنهاد هلیا مقبول افتاد؛ این که به محل سکونت خود در قمر بروند و آن جا چیپ را با هم بخوانند. کریشنا چیپ را روی سینه گذاشت. محل زندگی خودشان در قمر را پیدا کرد.

هنوز هم صورتها منقبض بود. اما به راه افتادند. پا به درون رنگین کمانها گذاشتند و در رنگارنگ آن همه رنگین کمان و نور غرق شدند و محو شدند.

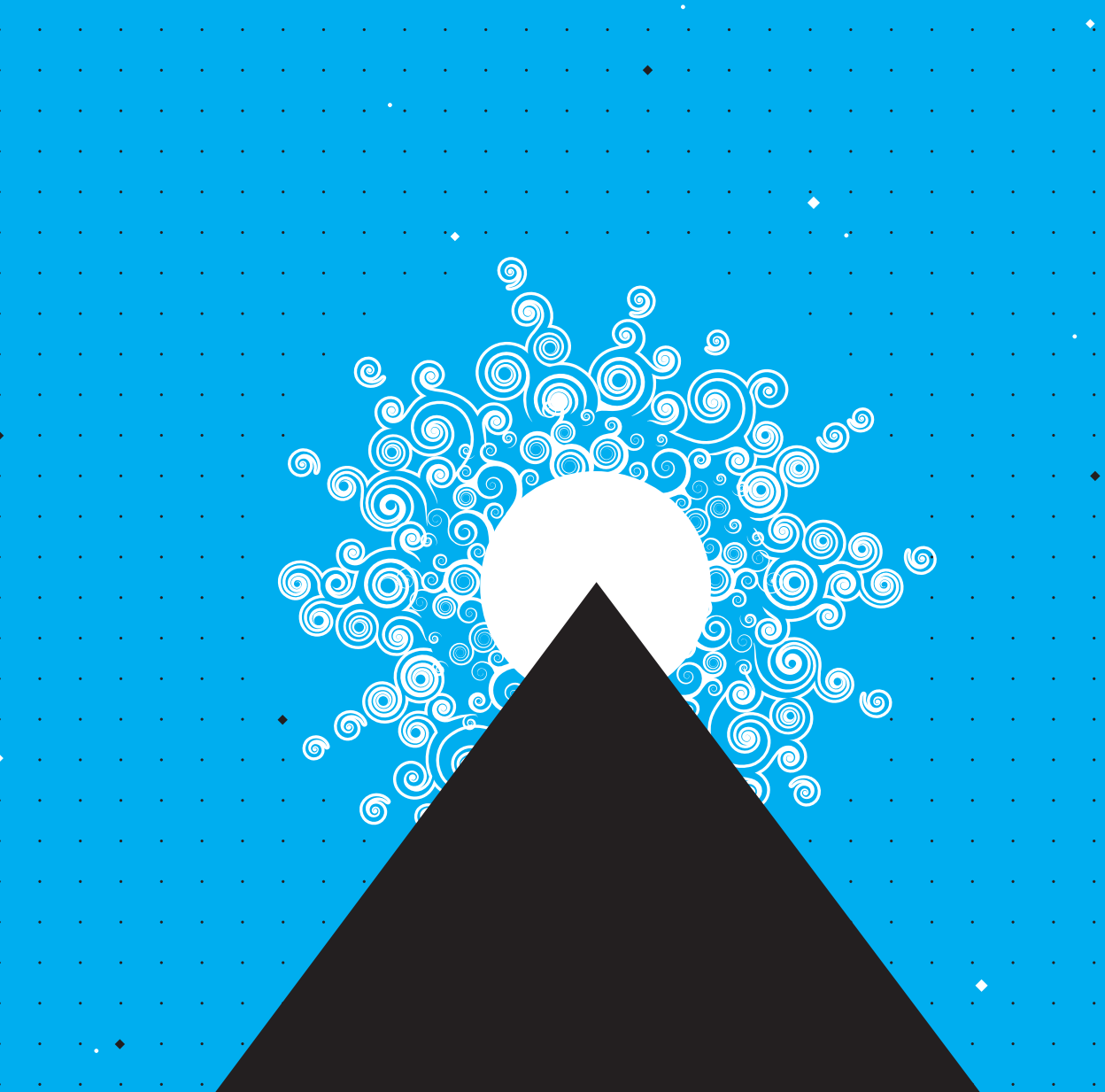
0V





شهاب هشتم







π گار خشک شده بودند. کلمه‌ای از کسی در نمی‌آمد. لب‌های سبز باز مانده بود. چشم‌ها بیرون زده بود. هیچ کدام از آنها انتظار این صحنه را نداشت.

- کی انتظار این همه خوشگلی داشت؟

- خوابیم یا بیدار؟

- آه، قدوس مهربان!

- از این زیباتر نمی‌شود $\sqrt{2}$.

هلایای پرحرف هم همین چند کلمه را گفت. نه این که نخواهد. بیشتر از این نتوانست. یک دریاچه جبهه‌ای رو به رویشان بود. در پای یک کوه رفیع طلایی. خورشید در وسط دریاچه نشست بود. هاله‌های رنگین‌مانی هر روزه سیاره دورش گرفته بودند؛ غل غل گاز در ساحل، خاکی نارنجی رنگ در اطراف و عکس همه اینها، شکسته و در هم رفته بر دیوارهای بلوری اطراف.

π گار خشک شده بودند. کلمه‌ای از کسی در نمی‌آمد. لب‌های سبز باز مانده بود. چشم‌ها بیرون زده بود. حس محبت به همه چیز در وجودشان ده برابر شده بود. سر کریشنا آرام آرام تا نود درجه چرخید. چشمش محو پادینا ماند. نگاهی که بی‌جواب نبود. پادینا نجوا کرد:

- محبوبم! خورشید به چند پای می‌آمده. قشنگ نیست به چیز دیگری جز او نگاه کنیم. حتی به خودمان. سر کریشنا نود درجه تندی برگشت. چشمش بازتر شد. نگاهش خیره و خیره تر. تند و تند رنگ و وارنگ می‌شد. تند و تند تکه آخر حرف پادینا را تکرار می‌کرد:

- حتی به خودمان! ... حتی به خودمان! ... حتی ...

کنار آنها ایلیا خیره به دریاچه مانده بود:

- هلیا! نازنین من!

- $\sqrt{2}$ ایلیای آرام! همه توخجم به توست.

- می‌دانی؟ ای کاش می‌شد وجودی مثل این دریاچه داشت. نگاه کن! او امانت تصویر خورشید را می‌گیرد،

منعکس می کند و به اطراف خود هدیه می دهد. بی هیچ کم و کاست. بی هیچ کم و کاست.

مکت کرد. اعداد و علائم زیر پوستش سرعت گرفت. بعد هم ادامه داد:

– نگار که او خودِ خودِ خورشید است.

هلیا رنگ و وارنگ شد. چندین بار حرف ایلیا را در حافظه مرور کرد.

– ... $\sqrt{2}$ نگار که او خودِ خودِ خورشید است. $\sqrt{2}$ او خودِ خودِ خورشید است $\sqrt{2}$ خودِ خودِ خورشید است.

خال سیاه رنگ بالای چشم هلیا بی اختیار نجوا می کرد:

– خودِ خودِ خورشید است. $\sqrt{2}$ خودِ خودِ خورشید است. $\sqrt{2}$ خودِ خودِ خورشید است.

چقدر گذشت، نفهمیدند. دیگر تن‌ها نمی لرزید. صورت‌ها هم منقبض نبود. فرصتی شد تا به فضای ویلا هم نگاهی بکنند؛ ویلای مکعبی ایلیا و هلیا. همه چیز مثل ویلاهای شهر خودشان بود، اما مربعی و مکعبی شده بود. ویلای مکعبی، صندلی‌های مربعی با پشتی‌های طلایی مربعی. صفحه‌های غذای مربعی، روی دیوار بلوری روبه روی هر صندلی. دست آخر هم درب ورودی مستطیلی و سقف ویلا که یک شکاف مربعی در وسط داشت. تنها چیزِ گردِ ویلا، تصویر سه بعدی ایلیا و هلیا بود؛ تصویری سه بعدی که با نوری که از صفحه‌های غذا می آمد، در وسط ویلا می چرخید. وقتی هر دو جوان صاحب ویلا، همزمان روی تصویر خود قرار می گرفتند، تصویر محو می شد. به این ترتیب ویلا و رمز ورود به ویلا، به دو صاحب جدید تحویل داده می شد.

ایلیا و هلیا به سمت تصویرها حرکت کردند. چقدر شبیه خودشان بود؛ قد متوسطشان، دست و پا و چته رنگارنگ و درشتشان، صورت‌های گرد، لب‌های سبز رنگ نازک و غنچه‌ای، گونه‌های برآمده، چشم و متای درشت و مژه‌های طلایی پُر پشتشان؛ و صد البته با فرق معمول بین پسرها و دخترها در دنیای توما. مژه‌های هلیا بلندتر از ایلیا بود و موهای طلایی‌اش تا نزدیکی‌های کمرش می رسید. اما هلیا با ایلیا یک فرق دیگر هم داشت. فرقی که در دنیای تومایی‌ها هم کم نظیر بود. هلیا یک خال سبز روی گونه راستش داشت؛ درست پایین چشمش.

چشمش به چیزی در تصویر سه بعدی خیره مانده بود. فریادش همه را تکان داد.

— اااااااااااااااااااا! پس خال روی گونهام کجاست؟ $\sqrt{2}$.

دختر جوان به خال سبز کنار چشمش تعصب عجیبی داشت. تا آن را در تصویر سه بعدی خودش ندید، فریادش بلند شد. حتما یک اشتباه اداری پیش آمده بود. اشتباهی که برای هیچ کس به جز هلیا مهم نبود. همه می‌خندیدند. هلیا فریاد می‌زد. ۷ انگشتش را جمع کرده بود. مشتش را فشار می‌داد. او فریاد می‌زد. همه می‌خندیدند. ایلیا که بغلش کرد، آرام شد. بعد هم دو نفری روی تصویر سه بعدی قرار گرفتند. درب ورودی ویلا از داخل دیوار بیرون آمد و بسته شد. رمز ورودی ویلا بر روی صفحه نمایشگر دستشان ظاهر شد. لبخندی روی لب‌هایشان نشست. کریشنا و پادینا به سمت آنها رفتند و خانه جدید را تبریک گفتند.

ویلا ی آنها یکی از هزاران هزار ویلایی بود که دور تا دور جُندی ساخته شده بود؛ ویلایی که با خوش‌یمنی در کنار آن کوه طلایی و این دریاچه جیوه‌ای بود. حالا باید برای فهمیدن نام کوه و دریاچه و باقی ناشناخته‌های جُندی و قمر، سری به چپپ آشنایی با آنها می‌زدند؛ چپپی که در شهاب قبل، شهاب ۷م گرفته بودند.

پیشنهاد هلیا پذیرفته شد؛ این که چهار نفری با هم چپپ را بخوانند. هلیا فیشی از پهلوی خودش در آورد و به ورودی آن در پهلوی ایلیا نصب کرد. کاری که ایلیا با کریشنا، کریشنا با پادینا و دست آخر هم پادینا با هلیا کرد. حالا شبکه کامل شده بود؛ شبکه‌ای که تومایی‌ها به آن مشورت می‌گفتند. همه حرف‌ها از داخل فیش‌های شبکه مشورت رد و بدل می‌شد. سرعت حرف‌ها هم ده برابر حرف زدن‌های عادی شده بود.

ایلیا لبخند زد:

— ببین این جا چه نوشته! بین جُندی ما و جُندی همسایه، یک کوه رفیع و وسیع با یک قله نوک تیز هست به اسم...

هلیا وسط حرفش دوید:

— ... فوجی یاما $\sqrt{2}$.

— بله فوجی یاما. در پایش هم یک دریاچه آینه‌ای به اسم...

— میتی کاکا $\sqrt{2}$.

- بله...، میتی کاکا. از کناره‌های ساحلش هم گاز غُل غُل می‌کند.
کریشنا ادامه داد:

خاک نارنجی رنگی هم سرتاسر اطراف دریاچه را پوشانده است.
ایلیا آه کشید:

ای کاش جنس این دریاچه را می‌دانستم!

ایلیا و تمام قمر علوم‌ی‌ها جنس جیوه دریاچه را نمی‌شناختند. آنها از علم شیمی اطلاع چندانی نداشتند. ساختمان بلوری علم شیمی در قمر علوم چند طبقه بیشتر نبود؛ برعکس تبخّر بی‌نظیر آنها در فن‌آوری ابعاد، که ساختمان بلوریش سر به فلک می‌کشید. پس آنها نمی‌دانستند دریاچه آینه‌ای از جنس جیوه است. نمی‌دانستند گازی که از اطراف آن غل غل می‌کند، اکسیژن است و آن خاک نارنجی رنگ هم اکسید جیوه. یک به یک همه جای جندی و قمر علوم را مرور کردند. دیگر خورشید به میانه آسمان نزدیک شده بود. هلیا پرسید:

- حالا جای ما کجاست؟ به کجا باید برویم؟

n گار سرعت صحبت‌ها از ده برابر به حالت عادی برگشت. نگاه پادینا و ایلیا و کریشنا به هلیا دوخته شد. همگی دست‌ها را در سینه جمع کرده بودند؛ زاویه‌ای به گردن، چینی به پیشانی داده بودند و سه تایی به حرف او خندیدند.

هلیا لبخند زد. سر پایین انداخت و دست پشت سرش گرفت.

- بله، بله، $\sqrt{2}$ می‌دانم. $\sqrt{2}$ خودم جواب خودم را می‌دهم. $\sqrt{2}$ آکادمی شناخت سیاره زمین می‌رویم. سگرمه کریشنا بیشتر در هم رفت. اخمی عمیق صورتش را پر کرده بود. چشمش به پایین خیره شد. تند و تند رنگ و وارنگ شد. بعد هم رو به دریاچه سر برگرداند. خاطره‌ای در ذهنش مرور شد. همه متوجه او شدند. پادینا دست روی شانه‌اش گذاشت. پسر جوان دست ظرفی ۷ انگشتی او را بوسید. نور چشمش را با نور چشم او ۱ی کرد. پادینا لبخند زد:

- به جای غصه خوردن، تلاش کنیم، بهتر نیست محبوبم؟



هلیا سر چرخاند. نگاه کریشنا دورتر را پایید:

– بله عزیزم! اما... اما چطور؟

سر پادینا به سمتش چرخید.

– راه معلوم است! امتداد آن خطی که سینا و شیمای پاک رفتند. با آرامش و باحوصله.

ایلیا سر تکان داد:

– با نگاه به خورشید، با امید به نور قدوس.

نگاه‌ها در نگاه دیگری گره خورد. سکوت و فکر، فضا را پر کرد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای، کریشنا دست به صفحه نمایشگر سمت چپش برد و رمزی را وارد کرد. مخزن چیپ‌های دو پهلویش آرام آرام بیرون آمدند. لب‌های سبز همگی کشیده و کشیده‌تر شدند. بنا کردند به خواندن دانه به دانه چیپ‌های میراث جفت پیر سفر کرده؛ حالا نخوان و کی بخوان.

اولین چیپ، گزارش سفر جُفت سفر کرده به زمین بود. اوّل آن هم این‌طور شروع می‌شد:

– این گزارش سفر ما، سینا و شیمای، به همراه جُفت بزرگوار دیگری به سوی زمین است.

سفر به زمین، هر هفتاد سال یک بار ممکن می‌شد. از آکادمی شناخت سیاره زمین. در هر سفر هم، فقط و فقط دو جُفت می‌توانستند همسفر باشند.

سینا و شیمای سفر کرده هم جزء مسافرهای چند دوره پیش زمین بودند. آنها اطلاعات زیادی از زمین جمع کرده بودند. حالا چیپ‌های آنها گنج بی‌نظیری بود؛ گنجی که به دست چهار جوان قصّه رسیده بود.

تا نوبت سفر بعد به زمین فقط چهار سال مانده بود. فقط چهار سال. فقط چهار سال ۱۰۰۱ روزه مانده بود تا آنها بتوانند به کالسکه فضایی زمین برسند.

تا غروب چند تا چیپ را کامل خواندند. تمام که شد، کریشنا و پادینا به خداحافظی بسنده کردند و به ویلای خودشان، ویلای همسایه رفتند.

با رفتن آنها ایلیا وهلیا به نیایش مشغول شدند؛ کار هر روزه‌شان پیش از طلوع و غروب خورشید. بعد هم ترجیح دادند از صفحه‌های مربعی نور بخورند و بخوابند؛ به ویلا رفتند. روی تصویر سه بعدی خودشان قرار گرفتند.

رمزهای ویلا را تحویل گرفتند. نیایش کردند. نور خوردند. روی صندلی مربعی طلایی نشستند. دست به دست و شانه به شانه هم دادند. به آسمان و تصویرش در دریاچه خیره شدند. سر به سر هم گذاشتند و خودشان را برای خواب تنظیم کردند و پلک‌ها را بستند.

به خانه بلوری جدید عادت نکرده بودند، اما زود زود خوابشان برد. هنوز چیزی از خوابشان نگذشته بود که آ شهاب پُر نور بالای سرشان نور پاشید. تصویرش هم در داخل دریاچه که نگار آسمان را روی سطح قمر فرش کرده بودند، درخشید.

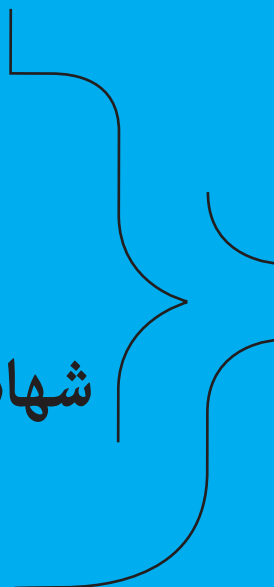
چشم‌متای پادینا روی سرش آرام آرام باز شد. سرعت اعداد و علائم رنگ و وارنگ زیر پوستش هم بیشتر و بیشتر و بیشتر.

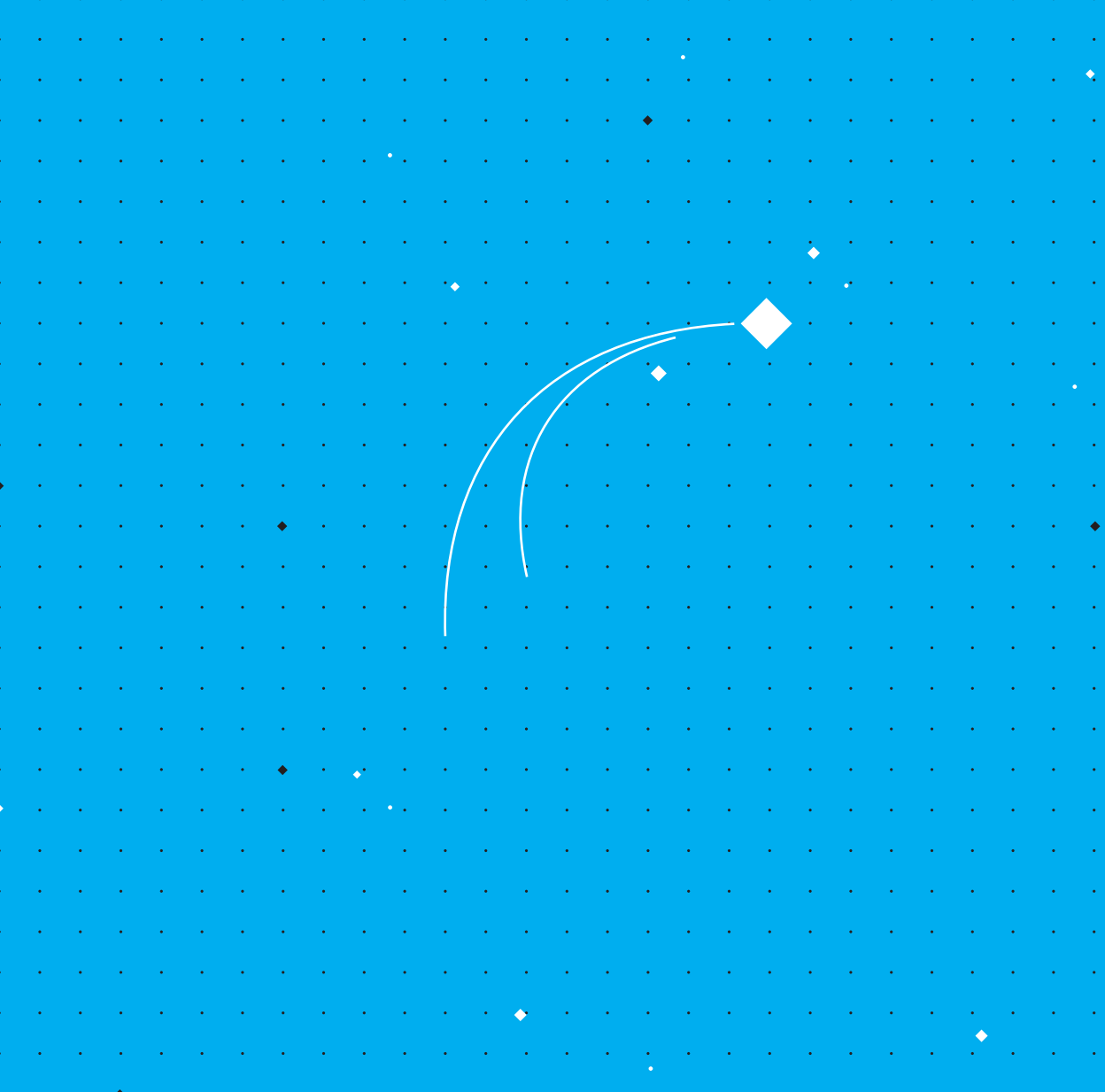
هیس س س س س س!

پادینای خوب و زیبای قصه ما در حال دیدن یک خواب عجیب است.

۹

شهاب نهم





– شب بود... آسمان پر از ستاره و سیاره و سیارک و سحابی... درخشان و پر نور... ایستاده بودم... نیايش می کردم... کنار دریاچه آینه‌ای... نیرویی از دوردست... مرا به سمت خودش کشید... آن سمت دریاچه بود... نیرویی که دم به دم بیشتر و بیشتر می شد... با سرعتی بی‌وصف از روی دریاچه گذشتم... پیرمردی عجیب... نورسبزی از آسمان به سرش تابیده بود... سرش را چرخاند... به پشت سر اشاره کرد... روی کتیبه‌ای نوشته بود... آکادمی تاریخ... از کنار پیرمرد گذشتم... به دیوار نزدیک شدم... از میان دیوار بلوری هم رد شدم... کف اتاق چیزی می درخشید... نور تمامش خیرام می کرد... قدوس مهربان!... چقدر نور!... خورشید آن جا بود... خورشید آن جا بود... شادی همه وجودم را پر کرد... مست نور شده بودم... خورشید بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر شد... مرد پیر رفته بود... نور خورشید در همه ذرات وجودم نفوذ کرده بود... چقدر سبک شده بودم... دیگر من هم آن جا نبودم... دیگر من هم آن جا نبودم... همه ذرات فضا... نور بود و نور بود و نور.

– آرام باش محبوبه من! آرام باش!

– شیرین بود... خیلی شیرین... بیدار که شدم... نخواستم بیداری را باور کنم، اما... جوان به گوشه‌ای خیره مانده بود، می لرزید و می لرزید. دست کریشنا را که در دست گرفته بود، فشار می داد. کریشنا خوب می دانست که باید نگاهش کند. چشم در چشمش دوخت. پلک افتاده دختر جوان، پادینا، باز و باز و بازتر شد. دیگر دستش نمی لرزید. لبخندی در امتداد لبخند پسر جوان روی لبش نشست. بی اختیار به هم خیره مانده بودند. چقدر گذشت، نفهمیدند. هم‌زمان به زیر خنده زدند. موج خنده دو جوان در فضای ویلا پیچید. سر پادینا روی شانه کریشنا افتاد.

– کاش در خواب هم با تو بودم!

– ای کاش بودی، ای کاش!

ادامه نداد. نگاهش به گوشه‌ای خیره شد. سر چرخاند. به کریشنا زل زد:

– کریشنا! خوابی که در شهر خودمان دیدی یادت هست؟

منظور پادشاهان خوابی بود که کریشنا، در شهاب صفرم دیده بود. کریشنا به گوشه‌ای خیره شد. سر چرخاند و به پادینا زل زد و به تأیید، سرش را تکان داد. بعد از روی صندلی طلایی بلند شد. تند و تند در تاریکی راه رفت. کورسوی چراغ‌های شبانه قمر به جمع ستاره‌های آسمان و دریاچه آمده بودند؛ جمعی نورانی که دو جوان را در آن تاریکی شب، دور گرفته بودند. کریشنا جنبید. سرش چرخید. از بین آن همه نقطه نورانی چشم پادینا را پیدا کرد.

– **چهره‌اش پادینا! چهره آن تومایی پیر یادت هست؟**

– به همان روشنی خورشید.

کریشنا جخدی زد، به او رسید. دستش را در دست گرفت.

- شاید این همان باشد.

پادینا هم از روی صندلی بلند شد.

- تو هم چهره آن پیر یادت هست؟ سعی کن کریشنا! باید به یادش بیاوری.

کریشنا چشمش را بست. در حافظه‌اش تمرکز کرد. اعداد و علائم تند و تند از زیر پوستش می‌گذشتند. چیزی

نمی‌گفت. می‌لرزید. زمان می‌گذشت و می‌گذشت. نگاه پادینا خیره و خیره‌تر می‌شد. به چشم بسته کریشنا زل زده بود.

تکان نمی‌خورد. فقط و فقط کریشنا را نگاه می‌کرد. کریشنا می‌لرزید. زمان می‌گذشت و می‌گذشت.

چشمش باز شد. نور نگاهش در چشم پادینا نشست. نمایشگر دست چپش در تاریکی مبهم ویلا روشن شد و فضای

نیمه تاریک ویلا را روشن کرد. صورت تومایی پیر روی نمایشگر نقش بسته بود. پادینا فریاد زد:

- خودش است کریشنا، خودش است.

- حالا می‌توانیم سه بعدی نگاهش کنیم.

بدون هیچ حرفی از هم فاصله گرفتند و از چشمشان نور تابانند. در وسط آنها تن سه بعدی گردان تومایی پیری، تاریکی

ویلا را روشن کرد؛ قدش کوتاه بود. صورت پرچروکش، گرد. دست‌های ۷ انگشتیش بلند و پاهایش هم کوتاه. چشم و

متای کشیده که مثل لب‌های معمولیش سبز بودند. لب‌هایی که لبخندی به لب نداشت. صورت پیرمرد منقبض بود.

به جای ۴ خال فرسندده - گیرنده بالای چشم، فقط دو تا خال داشت. روی سینه‌اش هم به جای ۸ تا محل برای

نصب چیپ فقط یک محل داشت.

- او حتما خیلی سال قبل در سیاره زندگی می‌کرده.

- یعنی زمانی در پشت دیوار زمان.

- پشت دیوار زمان؟

دیگر نور نتابانند. به سمت وسط ویلا حرکت کردند. به هم رسیدند. به چشم هم خیره شدند. کریشنا می‌خندید. پادینا

پلک می‌زد. دست به شانه هم گرفتند. سر به سر هم گذاشتند. به آن طرف دریاچه خیره شدند. در نگاه هر دو جوان

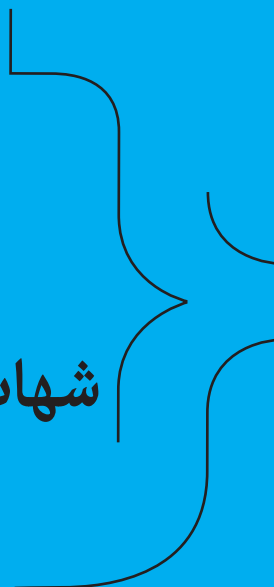
دریا موج می‌زد.

- باید خوابمان را تعبیر کنیم.

- باید...

۱۵

شهاب دهم





۴ سال بعد.

۴ سال خورشید به آسمان جُندی آمد. ۴ سال، پر از مکافات مطالعه. ۴ سال که وقت خیلی کمی به غذا خوردن و خوابیدن داده بود و از صبح تا شب به نیایش، مطالعه، فکر کردن، درس خواندن و سر درس نشستن گذشته بود. ۴ سال خورشید به آسمان جُندی آمد. چهار سال تمام طلوع کرد و غروب. شفق آورد و فلق. بعد هم یک شب پر از ستاره؛ تناقض نور و تاریکی، ستاره و سیاهی، شبی پر از دلهره و امید.

و حالا... روز سرنوشت فرا رسیده بود.

دل چهار جوان قصه غل غل می کرد. توجه اهل آکادمی شناخت سیاره زمین جلب آنها شده بود. در جای جای آکادمی، صحبت از این دو جُفت جوان در میان بود.

– چطور با این سرعت از همه جلو زدند؟

– آن هم در بین این همه محقق بی نظیر آکادمی.

– نمی دانم. من که فقط تحسین می کنم.

– کدام تحسین جانم؟

– اگر ما هم آن چیپها را داشتیم، الان بهترین های سیاره بودیم.

– کدام چیپها؟

– همانها که با خودشان آوردند.

– آن چیپها اطلاعات کمیابی دارند.

– این را همه می گویند.

درس استاد تمام شده بود. نخبهها در تالار مکعب مستطیل جمع شده بودند؛ تالاری در طبقه همکف آکادمی

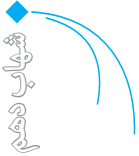
۱۰۰۱ طبقه شناخت سیاره زمین.

– آن چیپها را دو استاد پیر به آنها داده اند.

- این را همه می‌گویند.
- آن هم در هنگام مرگ.
- عجب! مگر که بودند آنها؟
- سینا و شیما دیگر جانم.
- اسمشان در فهرست تومایی‌های برتر آکادمی هست.
- تومایی‌های برتر؟
- واقعاً ندیده‌ای؟ آنها که به زمین سفر کرده‌اند دیگر.
- ببین شاگردهایشان نیامده چه رقیبی برای ما شدند.
- از همه جلو زدند.
- همه را دور زدند.
- امروز هم که روز مناظره آنهاست.
- ... تا چهار مسافر این نوبت زمین معلوم بشود.
- نگاه کنید! جُفت پیر رئیس جُندی.
- فکر کنم به اتاق مخصوصشان در آکادمی می‌روند.
- برای برگزاری مناظره علمی.
- من که فکر می‌کنم نتیجه مناظره از همین حالا واضح است.
- بله جانم!
- این چهار نخبه سوشیانیسی...
- حرف این آخری ناتمام ماند. فریاد حجیمی بلند شد. از سمت درب مستطیلی تالار بود. فریاد، حرف آخرین نفر را برید.

- ... چهار نخاله سوشیانیسی غلط کرده‌اند.

گپ نخبه‌ها به سکوت مخوفی برگشت. مربع جمع آشفته شد. همه‌مه و ولوله و غلغله‌ای در گرفت. سر نصف



جمعیت تُندی چرخید. چشم همه جمعیت به درب تالار خیره ماند. چه درد سرا! صورت در هم فرورفته و هیكل ضُمخَت یک جُفت عظیم الجثّه، راه را بر عبور نور بسته بود. چشم بیرون زده و درشت، دست‌هایی مثل دو تا پُرانتز در دو طرف و پا‌های پهنی که Π گار به کف تالار چسبیده بود. هیكل‌ها را جلو داده بودند و راست راست به نُخبه‌های لرزان روبه‌رو خیره شده بودند.

- چه کسی جرئت کرده از پیروزی آن چهار نخاله در مناظره علمی حرف بزند؟

اسمش یهودا بود. تومایی عظیم الجثّه‌ای که موج فریادش لرزه به اندام همه انداخته بود. ۶۶۰ سالش بود. او و جُفت مشابه و هم سَنَس شوشانا، به صفت مخوف مشهور بودند؛ دو تا از چهار رقیب جوان‌های سوشیانسوی در آن روز.

روز، روز هم‌آورد علمی و مناظره بین دو گروه چهار نفره بود:

گروه این جفت عظیم‌الجثّه و یک جفت دیگر از نیم سیاره پیلاطوس در برابر گروه ۴ جوان قصه ما. ۴ به ۴. مثل دو تا مربع در مقابل هم.

آخرین باری که کالسهک فراضایی تومایی‌ها به سمت زمین حرکت کرده بود، دو تا از چهار مسافرش، همین یهودا و شوشانا بودند. موفقیتی که حالا برای تکرارش مجهزتر از گذشته آمده بودند. سگرمه صورت عبوسشان را در هم کشیده بودند. لب‌های کلفتشان را جلو داده بودند. چشمشان از کاسه بیرون زده بود. فریاد می‌کشیدند.

- شما بی‌کارها جز مزخرف گفتن، کار دیگری ندارید؟

دست‌های منحنی‌شان به کمربندهای شفاف قرمزشان چسبیده بود. لحظه به لحظه پایکوبان به جمع هم دوره ای‌ها نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. همه‌مه و ولوله و غلغله نخبه‌ها به اوج رسید. سپس به سکوت تلخی نشست. بعد هم به فریاد ترس و وحشت بدل شد. همه فرار کردند. هر کس از هر دری که می‌توانست بیرون می‌پرید. چیزی نگذشته موج فریاد یهودا در فضای تالار نیمه خالی می‌پیچید.

- همه بدانند! اگر در این مناظره چهار نخاله سوشیانسوی برنده بشوند، یهودا و شوشانا هیچ وقت پا به جُندی و قمر نمی‌گذارند.

آن دو پا کوبیدند. قهقهه سر دادند.

چهار سوشیانی جوان، قهقهه و پاپکوبی آنها را ندیدند. به محض تمام شدن درس استاد، آنها برای گرفتن حافظه به مخزن آکادمی در یکی از طبقات رفته بودند.

– این n مین بار است که برای دریافت حافظه می آید.

جُفت مسئول مخزن آکادمی لبخند زدند. لبخند به لب، کمرندهای شفاف سبزی را از مخزن‌های مکعب مستطیل طلایی در آوردند. به کمر هر کدام از ۴ جوان بستند. به قول جُفت لبخند به لب، حالا هر کدام از جوان‌ها n تا کمر بند حافظه داشتند. مطالعه گنج اطلاعات سینا و شیمای پاک، حافظه ۴ جوان را برای چندمین بار تمام کرده بود.

در قمر علوم، هر کسی که زیاد مطالعه و تحقیق می‌کرد، حافظه‌اش تمام می‌شد؛ یا این که تحلیل‌گرش کفاف نمی‌داد. برای همین هم یک کمر بند حافظه یا تحلیل برایش تصویب می‌شد. اسم دیگر این کمر بند، کمر بند نُخبگی بود؛ کمر بندی که برای اهل هر نیم سیاره، رنگی داشت و برای سوشیانی‌ها سبز بود و بیلاطوسی‌ها قرمز یا بنفش. این کمر بند مایه شادی و افتخار هر تومایی در قمر و سیاره بود. اما چهار جوان حتی نتوانستند به لبخند جفت مسئول جوابی بدهند. نگاه همگی کند شده بود و حرکت‌ها تند.

– می‌دانیم! n قدر مضطربید که حتی نمی‌توانید بخندید؟

جنگ طاقت‌فرسایی در طبقه ۱۰۰۱ م منتظرشان بود. خیلی که تقلا کردند توانستند لبخند شلی پس بدهند و از لبخند پرمحبت جُفت مسئول و آرزوی موفقیتشان جدا بشوند و با بی‌وزنی به طبقه ۱۰۰۱ م برسند.

یک اتاق ده نفره مکعبی آن‌جا بود. قفسه‌های طلایی پر از چیپ، دیوار تیره‌ای در برابر درب ورودی و ده تا صندلی طلایی مربعی.

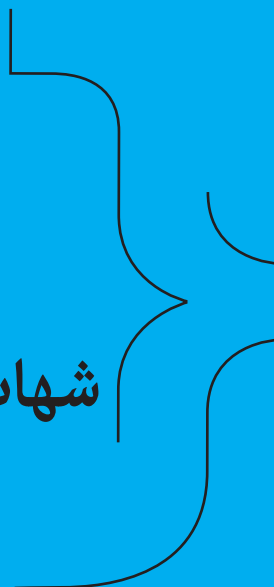
چهار صندلی خالی مانده بود.

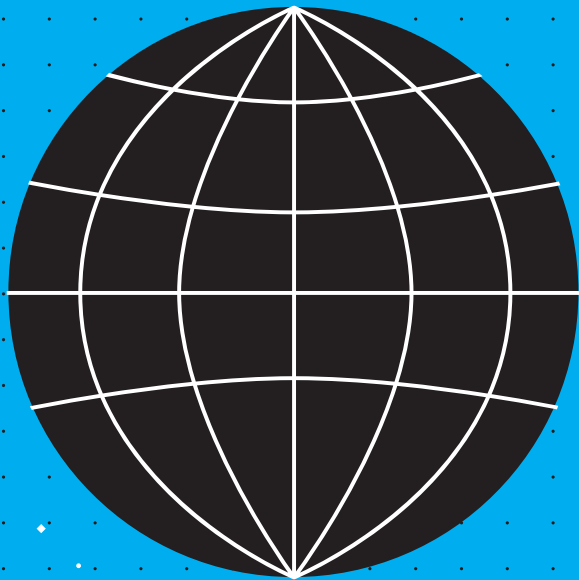
– فقط صندلی شما خالی مانده، دوستان!

– ببخشید! دیر آمدید! فرصت دیگری ندارید.



شهاب یازدهم







اتاق مکعبی. طبقه ۱۰۰۱م آکادمی شناخت سیاره زمین.

سه سطح اتاق بلوری بود، اما سه سطح دیگر شفاف نبود: یکی دیوار رو به روی درب مستطیلی اتاق که تیره رنگ بود. دو تا هم در طرف اتاق که از قفسه‌های طلایی پر شده بود. قفسه‌های طلایی هم پر از چیپ‌های سیلیسی اطلاعات.

چهار مسافر تازه رسیده بودند. از درب مستطیلی وارد شدند. دیوار تیره رو به رویشان بود. دو صندلی طلایی هم جلوی پایشان. روی آنها جفت پیر رئیس پشت به درب و آنها نشسته بودند. جلوی جفت پیر، دو ردیف صندلی‌های چهارتایی در پای قفسه‌های طلایی، رو به روی هم چیده شده بودند.

ردیف سمت راست خالی بود. اما ردیف سمت چپ پر شده بود؛ یهودا و شوشانای مخوف. بعد هم جفت تازه وارد دیگر قصه ما: ماشیا و افلیای هوشمند.

روی سر هر چهار نفر، مثل جفت پیر رئیس، قفل طلایی رنگی چشم‌مِتا را بسته بود. کمربندهای نخبه‌گی قرمز رنگی هم به کمرشان بود؛ نشانه پیلاتوسی بودن آنها.

یهودا و شوشانا دست به کمر بند قرمزشان گرفته بودند.

– فقط صندلی شما خالی مانده، دوستان!

– ببخشید! دیر آمدید! فرصت دیگری ندارید.

– رهائشان کن عزیزم! بیشتر از این آنها را نترسان!

قهقهه یهودا و شوشانا پر سر چهار جوان می‌کوبید.

برعکس آنها، ماشیا و افلیای هوشمند، جفت جوان تازه وارد قصه، ساکت بودند. زوجی که به کمک مطالعه، تحقیق، تلاش و تحمل رنج و مرارت به این مرحله رسیده بودند. نه قبل از این سفری به زمین داشتند، نه استادی که گنجینه‌ای به یادگار گذاشته باشد. این، آنها را مرموزتر می‌کرد؛ نتیجه مناظره علمی را پیچیده‌تر، دست و پای چهار جوان سوشیانیسی را هم لرزان‌تر.

به دست و پای لرزانشان قوتی دادند و نشستند. جفت پیر آغاز کردند.

– ما این‌جا هستیم تا برترین‌های آکادمی را از بین شما انتخاب کنیم.

- نتیجه این مناظره، اعطای چپ و ورود به کالسکه فراضایی زمین به برنده‌هاست.
 جدی حرف می‌زدند. به همان اندازه که فرجام این مناظره جدی و سرنوشت ساز بود.
 - همه عرصه‌های حیات مردم زمین، از حوصله این آزمون خارج است.
 - چهار عرصه را انتخاب کرده‌ایم. فقط هم درباره آنها گفت‌وگو می‌کنیم. اول تشریح بدن زمینی‌ها، دوم تمدن، سوم فن‌آوری و چهارم طبیعت سیاره زمین.
 - خوب، شروع کنید! از کالبد زمینی‌ها چه می‌دانم؟
 حرفش تمام نشد. یهودا نگذاشت. به صندلی طلایی‌اش لم داده بود و پرطنین حرف می‌زد.
 - منت دارم جناب رئیس! شما خوب می‌دانید که ما از مسافران دوره قبل زمین بودیم. شایستگی خود را هم ثابت کرده و خواهیم کرد. نتیجه این محفل هم، به پایان نرسیده، معلوم است. ای کاش رقیبان شایسته‌تری...
 دست و پای هلیا به جنبیدن افتاد. پاهایش را به کف بلوری اتاق می‌کوبید. از روی صندلی نیم خیز شده بود. ایلیا نجوایی با او کرد. تکیه داد. جفت رئیس حرف یهودا را بریدند.
 - جناب یهودا! سوابق علمی شما بر کسی پوشیده نیست. از چیزی حرف بزنید که از شما پرسیدیم.
 چهار جوان ریز خندیدند. یهودای مخوف دستپاچه شد.
 - بله، بله. حتما. ذکر بدیهیات را به سایرین می‌سپارم.
 اشاره به چهار جوان کرد. در دلش هم یک نخاله دیگر حواله‌شان کرد.
 - ... اما دستاورد ما از سفر به زمین، اطلاعاتی است که مخفیانه به دست آورده‌ایم. از محل تعمیر زمینی‌ها که خودشان به آن بیمارستان می‌گویند.
 همزمان شوشانا چند عکس و فیلم به دیوار کبود اتاق می‌تاباند؛ چیزهایی که آدم‌ها برای تشخیص بیماری‌ها به کار می‌برند. اطلاعاتشان نسبت به یک کاوش فضایی خیلی کامل بود. همه چیز داشت؛ از عکس‌های رادیولوژی تا تصویرهای رنگی هسته‌ای؛ از نتایج آزمایش خون تا ادرار و از آزمایش مایع نخاعی تا نمونه برداری بافت کبدی. چیزهایی که هیچ کدامش در چپ‌های سینا و شیما نبود.
 لرزهای که از ترس یهودا و شوشانا، از سر نبودن چهار جوان در تالار درس به اندامشان نیفتاده بود، حالا افتاد.

یهودا و شوشانا پشت سر هم حرف می‌زدند و این لرزه را بیشتر و بیشتر می‌کردند. کار که سخت شد، گذشت زمان هم طولانی‌تر می‌شود. مثل صحبت‌های آنها که شاید برای چهار جوان چندین روز طول کشید.

– و اما نکته آخر درباره پای زمینی‌هاست. در عروق پای راست هر زمینی مرد، انسدادی هست که دلیلش برای ما روشن نشد. به امید این که گروه اکتشافی بعدی از این مسئله پرده بردارند. به خودشان اشاره کردند. بعد هم سری تکان دادند. دست راستشان را رو به جفت رئیس به نشانه بالاترین احترام بالا آوردند، بعد هم نشستند.

جفت پیر رئیس به احترام آنها سری تکان دادند. بعد هم رو به چهار جوان کردند:

– اگر اشکالی به حرف‌های آنها دارید، بگویید!

یهودا و شوشانا به صندلی تکیه زدند. دست‌ها را در سینه جمع کردند. از بالا به چهار جوان خیره شدند. نیشخندی روی لبشان بود. دو جوان هم‌گروه آنها هم راضی به نظر می‌رسیدند؛ صدوهشتاد درجه عکس کریشنا، پادینا، ایلیا و هلیا. هر چهار نفر، جلوی لرزش اندام‌ها را به سختی می‌گرفتند.

مدتی به سکوت گذشت. ایلیا اجازه گرفت که حرف بزند. جفت پیر اجازه دادند. ایلیا به یهودا و شوشانا نگاه کرد. سر هر دو به سمت دیگری چرخید.

– جناب یهودا! شما به انسدادی در پای راست زمینی‌های مرد اشاره کردید؟

یهودا همان‌طور که سر به سمت دیگری داشت، با مکث زیاد سری تکان داد.

– حضار محترم! متأسفانه باید بگویم ایشان اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند.

ناگهان سر یهودا و شوشانا چرخید. هر دو از روی صندلی به سمت ایلیا منحرف شدند.

– چطور جرئت می‌کنی؟

هلیا طاقت نیاورد. عین فنر از روی صندلی پرید بالا و با اخم به آنها خیره شد. دیگر جلوی لرزش تنش را نمی‌گرفت. چون بقیه فکر می‌کردند از عصبانیت است. جفت رئیس از همه خواستند که بنشینند. نشستند. ایلیا ادامه داد:

- انسداد در عروق پای زمینی‌ها از خراب شدن آنهاست. زمینی‌ها به این خراب شدن می‌گویند بیماری. اما دوستان ما این موضوع را تعمیم داده‌اند. از بدن یک زمینی بیمار، به بدن همه اهالی زمین.

بی‌اختیار به زیر خنده زد. خنده‌اش در همه اتاق پیچید. بر سر یهودا و شوشانا کوبید. هلیا هم که فرصت‌گیر آورده بود؛ حالا نخند و کی بخند. کریشنا می‌خندید. پادینا هم تند و تند پلک می‌زد. جفت پیر رئیس از آنها خواستند که بر خود مسلط باشند.

یهودا و شوشانا حس کردند گفت‌وگوی اهل جندی درباره این چهار نخاله، کم‌کم روی خودشان هم اثر می‌گذارد. جفت پیر رو به آنها کردند.

- می‌دانید که اشتباه در بیان مطالب، نمره منفی دارد. اما امتیاز اطلاعات وسیع شما درباره کالبد زمینی‌ها هم محفوظ است.

باز هم چهار جوان لرزیدند. غمی در دلشان نشست. سینا و شیمای سفر کرده خیلی قبل‌تر از یهودا و شوشانا به زمین رفته بودند. اطلاعاتشان بوی کهنگی می‌داد. حرف‌های جفت معروف به مخوف، خیلی تازه‌تر و کامل‌تر بود.

جفت رئیس این بار رو به چهار جوان کردند. از آنها خواستند قدم دوم را آنها بردارند. چهار جوان هم بنا کردند به گفتن از تمدن زمینی‌ها. از اجتماع تا سیاست و فرهنگ. از زندگی شهری و روستایی تا سنت و مدرنیته. از دموکراسی تا دیکتاتوری. از بنیادگرایی و رادیکالیسم تا سکولاریسم و پلورالیسم. خلاصه، هر چیزی که از چپ‌های سینا و شیمای پیر خوانده بودند یا در آکادمی یاد گرفته بودند را گفتند. اطلاعات دقیقی که باز هم بوی کهنگی می‌داد.

ماشیا و افلیا، جفت تازه وارد هم از این کهنگی استفاده کردند. نتوانستند ایرادی بگیرند، اما خیال داشتند که به حرف‌های آنها اضافه کنند. بعد هم مقاله جدیدی ارائه کردند؛ مقاله‌ای که جوامع زمینی و تومایی و شباهت‌های بسیار میان آنها را مقایسه می‌کرد.

اختلاف امتیاز دو گروه باز هم بیشتر شده بود. جفت رئیس ادامه دادند.

- به مرحله سوم رسیدیم؛ فن‌آوری‌ها و قدرت زمینی‌ها.

بازهم ماشیا و اُفلیای هوشمند شروع کردند. از ماشین‌های اُولیه خانگی گفتند تا رایانه و روبات‌های خودکار؛ از دوچرخه و موتور و ماشین تا جت جنگی و شاتل و ماهواره، از اسلحه‌های فردی و تانک و نفربر تا موشک ضد موشک و قاره پیما و بمب اتم.

فقط اسم رایانه و دوچرخه و تفنگ برای چهار جوان تکراری بود. تنها مطلبی که توانستند به حرف‌های آنها اضافه کنند، اطلاعات کمی بود درباره دستگاه تلگراف؛ اطلاعاتی که امتیاز خیلی زیادی به آنها نمی‌داد.

فقط مرحله چهارم مانده بود. یهودا و شوشانا قرص و محکم روی صندلی طلایی‌شان تکیه زده بودند. صورت ماشیا و اُفلیا هم دیگر باز شده بود. از آن طبقه هزارویکم به کالسکه کروی زمین در محوطه آکادمی نگاه می‌کردند؛ نگین درخشانی که عین آرزوهای دلشان زیر نور آفتاب برق می‌زد.

جفت رئیس خواستند تا قدم چهارم مناظره را اعلام کنند. کریشنا و پادینا سر به بالا چرخاندند. خورشید به نیمه رسیده بود. از پشت سقف بلوری، صورتشان غرق نور خورشید بود. یاد نگاه‌های ممتدشان به خورشید در شهاب ۵م افتادند. وقتی که روی کوه طلایی وطنشان بودند. وقتی که نسیم روی کوه صورتشان را می‌نواخت. دست در دست یکدیگر گذاشتند. فرصت نشد تا با هم نجوایی بکنند.

مرحله چهارم مناظره شروع شده بود.

– گام چهارم، ساختار زمین.

جفت پیر به سوشیانسی‌ها اشاره کردند، اما یهودا مانع شد.

– اساتید عزیز! من باز هم از ظاهر و سطح زمین می‌گذرم. دوستان برای تان توضیح می‌دهند. من این‌جا به

جزئیات لایه‌های زمین می‌پردازم.

باز هم کلی صحبت کرد. با خنده‌های میان حرف‌هایش نگار پیروزی خودشان را جشن می‌گرفت. هلیا این‌ها را دید و آن‌ها می‌کرد. اما ظاهر ایلپا آرام بود. اعداد و علائم ریاضی زیر پوستش تندتر و تندتر می‌شد. جفت رئیس را دید که نیم‌خیز شده بودند تا نتیجه امتیازات را اعلام بکنند. هلیا بی‌اختیار می‌لرزید و با او حرف می‌زد.

– ایلپا! $\sqrt{2}$ یعنی شکست خوردیم؟ یعنی باید سال‌ها صبر کنیم تا نوبت بعد؟ $\sqrt{2}$...

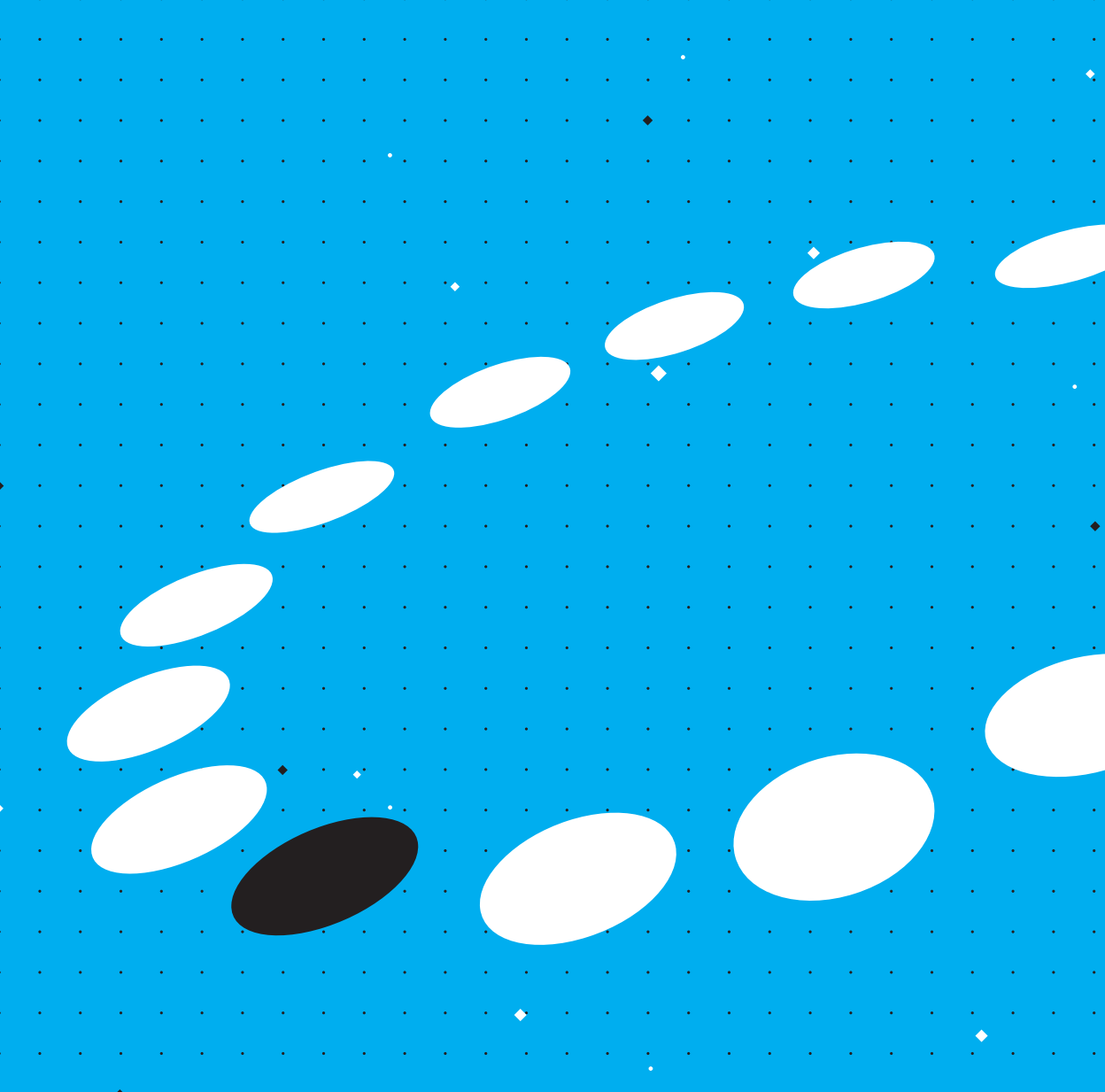
تمام بدنش سست شده بود. دست هلیا را در دست گرفت. سر بالا داد. به خورشید خیره شد. چشم متایش را

بازتر کرد. به صندلی خودش تکیه داد. تمام آن چه در این مدت برایش اتفاق افتاده بود را در ذهنش مرور کرد. به روزی که در آزمون قمر علوم در شهاب ۲ پیروز شده بودند؛ به قولی که کریشنا و پادینا در شهاب ۴ م به دوپیرسفر کرده داده بودند؛ به شبی که در شهاب ۱+۵ م به قمر سفر کرده بودند؛ به همه بی‌خوابی‌ها و سختی‌ها که در قمر کشیده بودند. همه را مرور کرد. چشمش رابست. به اطلاعات وسیع گروه پیلاتوسی آفرین گفت. شکست را قبول کرد. بعد هم چشم روی پیشانی را باز کرد. نگاهش خیره ماند. جفت رئیس نشسته بودند. کریشنا بلند شده بود. احمی در صورتش نشسته بود. دست پادینا را در دست گرفته بود. پادینا پر نور، نگاهش می‌کرد.



شهاب دوازدهم





کریشنا بلند شد. از جفت رئیس اجازه گرفت. جفت پیر برای اعلام رأی نهایی قابل حدسشان، نیم خیز شده بودند. دوباره نشستند. می‌خواستند به همه رُقیا فرصت کافی داده باشند.

صورت کریشنا اخمو بود. بنا کرد به قدم زدن. دور صندلی‌های مربعی می‌چرخید. قدم‌هایش به نظر محکم می‌آمد، اما گاه گاهی می‌لرزید. اعداد و علائم رنگ و وارنگ زیرپوستش سرعت گرفته بودند. گاه گاهی به خورشید بالای سرش، گاه گاهی هم به نگاه متعجب بقیه نگاه می‌کرد. از میان آن همه نگاه، چشم سبز و کشیده پادینا را پیدا کرد.

– اساتید محترم! یهودا و شوشانا تشریح مختصات زمین و وصف ظاهر آن را برعهده ما گذاشتند. چقدر خوب است که آنها مسائل عمیق را تحلیل می‌کنند و از ظواهر و سطوح می‌گذرند. اما آن چه که من می‌خواهم بگویم حقیقتی عمیق از همان سطح است. کاری که نگار ایشان موظفان کرده‌اند به انجامش. کریشنا به یهودا و شوشانا اشاره کرد. نیم دوری زده بود و به پشت آنها رسیده بود.

– بله. ما همواره در پی کشف اعماق حوادث کیهان خود هستیم، حال آن که گاه، حقیقت عمیق بر روی سطح‌ها پنهان است.

جفت رئیس حرفش را بریدند:

– به یاد داشته باشید در این‌جا بحث‌های غیر علمی جایی ندارد. لطفاً به اصل موضوع بپردازید!

کریشنا به پشت ایلیا رسیده بود. دو دست ۷ انگشتی خود را روی صندلی ایلیا گذاشت.

– حتماً! اما می‌خواهم نکته‌ای به حضورتان عرض کنم، نکته‌ای که به جز جفت سفر کرده استاد ما، هیچ کس به آن توجهی نکرد. شاید به علت نپرداختن به سطوح و یا شاید هم به خاطر مشکل بودن و ضعف تحقیقات ما تومایی‌ها در علم شیمی.

سکوت مطلق در فضای اتاق حاکم شده بود. گردن‌ها تمام دور می‌چرخید. نگاه‌ها کریشنا را دنبال می‌کرد. حتی ایلیا و هلیا هم نمی‌دانستند او چه می‌خواهد بگوید.

– ای کاش بلند نمی‌شد!

هلیا با ایلیا نجوا کرد. صورت‌ایلیا هم مثل صورت او وا رفته بود. مبادا کریشنا چیزی بگوید که وضع را بدتر بکند.

هر چند که دیگر چیزی برای از دست دادن نمانده بود. برعکس صورت آنها، صورت کریشنا و پادینا اخمو بود.

- جناب یهودا! خانم شوشانا! می‌دانید خاک زمین از چه جنسی است؟

همه جز پادینا هاج و واج همدیگر را پایبندند. یهودا خنده‌ای کرد و کنایه زد.

- این همه مقدمه چیدی که همین را بگویی، ابله؟!

هلپا دوباره از جا پرید. باز هم ایلپا با نجوایی او را نشاند. جفت رئیس به یهودا چشم غره رفتند. اما پادینا نگار نه نگار. بلند شد و حرف کریشنا را ادامه داد.

- بله. سینا و شیمای پاک، تنها تومایی‌هایی بودند که در این چند دوره، خاک زمین را نیز مطالعه کرده‌اند. علاوه بر فیزیک، آنها از خواص شیمیایی آن خاک هم چیزهایی فهمیده‌اند.

بالای سر هلپا کنار جفت خودش ایستاد.

- آنها موفق شده‌اند پنهانی در یکی از آزمایشگاه‌های شیمی زمین مراحل اولیه بررسی خاک زمین را انجام بدهند. وقتی به توما برگشتند، تحقیقات خود را ادامه دادند؛ تحقیقاتی که هر چند خیلی به نتیجه نزدیک شده بود، اما ناتمام ماند.

- ما ادامه‌اش دادیم. شب گذشته، من و پادینای امین، پس از ۴ سال تحقیق و آزمایش در آزمایشگاه کوچک و بی‌امکانات شیمی آکادمی، به نتیجه‌ای خارق‌العاده رسیدیم.

شوشانا با بی‌حوصلگی گفت:

- بس است دیگر. مذبوحانه تلاش می‌کنید.

صورت پادینا از حرفش تغییری نکرد. دل شوشانا لرزید. نکند حرف‌هایی که در آکادمی در مورد چهار تومایی جوان می‌زدند، حقیقت باشد. دلش آشوب بود.

نگاه پادینا در آسمان گره خورده بود. صورتش باز شده بود. دو دست ۷ انگشتی خودش را روی شانه‌های هلپا گذاشت. لرزش تن هلپا را از شانه‌های باریک و نرمش احساس کرد.

- حضار محترم! ما به این نتیجه رسیده‌ایم که خاک زمین، به احتمال ۸۷/۳۱۲ درصد، همان خاک سیلیسی است. خاکی که برای استخراج آن از اعماق معادن توما هزینه‌های هنگفتی می‌پردازیم، گرانبه‌ترین ماده در

سیاره ما، همان که هر که دارد، خوشبخت است. همان که حافظه‌ها و تحلیل‌گرها با تلاش و زحمت بسیار از آن تولید می‌شود.

کریشنا حرفش را پی گرفت:

– می‌دانید یعنی چه؟ یعنی اگر به قطعیت برسیم، می‌توانیم نام زمین را بگذاریم سیاره گنج.

– می‌توانیم کلی کالسکه فراقضایی بسازیم و راهی آن جا کنیم. آن وقت ما به چه می‌رسیم؟

– خاک سیلیسی بیکران، جهش علم و فن‌آوری تومایی و بسیار فایده و سود دیگر.

سکوت. سکوت. سکوت.

آنها تکان بزرگی به جمع داده بودند. دیگر به وضوح می‌لرزیدند. سگرمه یهودا و شوشانا در هم بود. صورت

جفت رئیس به اخم نشسته بود. سرعت اعداد و علائم ریاضی رنگ و وارنگ زیر پوستشان به اوج رسیده بود.

ایلیا و هلیا هاج و واج، دو دوستان را نگاه می‌کردند. ماشیا و ایلیا اما آرام به صدلی خودشان تکیه زده بودند و

بقیه را می‌پاییدند.

سکوت. سکوت. سکوت.

جفت رئیس اعلام کردند باید مشورت کنند. فیش مشورت را از کمر در آوردند و به همدیگر وصل کردند.

سگرمه یهودا و شوشانا بیشتر در هم شد.

سکوت. سکوت. سکوت.

لرزش تن کریشنا و پادینا بیشتر و بیشتر می‌شد. رنگ پوست تنشان به سرعت تغییر می‌کرد. شک داشتند

چیزی را مطرح کنند که هنوز صد در صد مطمئن نبوده‌اند، اما ناچار شده بودند. چون همه چیز را از دست رفته

دیده بودند.

ابتدای شهاب قبل، در همان شب نور و تاریکی، بعد از این که ایلیا و هلیا برای نیایش و خواب به ویلایشان

رفته بودند، آن دو تا صبح کار کرده بودند. شاید بتوانند کار را به نتیجه برسانند. نتیجه مهمی هم به دست آمده

بود. به احتمال بسیار، این حقیقت قابل اثبات بود. صبح که آمده بود، نتوانسته بودند موضوع را با دوستان خود در

میان بگذارند. از بس که اضطراب و دلهره داشتند.

دست لرزان یکدیگر را که در دست گرفته بودند، فشار می‌دادند. چشمشان را هم بسته بودند و با چشم متای باز، نیایش می‌کردند.

هر ده نفر حسابی رنگ و وارنگ می‌شدند.

سکوت، سکوت، سکوت.

سکوت اتاق به موج جفت پیر شکست. مثل همه سکوت‌های نا تمام دنیا. فیش مشورت را از پهلو در آوردند. به کریشنا خیره شدند. تمام قد می‌لرزید.

– جناب کریشنا! چیزی که گفتید، احتمالی است. هر چند که ادعا دارید به صد نزدیک‌تر است، اما...

n گار سقف بلوری اتاق روی سر دو جوان خراب شد. لبه صندلی‌های طلایی ایلیا و هلیا به دادشان رسیده بود. به آنها تکیه داده بودند تا وا نروند. جفت پیر حرفشان را ادامه دادند:

– ... اما برای قبول کردن آن باید ثابتش کنید.

– نکته‌ای تعیین کننده است. نمی‌توانیم به راحتی از آن بگذریم. اما باید ثابتش کنید.

– می‌توانیم در این باره به شما مهلت بدهیم.

صورت چهار تومایی جوان باز و بازتر شد. پاهای دو جوان قوت گرفت. کریشنا و پادینا آرام آرام دست راستشان را بالا آوردند و رو به جفت رئیس گرفتند. فریاد اعتراض یهودا اثری نداشت.

– چقدر مهلت می‌خواهید؟

کریشنا و پادینا مشغول نجوا شدند. نگاه‌ها سنگین شده بود. موج لرزان کریشنا نگاه‌های سنگین را خیره‌تر کرد.

– ۷ روز.

لرزید و خندید و گفت. جفت رئیس پس از مشورتی کوتاه، پذیرفتند.

– این اولین محفل است از این دست که تمام نشد. به خاطر اهمیّت موضوعی که شما مطرح کردید. اگر ثابت کنید، افتخار آغاز انقلابی در علم و فن‌آوری از آن شماست.

بلند شدند. همه بلند شدند.

– ۷ روز دیگر محفل پایانی در همین اتاق. فعلاً آن را نا تمام اعلام می‌کنیم.

جفت رئیس اتاق را ترک کردند. یهودا و شوشانا فریادکشان به دنبال آنها با بی‌وزنی به طبقه‌های پایین‌تر رفتند تا شاید بتوانند آنها را از این رأی منصرف بکنند.

ماشیا و اُفلیای هوشمند، آرام از روی صندلی بلند شدند. به سمت چهار جوان آمدند و دستشان را به سمت آنها دراز کردند.

– تبریک! افتخار بزرگی است.

– امیدوارم بتوانید برای رشد تمدنِ تومایی کاری بکنید.

– ما را هم در شادی خودتان شریک بدانید.

– اگر قابل بدانید، حاضریم کمکتان بکنیم.

چشم چهار بیرون زده بود. به دست دراز شده ماشیا و اُفلیا خیره مانده بودند. دست‌های بالا رفته بی‌اختیار پایین آمد و در دست‌های جفت تازه وارد آرام گرفت. دست‌هایی که هنوز هم می‌لرزید.

– هنوز که معلوم نیست بتوانیم.

پادینا دست‌های اُفلیا را فشار می‌داد. از پلک متای بسته‌اش تا کمر بند سرخ نخگی‌اش را ورنانداز می‌کرد. تقریباً هم قد بودند. انگشت‌های دست‌های ۷ انگشتی اُفلیا که در دست پادینا بود، نرم و لطیف و دراز بود. دست‌هایش هم مثل دست‌های جفتش کوتاه، پاهایش بلند بود و تنه‌اش هم کوتاه. سر همین هم قدش بلندتر نشان می‌داد. صورتش بیضی شکل بود. لب‌های سبز ش هم باریک و گشاد. چشمش کشیده و باریک.

مژه‌های پلکش مثل جفتش ماشیا بلند بود، اما مژه‌های پلک عقبی چشم متا یا همان موهایش، برعکس ماشیا تا وسط‌های پشتش می‌رسید. در چشم باریکش ۱ موج بود که برای پادینا ناشناخته بود.

بی‌اختیار از خال بالای سرش با کریشنا نجوا کرد.

– باید بیلاطوس را از نو شناخت.

خورشید از میانه گذشته بود. گفت‌وگویی در گرفت. طول هم کشید. نتیجه خوبی هم داشت. همراه ماشیا و اُفلیا، به سمت آزمایشگاه شیمی متروک آکادمی حرکت کردند. ضد جاذبه پاها را تنظیم کردند. آرام آرام از دالان معکب مستطیل عمودی آکادمی پایین رفتند.

هلیا باز هم ذوق کرده بود:

– آه! $\sqrt{2}$ چقدر شما خوبید! اُفلیا! من که تا به حال تومایی به این خوبی ندیدم. $\sqrt{2}$ تا چند لحظه پیش رقیب ما بودید، حالا می‌خواهید به ما کمک هم بکنید. $\sqrt{2}$ آه! پادینای خوب! من که نمی‌دانستم شما دیشب به این نتیجه رسیده‌اید. $\sqrt{2}$ اگر من به ایلیا اصرار نمی‌کردم برای خواب برویم، حتماً ما هم در کشفستان شریک بودیم، $\sqrt{2}$ پادینای خوبم!

پادینا حرفش را برید.

– چه توفیری می‌کند هلیای من!

کریشنا هنوز هم می‌لرزید، اما می‌خندید.

– فقط ۷ روز مهلت داریم دوستان! باید عجله کنیم.

– بله. باید بجنیبیم. $\sqrt{2}$ از همین حالا شروع می‌کنیم.

ایلیا لبخند زد.

– از همین حالا شروع می‌کنیم.

۷ روز بعد.

فریاد بهودا و شوشانا، در تک اتاق طبقه ۱۰۰۱م جفت رئیس جندی، اعلام امتیازات دو گروه که اعدادش اختلاف خیلی کمی داشت. اعطای چیپ ورود به کالسکه زمین به برنده‌ها. لبخند در صورت چهار جوان. تبریک جفت جوان تازه وارد و جفت پیر رئیس جندی.

کریشنا با پادینا زمزمه کرد:

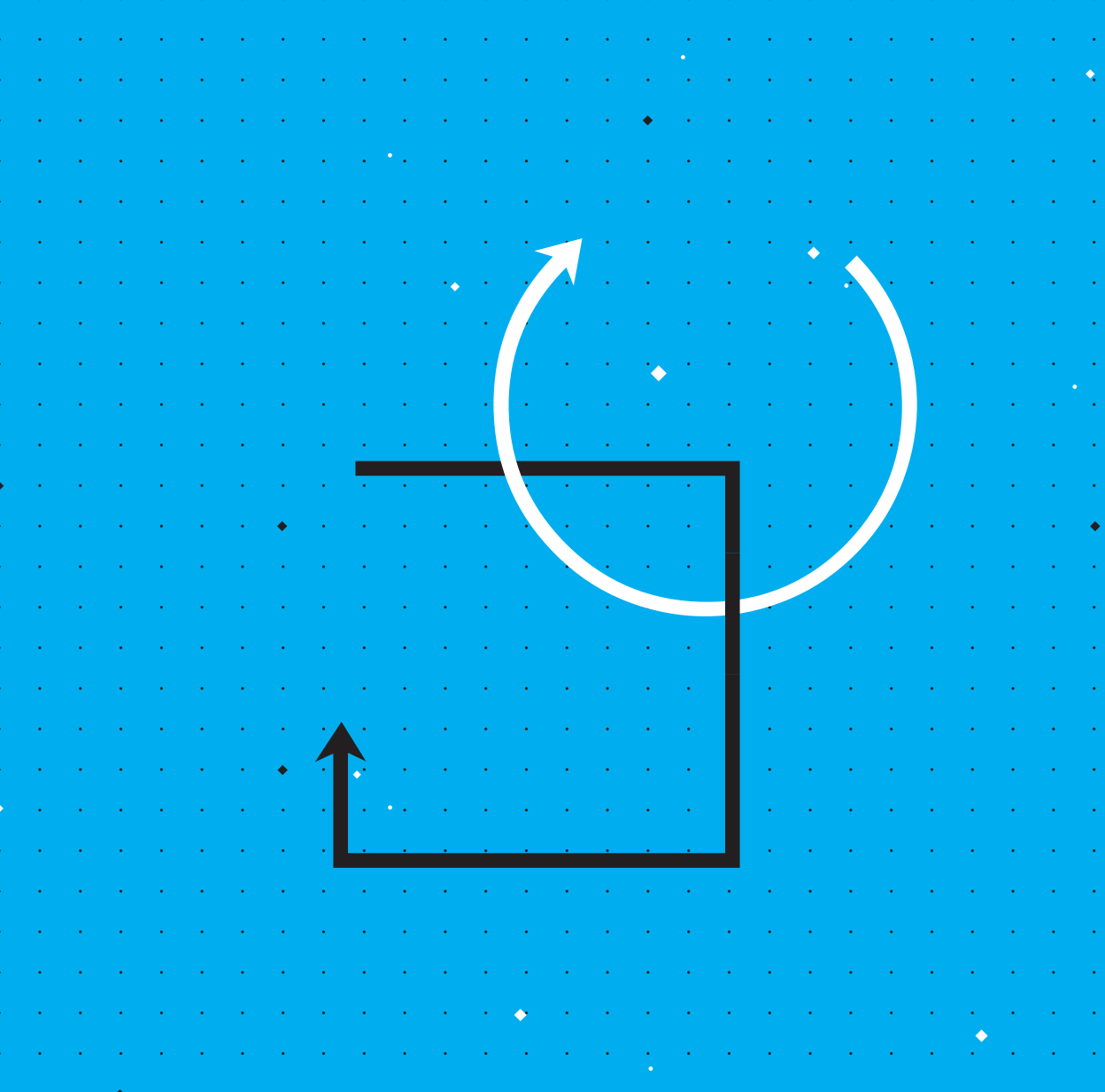
– باید پیلاطوس را از نو شناخت.

یک قدم به کشف راز دو پیر سفر کرده نزدیک‌تر شده بودند.



شهاب سیزدهم





روز. سایه‌سار آفتاب. بلور مکعبی ایلپا و هلیا.

تصویر خورشید، نشسته در میانه دریاچه جیوه‌ای و در کنار، کوه نوک تیز طلایی؛ غل غل اکسیژن در ساحل نارنجی رنگ. آن سوتر هم، انبوه ساختمان‌های جُندی همسایه.

جمع جوان‌ها جمع بود. روی صندلی‌های مربعی ویلا نشسته بودند و نور می‌خوردند؛ کریشنا و پادینای امین، ایلپا و هلیای زلال، بعد هم ماشیا و ایلپای هوشمند؛ رقبای سرسخت چند روز قبل، دوستان تازه آشنای امروز. نور خوردند و سیر شدند. چشم از صفحه‌های غذای مربعی شکل دیوار گرفتند. صندلی‌ها را چرخاندند و چرخیدند. چشم به چشم هم انداختند. لبخند روی لب‌های سبزرنگ نشست، اما چشم‌ها بنا کردند به دودو زدن. نگاه‌ها بین دیگران می‌چرخید. اعداد و علائم رنگارنگ زیر پوست‌ها سرعت می‌گرفت.

چیزی به یاد پادینا آمده بود. یاد درسی از دو استاد سفر کرده‌شان افتاده بود؛ شبی در اولین روزهای جوانی بود. اوائل ورودشان به شهر خودشان در نیم سیاره. همان زمان‌ها بود که تازه با دوستانشان در شهر آشنا شده بودند. همان دوستان جوانی که در شهاب ۳م وصفشان شد. یاد پادینا آمد که در آن شب پرستاره، از دوستان و دوستی سؤال کرده بود. یادش آمد که با نگاه دوخته به ستاره‌های دور، موج حرف‌های شیمای پیر به خال بالای چشمش رسیده بود.

– دانه دل! شروع دوستی‌ها به ۱ بهانه بسته است. بزرگ‌ترین دشمنی‌ها هم با ۱ بهانه به دوستی بدل می‌شود. اما برای دوام دوست داشتن و دوستی کردن، باید طرف خودت را باور کنی. این امکان ندارد، مگر این که تو با او یک وجود مشترک داشته باشی.

به خودش آمد. نگاهش در نگاه ایلپا گره خورده بود. لبخند سردی به هم تحویل دادند. سر پایین انداختند.

دوباره سرها بی‌اختیار بالا آمد. چشم‌ها به هم خیره شد. خیره شد و خیره ماند. هر نگاه در دیگری به دنبال رازی می‌گشت؛ رازی که در پشت همه نگاه‌ها پنهان است. برقی در چشم اُفلیبا زد. نگاهش گوشه ویلا را پایید. بعد هم دوباره در نگاه پادینا گره خورد.

– راستی! شما آواتارا و ساکورای کنجکاو را می‌شناسید؟
ماشیا تکانی خورد.

– ما امروز می‌خواستیم شما را با آنها آشنا کنیم.

– نسبت ما با آنها مثل نسبت شما چهار نفر با همدیگر است.

– البته با این فرق که ما دیرتر از شما همدیگر را پیدا کردیم.

نگاه چهار جوان سوشیانسسی خیره‌تر شد. جفت پیلاطوسی هم بنا کردند به تعریف داستان دوستی و از آشنایی با آواتارا و ساکورای کنجکاو در قمر علوم. از بحث‌ها و صحبت‌های بسیار. از خوش آمدشان از طرز فکر همدیگر. از علاقه و مهری که به دلشان نشست بود. از خاطرات بسیار. از قصه‌های فراوانی که از زمین خوانده بودند. گفتند که به زودی آن دو هم به آن‌جا می‌آیند. از شوق آنها به دیدن چهار جوان گفتند. از وصفی که از چهار جوان برایشان کرده بودند. از شوقی که به شناخت بیشتر سوشیانسسی‌ها داشتند. خلاصه، آن‌قدر آنها گفتند و گفتند و چهار جوان موجش را گرفتند که آواتارا و ساکورا خودشان به ویلا رسیدند.

دو پیلاطوسی با کمربندهای قرمز فراوان. آن دو هم مثل چهار جوان سوشیانسسی، خیلی شبیه ماشیا و اُفلیبا بودند. فقط کمی پهن‌تر و کوتاه‌تر. البته یک کمی از یک کمی بیشتر. لب‌های سبزی که گوشه‌اش نازک بود، وسطش کلفت. موهای طلایی ساکورا خیلی بلند بود. تا زانوهایش می‌رسید. هر دو چشمان کشیده‌ای داشتند. چشم متایشان را هم با یک قفل طلایی بسته بودند.

خوش و بش‌ها شروع شد. نگاه‌ها به کاویدن افتاد.

از وقتی که چهار جوان سوشیانسسی به قمر علوم آمده بودند، از همان چهار سال پیش، Ω قدر سرشان به مطالعه و تحقیق بود که اطرافشان را نمی‌دیدند. بعد از این همه مدت، به خود آمده بودند. به اطرافشان نگاهی انداخته بودند. فهمیده بودند که خیلی چیزها هست که نمی‌شناسند. یکی از آنها، نخبه‌های پیلاطوسی بودند. از فکری



که از نیم سیاره خودشان آورده بودند، درک دیگری از پیلاتوسی‌ها داشتند. اما حالا نگاه این چهار پیلاتوسی برایشان قابل درک نبود. رفتار آنها حرف‌هایشان و از همه مهم‌تر، احساسی که از دیدن آنها داشتند. این موضوعی بود که کریشنا با پادینا نجوا می‌کرد. پادینا هم عین حرفش را به خودش پس می‌داد.

– من هم از درکش عاجزم.

موج آخر حرفش ۱ دفعه به سایرین هم رسید. بی‌اختیار و بی‌دلیل، غیر از آن خال بالای چشمی که رابط نجواهای هر جفت با هم بود، موج به خال مخصوص گفت‌وگوهای روزمره هم رسید. از سر همین هم، آخر حرفش را همه گرفتند.

– ... از درکش عاجزم.

همه به پادینا زل زدند. پادینا لرزید. دست روی خال‌های بالای چشمش گذاشت. نگاه کریشنا نگران بود. فکر می‌کرد که مبادا پادینا مریض شده باشد.

آواتارای تازه وارد پرسید.

– از چه چیزی تعجب کردید خانم پادینا؟

پادینا سرش را پایین انداخت. دست روی سرش گذاشت. کریشنا دستش را در دست گرفت. بعد هم به اعداد و علائم رنگی زیر پوستش خیره شد. اگر یک تومایی مریض می‌شد، جریان این اعداد و علائم تغییر می‌کرد. کریشنا فکر می‌کرد شاید این اتفاق به خاطر مریضی باشد. از مریض نبودن پادینا که مطمئن شد رو به آواتارا کرد.

– صریح حرف بزنیم آقای آواتارا؟

آواتارای کنجکاو، آرام و محکم جواب داد:

– با کمال میل!

ماشیبای هوشمند هم ادامه داد:

– چندین سال از ورودمان به علوم می‌گذرد. در این مدت بارها خواستیم با سوشیانس‌ها صریح و صمیمی حرفی بزنیم، اما...

سر پایین انداخت. به گوشه‌ای خیره شد. اُلیا حرفش را پی گرفت:
 - ... سوء تفاهم‌ها و تعصّب‌ها نگذاشت.

- بهتر نیست به جای ذهنیت‌ها ۱ بار هم که شده همدیگر را درست بشناسیم؟
 شوق نگاه‌ها بیشتر شده بود. همه منتظر کریشنا بودند. چشم کریشنا دودو می‌زد. رنگ و وارنگ می‌شد. حرفی نمی‌زد. اما بالاخره جرئت کرد:

- راستش... راستش ما فکر می‌کردیم پیلاطوسی‌ها موجودات پلیدی‌اند. تومایی‌هایی که در وجودشان چیز دیگری جز حس قدرت و برتری نیست. اما اینهایی که از شما دیدیم...
 ایلیا یک قدم جلو گذاشت.

- عدالت جفت رئیس جندی، صداقت رفتار شما. ما خیلی تعجب کردیم. عاجزیم از تحلیل چیزی که دیدیم.
 همه معادل‌اتمان به هم...

حرفش به آخر نرسید. ماشیا و اُلیا نگاهی به همدیگر کردند. حالا نخند و کی بخند. آواتارا و ساکورا هم کمتر، اما خیلی خندیدند. موج خنده آنها در فضای ویلای مکعبی پیچید و محکم به سر چهار جوان کوبید.
 چهار جوان سوشیانسسی چروکی به پیشانی دادند. هاج و واج به آنها خیره شدند. چیزی نگذشته هلیا از روی صندلی پرید بالا.

- بفرمایید به چه دلیل می‌خندید؟ $\sqrt{2}$ خوب است هنوز حرفی نزده، ما را به باد مسخره گرفتید. اگر می‌گفتیم، چه کار می‌کردید، حیف که مهمان هستید و الا...!
 خنده چهار پیلاطوسی از خال بالای چشم و صورتشان محوشد. اُلیای هوشمند پرید، دست هلیا را گرفت و آرام کنار ایلیا نشاند.

- بنشین هلیای نازنین! قصد رنجش خاطرتان را نداشتیم. می‌دانی چرا خندیدیم؟ چون ما هم مثل شما فکر می‌کردیم.

ماشیا ادامه داد.

- ما هم متعجبیم. ما فکر می‌کردیم سوشیانسسی‌ها خطرناک‌اند. تومایی‌هایی که به خرافات علاقه زیادی دارند.

کیهان را با تخیل می‌بینند. به همه چیز طوری نگاه می‌کنند، که می‌خواهند، نه آن طوری که هست. هلیا به گوشه‌ای خیره شد. حسابی رنگ و وارنگ شد. ماشیا ادامه داد:

– حرف‌های پادینا و کریشنا در روز مناظره، روی ما اثر عمیقی گذاشت.

به آسمان نگاه کرد. حرف کریشنا از شهاب ۱۲م در روز مناظره علمی را تکرار کرد.

– ما همواره در پی کشف اعماق حوادث کیهان خود هستیم، حال آن‌که گاه حقیقت عمیق بر روی سطح‌ها پنهان است.

همه لبخند زدند. بعد هم آرام به صندلی‌ها تکیه زدند.

ساکورای کنجکاو پی گرفت:

– همه‌مان شک را خوب می‌شناسیم. شک زیبایی که هر از گاه از درون صدایمان می‌زند؛ آیا جهت بردارت درست است؟ اشتباهی در کار نیست؟ یعنی زاویه بهتری وجود ندارد؟

آواتارا ادامه داد:

– برای رسیدن به زاویه درست، ما به این شک بزرگ محتاجیم. برای گذشتن از آن هم راهی جز مطالعه و خیر گرفتن از فکر هم نداریم.

ایلیا جخدی زد:

– پس چه نشسته‌اید؟ فرصت را مغتنم بدانیم. حرف بزنی، بحث کنیم و بی‌ذهنیت و تعصب هم را بشناسیم. از فکر هم باخبر شویم.

همه لبخند زدند. نگاه‌ها پر از نور شد. کریشنا حرف پادینا در شهاب قبلی را به خودش برگرداند. آرام با او نجوا کرد:

– باید بیلاطوسی را از نو شناخت.

روبه روی آنها اقلیای هوشمند، لبخند به لب با ماشیا زمزمه کرد:

– باید سوشیانس را از نو فهمید.

گفت‌وگوی جوان‌های دو نیم سیاره آغاز شده بود.

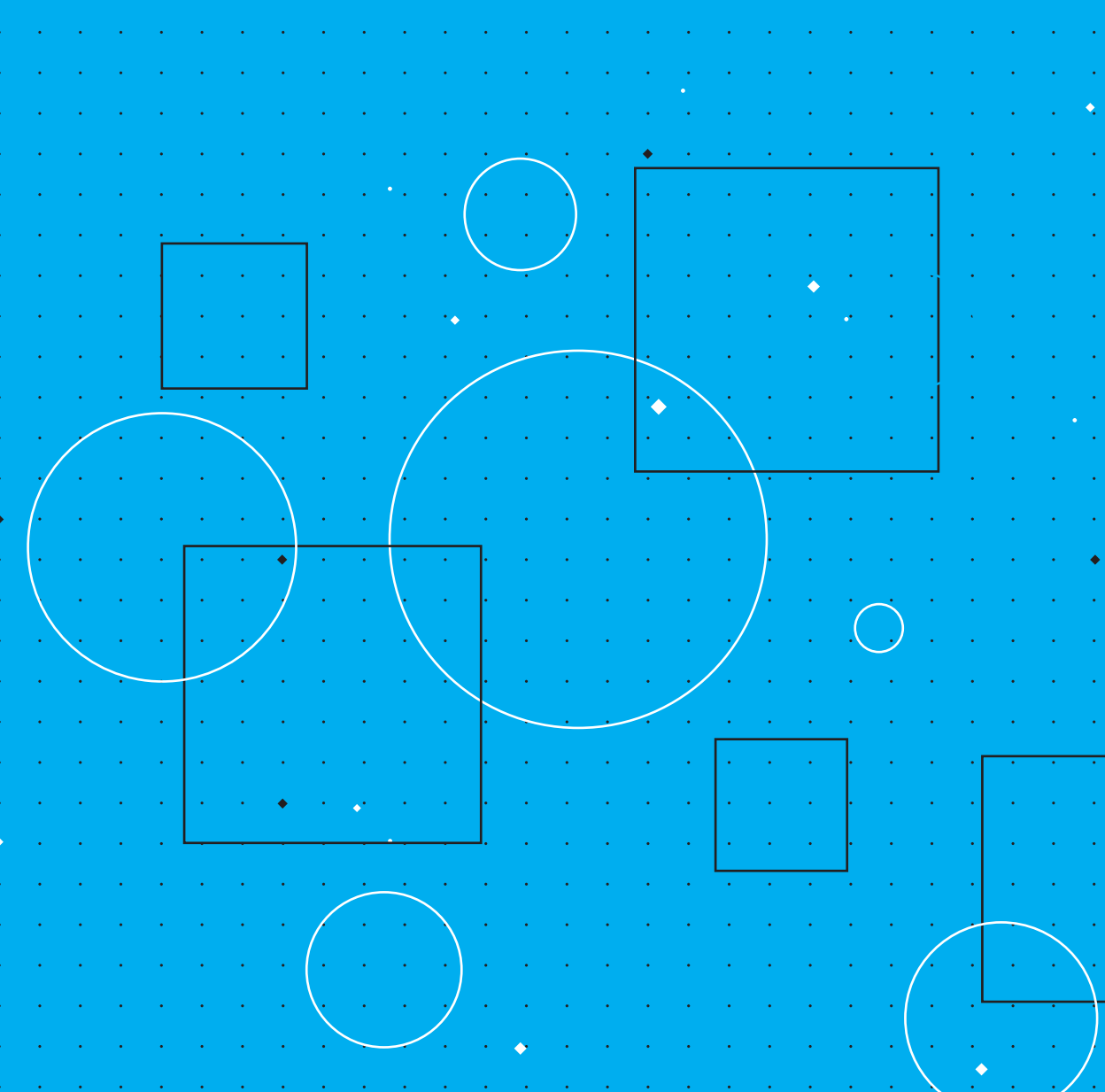
۹۹

۳ ۱ ۳ > ۶ ۶ ۶



شهاب چهاردهم





القصه! در شهاب ۳م وصف سیاره توما شد؛ دو قمر نُقلی، دو تا هم نیم سیاره. در شهاب‌های بعد هم آمده بود که مربع‌ها و مکعب‌های پیلاتوس با دایره‌ها و کره‌های سوشیانس در تناقض بودند. مربع و مکعب در دنیای ریاضی تومایی‌ها نماد بی‌جهتی و بی‌محوری بود. دایره و کره هم نماد گردیدن و مرکز و جهت داشتن.

سر همین هم سوشیانس کروی بود؛ شهرهایش حلقه‌های متحد‌المرکز، ویلاها هم استوانه‌ای کروی و مخروطی. خلاصه که همه چیزش از خود نیم سیاره تا صندلی‌های طلایی ویلاها، گرد و دایره‌ای بود به عکس پیلاتوس که مکعب بود؛ شهرهایش شطرنجی شکل، ویلاهایش هم مکعبی. خلاصه که همه چیزش مقطع مربعی داشت. هر چند که ناگزیر به گشتن دوار به دور خورشید بود.

دو نیم سیاره هم‌زمان با گشتن دایره‌ای به دور خورشید، به دور همدیگر هم می‌گشتند. نگار که می‌خواستند از همدیگر جلو بزنند. از دور که نگاهشان می‌کردی، نگار با هم گلاویز شده‌اند.

این قاعده در درون دو نیم سیاره هم به پا بود. شهرهای پیلاتوس در برابر شهرهای سوشیانس. اما در این میان، هر شهر برای خودش قدرت انتخاب داشت. در همه توما شهرها در سطح هر نیم سیاره شناور و سیال بودند. هر شهر ضد جاذبه‌های سهمگینی داشت. با کمک این ضدجاذبه‌ها و با تصمیم مردمان شهر، می‌توانست از یک نیم سیاره به نیم سیاره دیگر برود.

هر جفت هم به تنهایی می‌توانستند در هر نیم سیاره که می‌خواستند زندگی کنند. ۱ مین بار باید این تصمیم را در قمر میلاد می‌گرفتند. جایی که در آن هر جفت با فرمول منحصر به فردی تولید می‌شدند. بعد از آن، با عبور از صد و پنجاه سال دوران کودکی در قمر، پا به جوانی می‌گذاشتند و محل ویلای بلوری خودشان را انتخاب می‌کردند. به سوشیانس می‌رفتند، یا این که پیلاتوسی می‌شدند.

بعد از هفت صد سالگی، به پیری که می‌رسیدند، به ندرت راه و جای خودشان را عوض می‌کردند. تا ۱۰۰۱ سالگی مرگ که زمان صفر و سفرشان سر می‌رسید.

اما بودند تومایی‌هایی که بارها و بارها در دوران جوانی ویلای بلوری خودشان را عوض می‌کردند. از نیم سیاره‌ای به نیم سیاره دیگر می‌رفتند و از شهری به شهر دیگر؛ تومایی‌هایی که اهل سفر بودند و تجربه دنیاها و سرزمین‌های مختلف و متفاوت.

یکی از آن جفت‌های جوان، آواتارا و ساکورای کنجکاو بودند؛ جفت جوانی که به عکس سایر جفت‌های جوان حاضر در ویلا، چند بار شهر خود را عوض کرده بودند، پای حرف‌ها و نگاه‌های مختلفی از کیهان نشسته بودند. فعلا هم در یکی از سطح‌های مکعب پیلاتوس زندگی می‌کردند.

حالا آنها هم پا به پای ماشیا و افلیا از چهار جوان سؤال می‌کردند. اطلاعات آنها از سوشیانس کم نبود. تحلیلگرشان پر بود از سؤال و سرعت حرف‌هایشان هم تند.

سؤال‌های چهار جوان پیلاتوسی پشت سر هم به گیرنده خال‌های چهار جوان سوشیانس می‌رسید:

– این همه حرف زدن از مربع و دایره، تومایی‌ها را از هم دور نمی‌کند؟

– چرا همه چیز باید مثل دنیای سوشیانس، دایره‌ای باشد؟

– از کجا معلوم که همه قوانین کیهان، مثل مدار سیارات، دایره‌ای باشند؟

– حتما قبول دارید که مربع‌های پیلاتوس خیلی از دایره‌های سوشیانس پیشرفته‌ترند.

– اگر سوشیانس دم از دایره‌ای بودن می‌زند، پس چرا این همه بی‌نظمی و تشویش در بین اهالی‌اش وجود دارد؟

– ما در وجود خودمان یک دایره داریم. ولی برای پیشرفت، در مربع‌ها زندگی می‌کنیم. از هر دو فضا لذت ببریم، بهتر نیست؟

– کی گفته که باید همه معادله‌ها را حل کرد؟

– اصلا از کجا معلوم که همه معادله‌ها جواب دارند؟ شاید هر معادله‌ای از هر راه حلی جواب دیگری داشته باشد.

– آیا باید به همه بردارها تحمیل کرد که در یک جهت باشند؟

– هر برداری در همان جهتی که هست، زیبا و درست نیست؟



- چرا چیزی را که با چشم جلوی پیشانی می‌بینیم، باور نکنیم؟
- چشم متا ابعاد بالاتر را می‌بیند، قبول، اما ما در فضای چهاربعدی زندگی می‌کنیم. این تناقض نیست؟
- آیا سوشیانیسی‌ها درگیر این تناقض بین ابعاد نیستند؟
- آیا برای همین به خرافات معتقد نمی‌شوند؟
- برای همین هم هست که پیلاطوسی‌های قرمز به چشم متا قفل می‌زنند.
- به نظر شما آیا اصالت با فن آوری و قدرت نیست؟
- آیا سوشیانیس شعارزده نیست؟ همه جا فقط اسم خورشید هست.
- مگر در پیلاطوس کسی حرف از خورشید نمی‌زند؟
- پیلاطوس هم از خورشید و قدوس می‌گوید.
- مگر قدوس مهربان، کرنش در برابر قدرت بیشتر را به ما نداده است؟
- پس چرا جهت را در قدرت نبینیم؟
- چشم چهار جوان سوشیانیسی خیره مانده بود. تندوتند رنگ و وارنگ می‌شدند. از درون، خودشان را شماتت می‌کردند. همه فکرشان پر از سؤال شده بود؛ این که چرا تا به حال این سؤال‌ها به فکرشان نرسیده بود؟ چرا هیچ وقت به فراتر از ویلا و شهر و دیارشان فکر نکرده بودند؟ چرا جست‌وجو را رها کرده بودند؟ از کجا قدر زود به چیزی که داشتند اعتماد کرده بودند؟
- باید همه چیز را دید. همه چیز را بررسی کرد؛ از همه نگاه‌ها و همه جهت‌ها. لاقبل به حد توان. همان کاری که ما نکردیم.
- کریشنا با پادینا همانی را نجوا کرد که ایلیا به هلیا می‌گفت.
- پیلاطوسی‌ها سؤال می‌کردند، سوشیانیسی‌ها فکر. آن قدر آنها گفتند و اینها موجش را گرفتند که غروب از راه رسید. غروب نگاه‌ها را به افق دوخته بود. غروب به هر جا و به هر چیز رنگ تازه‌ای زده بود. همه جا رنگارنگ شده بود.

١٠٥

۳

۱

۳

>

۱

۱

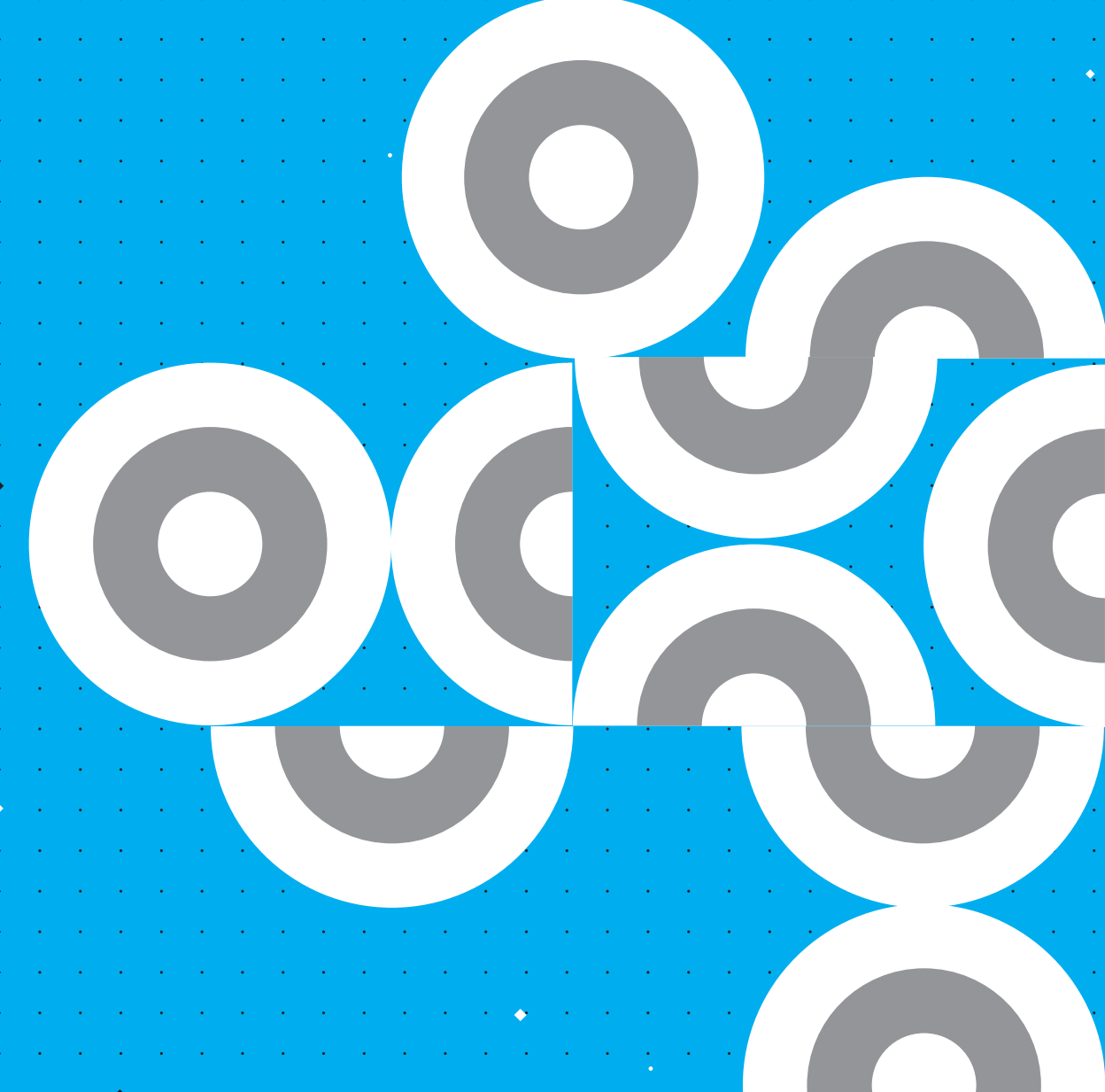
۱



۱۰

شهاب پانزدهم





شب. همان ویلای بلوری ایلپا و هلیا. هزاران ستاره در اطراف. ستاره‌های حقیقی آسمان، تصویرشان در دریاچه جیوه‌ای و ستاره‌های مجازی؛ روشنایی جندی‌ها.

نور خورشید که در روز در صفحه‌های غذای دیوارها ذخیره شده بود، حالا به دیوارهای بلوری بر می‌گشت. فضای ویلا پر از نور شبانه خورشید شده بود.

چهار جوان پیلاطوسی سکوت کرده بودند. نوبت سوشیانی‌ها بود. حالا آنها باید از نگاهشان به پیلاطوس می‌گفتند. نیم سیاره مکعبی. مکعبی که در دو رنگ غوطه‌ور بود؛ نصفی در سرخی، نصفی دیگر در بنفش. می‌شد مکعب پیلاطوس را دو هرم بنفش و سرخ دید؛ دو هرم که به هم پشت داده باشند یا که به هم پشت کرده باشند.

– به هم پشت داده‌اند یا پشت کرده‌اند. چه فرقی می‌کند؟ وجود حاکمان هر دو هرم مملو از فکر حکومت به مردم شهرها و ویلاها نیست؟

– آن هم به هر نامی، به هر جهتی و به هر قیمتی؟

چهار جوان سوشیانی به نوبت از نظرشان درباره پیلاطوس می‌گفتند.

– ببینید! ۶ شاه عدد پیلاطوس است. $\sqrt{2}$ مثل ۶ سطح مکعبش. هر کدام از مردم هر سطح هم به معادلات

کیهان یک جور نگاه می‌کنند. $\sqrt{2}$ اما هر وقت که اسم پیلاطوس می‌آید، فقط یک سطح به ذهن خطور می‌کند. همان سطح به ظاهر قدرتمندتر. $\sqrt{2}$ سطح تزکاتلیپوکا و کاندولیزای آزاد. با آن عمارت سرخ و سفید.

نگاه کنید! هر روز و هر روز به ایوان عمارت می‌آیند، دستشان را چهل و پنج درجه بالا می‌گیرند، $\sqrt{2}$ در میان زنده بادهای مردم شهر فریاد می‌زنند: به نام خورشید. آزادی، آزادی، آزادی... $\sqrt{2}$.

– بعد از این همه فریاد، باید منتظر یک جنگ جدید در سیاره باشیم. این طور نیست؟

– یک جنگ و یک فاجعه جدید.

– آن هم به اسم آزادی. به اسم خورشید. به اسم قدوس.

- می‌گویند هر که با ماست، خوب است و هر که با ما نیست، پلید.
- می‌دانید؟ دنیای‌شان مرتب و قشنگ است و علم و اطلاعات برای‌شان ارزشمند. اما...
- ... اما آیا در آن‌جا همه از داشتن اطلاعات و سرمایه و رابطه، به دنبال چیزی غیر از منفعت و سود و لذت هستند؟
- چرا با آن دستگاه سهمگین نور و موجشان در فضای سیاره نور قرمز می‌پاشند؟
- چرا دیوار زمان را ساخته‌اند؟
- دیواری از امواج مسخ‌کننده.
- هر کس می‌خواهد در بعد زمان از آن عبور کند و به گذشته برود، محو امواج می‌شود.
- دیگر هیچ کس از آن طرف دیوار، چیزی نمی‌داند.
- همه‌اش برای این که بتوانند راحت به دیگران حکومت کنند.
- اما واقعیت چیز دیگری نیست؟
- آیا پشت این همه ادعای سطح اول، سطح دوم هرم قرمز نیست که سرور سطح اول است؟
- سطح ستاره ۶ پر.
- تومایی‌هایی که علناً خود را برترین‌های سیاره می‌دانند.
- جفت رئیسش را ببینید! می‌گویند $\sqrt{2}$ همه تومایی‌ها باید در خدمت ما باشند. مخازن توما مال بلاشک ماست. $\sqrt{2}$ قدوس ما را سروران توما آفریده است.
- برای آنها چه ابزاری بهتر از سرمایه و فن‌آوری و سربازهای سطح اول.
- پشت آنها خودشان را قایم کرده‌اند؛ مظلوم‌نمایی می‌کنند و به همه ما هم می‌خندند.
- چرا همه در برابر این خودخواهی‌ها سکوت کرده‌اند؟
- مردم سطح سوم هرم قرمز را ببینید!
- نه قدوس می‌شناسند، نه خورشید را.

- مردم قرمزی که پرتلاش و پر جنب و جوشند، اما...
 – ... اما حتی وجود قدّوس را منکرند. دیگر چه نیازی به متا و ماورا؟
 – می‌گویند باید از ۱۰۰۱ سال عمر تومایی بیشترین بهره را برد؛ تلاش کرد و به اوج لذت رسید.
 – بعد هم مرگ را به عنوان صفر بی‌سفر همه معادلات سیاره و کیهان پذیرفت.
 – برای همین هم اگر قدرتمند باشند که حکم می‌کنند، اگر هم نباشند که به سازش با دشمنشان آرام می‌گیرند.
 – آن هم به هر نامی، به هر جهتی و به هر قیمتی.
 – این چیزی است که ما از هرم قرمز می‌شناسیم.
 – هرمی که هر چند تظاهر به قدرت مردم می‌کنند، اما همه چیزش در دست جفت‌های رئیس و حاکم است.
 – مثل هرم بنفش.
 – سطح اول هرم بنفش را ببینید!
 – آیا ترس از هرم قرمز، وجود حاکمانش را پر نکرده است؟
 – آیا این از وابستگی آنها به لذت و زنده ماندن نیست؟
 – آن هم به هر نامی، به هر جهتی و به هر قیمتی؟
 – می‌گویند ما به قدّوس مهربان ایمان داریم. $\sqrt{2}$ اما او را موظف ما کرده است که جان خود را از هر آسیبی دور کنیم. $\sqrt{2}$. اصلاً ما هم با سوشینسی‌ها هستیم. $\sqrt{2}$ دوستشان داریم، به قدّوس و خورشید هم اطمینان داریم. $\sqrt{2}$ قفلی به چشم متا نمی‌زنیم، اما فقط به حکم مصلحت باید که زنده بمانیم. $\sqrt{2}$ باید از زندگی لذت ببریم. $\sqrt{2}$.
 – آیا سطح دوم هرم بنفش، سطح تورابورا و دُل سینه آی زاهد، از عقده مردمان همان سطح اول ساخته نشد؟
 – سطح نفرت و عصبیت و دورویی و سرکوب؟
 – آن هم به اسم خورشید و قدّوس؟
 – تومایی‌هایی که حالا دیگر از همه متعصب‌تر و مبارزتر شده‌اند.

- می‌گویند هر که با ماست، خوب است و هر که با ما نیست، پلید.
 - هرم قرمز را دشمن قدّوس می‌دانند، باقی را خائن. با هر چه هم که در توان دارند به همه آسیب می‌زنند.
 - آن هم به هر نامی، به هر جهتی و به هر قیمتی.

- و اما سطح سوم هرم بنفش! $\sqrt{2}$ نگار اصلا وجود ندارند. نگار اصلا ظلمی نیست. $\sqrt{2}$ همه دنیایشان شده عبادت. $\sqrt{2}$ از صبح تا شب حتی از ویلاهای خودشان بیرون نمی‌آیند. $\sqrt{2}$.

- می‌گویند عالم ماده و انرژی ناچیز است. مردنی است. ارزشی ندارد. فقط باید به خورشید نگاه کرد و عبادت کرد.

- این یک فاجعه نیست؟

چشم چهار جوان پیلاتوسی خیره مانده بود. تند و تند رنگ و وارنگ می‌شدند. از درون خودشان را شماتت می‌کردند. همه فکرشان پر از سؤال شده بود؛ این که چرا تا به حال این جور سؤال‌ها به فکرشان نرسیده بود؟ چرا هیچ وقت به فراتر از ویلا و شهر و دیارشان فکر نکرده بودند؟ چرا جست‌وجو را رها کرده بودند؟ از کجا n قدر زود به آن چیزی که داشتند، اعتماد کرده بودند؟

- باید همه چیز را دید. همه چیز را بررسی کرد. از همه نگاه‌ها. از همه جهت‌ها. لاقبل به حد توان. همان کاری که ما نکردیم.

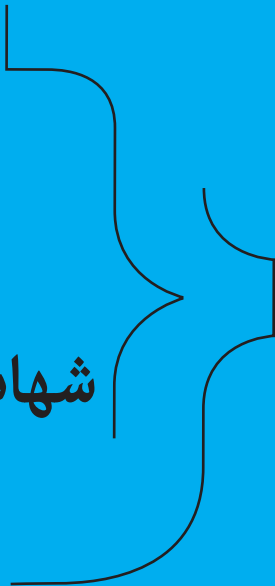
ماشیا به اقلیا همانی را نجوا کرد که آواتارا با ساکورا می‌گفت. هر چند که آواتارا و ساکورا از همه بیشتر در توما گشته بودند، اما باز هم از این که کم جست‌وجو کرده‌اند خودشان را سرزنش می‌کردند.

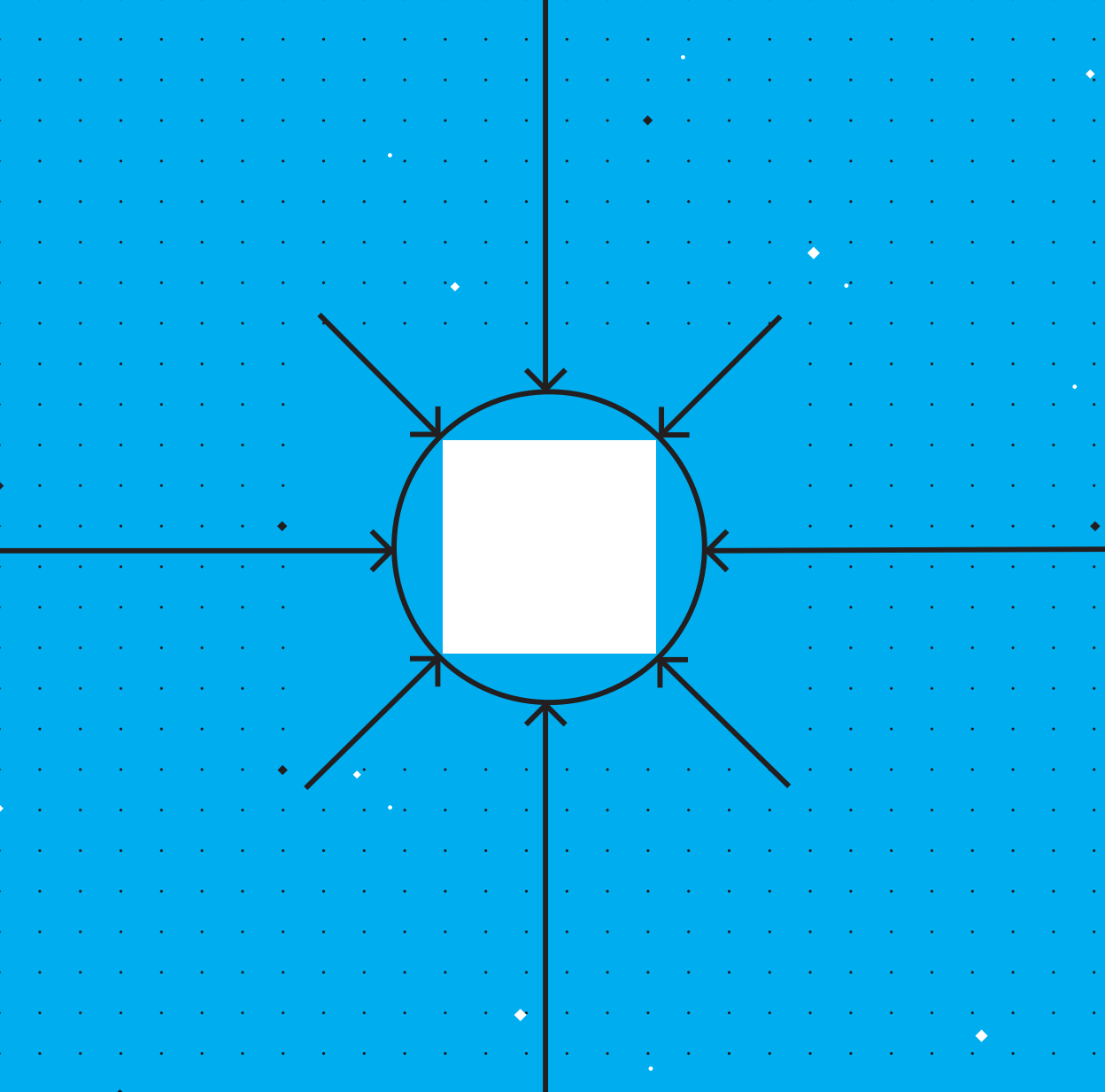
نظم درون هر هشت نفر آشفته شده بود؛ تحلیل‌گر همه‌شان حسابی مشغول و سرعت اعداد و علائم ریاضی زیر پوستشان هم در اوج.

شب به نیمه رسیده بود. سکوت همه جا را پر کرده بود.

۱۴

شهاب شانزدهم





پاسی گذشته از نیمه شب. ساحل دریاچه جیوه‌ای.

چهار جوان پیلاطوسی به خوش و بش و خداحافظی رفته بودند. اما فکر حرف‌ها و بحث‌های آنها چهار جوان سوشیانس را رها نمی‌کردند. از ویلا بیرون زده بودند. در ساحل دریاچه قدم می‌زدند. اکسیژن زیر پاها غل غل می‌کرد. اندک موجی که از دریاچه جیوه‌ای به ساحل می‌رسید، تپله‌های کوچک و بزرگ غلطان جیوه‌ای می‌ساخت. آن طرف دریاچه، جندی همسایه نور می‌پاشید، کوه نوک تیز و طلایی را روشن‌تر می‌کرد.

چهار جوان نفهمیدند کی دریاچه را دور زدند و به پای کوه رسیدند. کوه در کوهپایه صد بار عظیم‌تر نشان می‌داد. تاب نیاوردند. ضد جاذبه‌ها را روی قدم‌های بلند تنظیم کردند، قدم‌های بلند برداشتند و بالا رفتند. کمی بعد در دامنه کوه، نزدیک قله، کنار صخره طلایی بزرگی نشستند و آسمان را می‌پاییدند. آسمان ۱۱ گار دوتکه شده بود. یک سمت آسمان قرص سفید رنگ سوشیانس طلوع کرده بود و سمت دیگر، مکعب قرمز و بنفش پیلاطوس. در بین آن دو هم انبوه ستاره‌ها که کلی صورت فلکی درست کرده بود. کریشنا به صورت فلکی قو خیره شده بود. خاطره‌ای از دو استاد سفر کرده را با خود مرور می‌کرد؛ حدود صد سال پیش بود. همراه دو پیر استاد به بالای کوه طلایی شهر خودشان رفته بودند. صورت‌های فلکی را هم یک به یک از آنها یاد می‌گرفتند. اولین آنها همین صورت فلکی قو بود. در لابه‌لای همان درس‌ها بود که سینای پیر آرام زمزمه کرد:

– عزیزانم! اینها نشانه‌های آسمان هستند. زندگی تومایی هم مثال آسمان است. پر از نشانه و ستاره. اگر مسافر باشید ستاره خود را از بین این همه ستاره خواهید شناخت. این قاموس قدوس است.

جوان سرش را پایین انداخت. چشمش به منظره پایین افتاد. از آن بالا همه چیز کوچک شده بود. تصویر ستاره‌های آسمان در وسط دریاچه، جندی‌ها و ساختمان‌های بلوری و پیچ در پیچ که تا ۱۰۰۱ طبقه بالا آمده بودند.

نگاه جوان همه را مرور کرد و در جندی همسایه آرام گرفت. جایی که در شهاب ۹م پادینا خوابش را دیده بود؛ آکادمی تاریخ.

کریشنا سر چرخاند. به پادینا خیره شد. نسیم می‌وزید و موهای بلند پادینا را بازی می‌داد. برق نگاه جوان، پادینا را به خود آورد. سر چرخاند. نگاهش را با نور نگاه او گره زد.

– کریشنا! به چه فکر می‌کنی؟

دستش را گرفت. کریشنا دستش را فشارداد. نور چشمش به اوج رسید. نگاهش دوباره به صورت فلکی قو خیره شد.

– وقتش رسیده که آن چیپ محرمانه را بخوانیم.

پادینا به آسمان نگاه کرد. پلک‌ها را آرام روی هم گذاشت. با ایلیا و هلیا در میان گذاشتند. هم داستان شدند. ایلیا پرسید.

– در این چیپ چه مطالبی هست کریشنا؟

کریشنا با انگشت روی نمایشگر دست چپش عددی نوشت. مخزن چیپ‌های پهلوی راستش باز شد. دستش در پهلو گشت و گشت تا چیپ را پیدا کرد. چیپ را در آورد. مخزن را بست. چیپ را بالا برد و بین انگشت‌هایش گرفت. از پشت چیپ ستاره‌ای می‌درخشید. شهاب پرنوری پهنه آسمان را طی کرد.

– چیپ محرمانه. چیبی که سینا و شیمای پاک با دست‌های خودشان ساختند. اطلاعاتی از دیوار زمان... فریاد زد:

– ... و وجود رخنه‌ای در این دیوار مخوف.

ایلیا جخدی زد. دستش را گرفت و پایین آورد.

– کریشنا! چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی همه قمر از رازت خبردار بشوند.

کریشنا به خودش آمد. دیگر هیچ حرفی نزد. تندی روی صخره نشستند. فیش‌های مشورت را از پهلویشان درآوردند و به هم وصل کردند. کریشنا به پادینا. پادینا به هلیا. هلیا به ایلیا و ایلیا به کریشنا.

کریشنا چیپ ۸ پایه را روی سینه‌اش گذاشت. خواندن چیپ با ده برابر سرعت حرف زدن عادی شروع شده بود.

– ای کسی که این اطلاعات به دست تو می‌رسد. راه سختی پیش رو داری. خیلی سخت. راهی که باید در

شبانگاه طی کنی. در سکوت و خلوت. آن زمان که دیگران به راه دیگری رفته‌اند. آکادمی تاریخ، نقطه شروع است. آن جا دری هست که با گفتن ۱ رمز باز می‌شود. نام آن رمز این است...

وقفهای افتاد. همه به کریشنا خیره شدند.

– چه شد؟ چرا ادامه نمی‌دهی کریشنا؟

کریشنا می‌لرزید. چشمش دائم بین سایرین می‌چرخید.

– از این بدتر نمی‌شود.

– یعنی...؟

کریشنا در فیش مشورت فریاد زد:

– چیپ فرسوده شده. در ادامه‌اش هیچ اطلاعاتی نیست. اطلاعاتش به هم ریخته. حالا چه کار کنیم؟ چه

طوری ادامه بدهیم؟ ما قول داده‌ایم.

می‌لرزید و می‌لرزید. بلند شد. بی‌هدف راه می‌رفت. فیش مشورت از پهلویش کنده شده بود و روی تخته

سنگ‌ها کشیده می‌شد تا در کمرش جمع شد. موج هلیا به راه افتاد.

– $\sqrt{2}$! یعنی همه چیز تمام شد؟ راه دیگری نیست؟ قدّوس مهربان! هیچ راهی نمانده. دیگر هیچ امیدی

نداریم. هیچ امیدی نداریم.

پادینا هم سرش را پایین انداخت. اما ایلیا اخم کرد؛ بلند شد و رو به هلیا کرد.

– بهتر نیست n قدر زود ناامید نشوی، هلیا؟

سر به سمت کریشنا چرخاند.

– کریشنا! تو شاگرد سینا و شیمای پاک هستی. این حرکت‌های تو مرا ناامید می‌کند. من که شاگرد مستقیم

آنها نیستم، این همه از آنها یاد گرفته‌ام، چه برسد به تو!

رو به آسمان کرد. به قرص سوشیانس در سمت راست آسمان خیره شد. خاطرهای از سینا و شیمای را مرور کرد.

وقتی که به دنبال کریشنا و پادینا به ویلای استوانه‌ای آنها رفته بودند. نرسیده به درب ویلا، موج آرام شیمای به

خال گیرنده‌اش رسیده بود.

- پادینای خوبم! کریشنای من! وقتی که تمامی معادله‌ها بی‌جواب می‌ماند، تمامی راه‌ها به بن‌بست می‌رسد، امید، آن وقت معنی دارد؛ نور را می‌بینی که از نقطه‌ای کوچک می‌جهد و راه را نشانت می‌دهد.

سرش چرخید. رو به کریشنا کرد.

- یادت هست کریشنا؟ یادت هست؟

کریشنا ایستاد. به او خیره شد. به آسمان نگاه نکرد. هلیا هم بلند شد. برقی از چشم پادینا بیرون جهید.

- قدوس مهربان! چطور فراموش کردیم؟

همه بی‌اختیار یک قدم به سمتش برداشتند.

- چه را پادینا؟ $\sqrt{2}$

- خوابم. خوابی که دیدم.

کریشنا قدم دیگری به سمتش برداشت. ایلیا لبخند زد. هلیا دست پادینا را گرفت.

- وقت تلف نکن پادینا! خوابت را روی صخره بتابان.

دیگر کسی چیزی نگفت. لحظه‌ای بعد تصویر لحظه‌های خواب پادینا از چشمش روی تخته سنگ طلایی تابیده شد. همه جای خواب در شهاب ۹م مرور شد؛ لحظه به لحظه.

لحظه‌های عبور از دریاچه، تصویر تومایی قدیمی پیر، عبور از دیوار بلوری جندی همسایه، دست آخر هم تصویر خورشید روی کف طلایی آکادمی تاریخ. بارها و بارها مرور کردند. اما چیزی پیدا نشد که نشد.

هلیا خودش را در بغل پادینا انداخت. پادینا نوازشش کرد. کریشنا باز هم قدم می‌زد. اما ایلیا ایستاده بود. فکر می‌کرد. عبور اعداد و علائم در زیر پوستش سرعت گرفته بود. به آسمان خیره شد. آسمان را دید و اکلیل ستاره‌هایش را. بعد هم قمر میلاد را که بین سوشیانس و پیلاتوس تازه از شمال آسمان طلوع کرده بود. به کره سوشیانس خیره شد. بعد هم به مکعب پیلاتوس. فکری به ذهنش رسید. سرش چرخید. نگاهش پادینا را پیدا کرد.

- خانم پادینا! خواهش می‌کنم یک بار دیگر تصویر خورشیدی که روی کف طلایی آکادمی بود را بتابانید!
پادینا بی‌تأمل کاری را کرد که او خواست. تصویر خورشید روی صخره طلایی نشست. دایره‌ای که ۸ بردار

دورش گرفته بودند. بردارها به شکل رگه‌های نور، چهار تا کوتاه و چهار تا بلند به مرکز دایره نگاه می‌کردند. یک مربع هم در داخل دایره خورشید محاط شده بود.

- ظاهراً عادی به نظر می‌رسد، اما...

باز هم رنگ و وارنگ شد. هلیا دستش را گرفت.

- چیز خاصی نیست ایلیا، $\sqrt{2}$ یک تصویر عادی...

ایلیا حرفش را برید. او را سمت خودش کشید.

- نه هلیا! چیزی هست که عادی نیست. آن مربع، آن مربع در آن وسط چه می‌کند؟

همه به تصویر خیره شدند. هلیا به ذوق آمده بود. فکری به ذهنش رسید. به قسمت‌های مختلف تصویر نور تاباند. به هر کدام از آن رگه‌ها و بردارها. به آن مربع مرموز. به دایره خورشید.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد که نیفتاد. دست بردار نبود. همزمان به چهار تا رگه و بردار بلند نور تاباند. ایلیا هم به کمکش آمد. او هم به چهار رگه کوتاه نور تاباند. هر دو چنان لرزیدند که نور چشمشان لحظه‌ای خاموش شد. کریشنا و پادینا به سمت آنها جحدی زدند. همه چند لحظه‌ای به هم خیره شدند. در خال‌های بالای چشم مخصوص نچواها فریاد زدند و از ته دل قهقهه کشیدند. هلیا باز هم به پرگویی افتاده بود.

- $\sqrt{2}$ می‌دانستم، می‌دانستم $\sqrt{2}$. می‌دانستم می‌توانیم، ما توانستیم. پادینا توانستیم، ایلیای من نگاه کن!

$\sqrt{2}$ ببین. ببین که چطور با هوشمندی موفق شدیم. اصلاً چقدر شما خوبید. $\sqrt{2}$ قدّوس مهربان از تو

متشکریم. $\sqrt{2}$ از تو متشکریم.

کسی میان حرف‌هایش نپريد. با تاباندن دوباره نور به آن بردارها و رگه‌های نور، کلمه‌ای به خط چلیپای تومایی در وسط آن مربع حک شده بود؛ کلمه‌ای که ترجمه‌اش این بود:

- اهورا.

کریشنا می‌خندید و فریاد می‌زد. پادینا پلک می‌زد و می‌خندید. هلیا می‌خندید و حرف می‌زد. و ایلیا هم فقط می‌خندید و ساکت و آرام به جفت و دوست‌هایش و آسمان نگاه می‌کرد. یک دفعه لبخندش ماسید.

- هنوز هم اچیز مبهم هست. معنای این کلمه. یعنی این همان کلمه‌ای است که از چپب محرومانه حذف شده بود؟ این همان رمزی است که دری را باز می‌کند؟
سؤال‌ها و معادله‌ها پشت سر هم به ذهنش می‌رسید. همگی کلی فکر کردند. یک راه بیشتر نمانده بود؛ این که در همه آکادمی تاریخ، آن اسم رمز را روی خال‌های فرستنده‌شان تکرار کنند. شاید راه جدیدی باز بشود. شاید و البته شاید این همان رمز و شاه کلیدی باشد که دنبالش بودند.
کار پر خطری پیش رو داشتند. باید می‌رفتند. راهی جز این نمانده بود. هلیا گفت:

- $\sqrt{2}$ کی راه بیفتیم؟

کریشنا جواب داد:

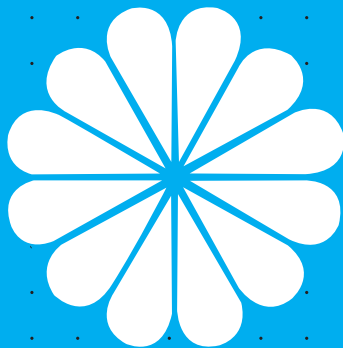
- همین حالا خانم هلیا. همین حالا.

حتی چشم خود کریشنا هم دودو می‌زد، اما به راه افتادند؛ با صخره طلایی خداحافظی کردند و سرازیر شدند. چیزهای نرفته، صدایی به خال صوتی بالای چشم هلیا رسید. تیز شد. سرش را تندى چرخاند. حضور کسی را احساس کرد. لرزید. به جای جای نیمه تاریک لابه‌لای صخره‌ها خیره شد، اما کسی را ندید. ایلیا دستش را کشید. امتناع نکرد. اما تا چندین قدم نگاهش رو به صخره‌ها بود. چهار جوان سوشیانسی به درب جندی همسایه، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.



شہاب ہفدہم







شب. آن طرف دریاچه جیوه‌ای، پای کوه بلند و طلایی، نزدیک درب اصلی جندی همسایه. بلور جندی همسایه به قدر جندی تجربه‌ها شلوغ و تودرتو نبود. اما دیوارهایش نصف ساحل دریاچه را پر کرده بودند. آکادمی‌های بسیار وسیع و کوتاه در تاریکی شب برق می‌زدند. آکادمی تاریخ یکی از آنها بود. ساختمان‌های مکعب مستطیل نسبتاً بلندش کنار دریاچه جیوه‌ای بود که با درب اصلی جندی فاصله زیادی داشت. ارتفاع درب مربعی چندین برابر قد چهار جوان بود. از درب مربعی وارد شدند. ایلیا چیپ نقشه قمر علوم و جندی‌ها را از مخزن پهلو بیرون آورد. روی سینه‌اش نصب کرد.

شب خلوت جندی؛ هر از گاه جفتی از کنارشان عبور می‌کردند. از چند محوطه مربعی جندی گذشتند. به دالان بلوری آکادمی‌ها رسیدند. آن را هم رد کردند و پا به آکادمی تاریخ گذاشتند.

کریشنا به پادینا نگاه کرد:

– محبوبه من! دقت کن، شاید جایی به نظر آشنا بیاید.

پادینا به نگاه کریشنا جواب داد و سرش را تکان داد:

– از همین جا شروع کنیم. اسم رمز را روی خال‌ها تکرار کنیم.

راه افتادند. چشم پادینا به کف اتاق‌ها و دالان‌های بلوری آکادمی دوخته شده بود. همزمان هر کدام، کلمه رمز را روی یکی از خال‌ها تکرار می‌کردند.

– اهورا، اهورا، اهورا...

– اهورا، اهورا، $\sqrt{2}$ اهورا، اهورا.

– اهورا، اهورا...

– اهورا، اهورا، اهورا، اهورا، اهورا...

می‌گفتند و می‌رفتند. از این طبقه به آن طبقه، از این اتاق به آن اتاق. شاید راه جدیدی باز بشود یا علامت جدیدی پیدا. آن شب فقط توانستند چند طبقه اول را کامل بگردند. نه تنها آن شب، که جست‌وجو حتی تا نه شب هم نتیجه‌ای نداشت.

دیگر این کار هر روزه چهار جوان شده بود: صبح‌ها در ویلای کریشنا و پادینا به تماشای کوه و دریاچه و تفکر،

ظهِرها و عصرها در ویلای بلوری ایلیا و هلیا به بحث و گفت‌وگو با چهار دوست جدید پیلاتوسی و شب‌ها هم به کاوش در جندی همسایه و آکادمی تاریخ.

شب ۱۰م چقدر دیر رسید. گفت‌وگوها با چهار جوان پیلاتوسی به وعده دیدار فردا تمام شده بود. عطش حل کردن آن همه معادله و سؤال حل نشده و بی‌جواب هم در تحلیل‌گرها بیشتر و بیشتر.

با به درون شب گذاشتند. به راه افتادند. از کنار دریاچه جیوه‌ای گذشتند. کوه طلایی را دور زدند. از درب اصلی جندی همسایه وارد شدند. فقط چند طبقه در آکادمی تاریخ مانده بود. راهروهای مملو از کتیبه‌های سه بُعدی با موضوع‌های مختلف. چپ خانه‌های بزرگ پر از چپ‌های تاریخی، اتاق‌های اساتید و تالارهای‌های درس و بحث. بنا کردند به تکرار رمز. از تکرار آن کلمه حال خوبی داشتند. حس می‌کردند وجودشان به ابعاد بالاتر سر می‌کشد. نگار با هر بار تکرار، چشم متای بیناتری دارند. هر کدامشان رمز را روی خالی از خال‌های بالای چشم، پشت سرهم تکرار می‌کردند. شاید راه جدیدی باز بشود یا علامت جدیدی پیدا.

– اهورا، اهورا، اهورا...

– اهورا، اهورا، $\sqrt{2}$...

– اهورا، اهورا، اهورا...

– اهورا، اهورا...

ایلیا نقشه را می‌خواند و می‌رفت. بقیه هم به دنبالش؛ طبقه به طبقه، اتاق به اتاق. راهرو به راهرو. تالار به تالار... در طبقه‌ای از طبقه‌ها و در تالاری از تالارهای بلوری درس می‌گشتند؛ می‌چرخیدند و اسم پر راز را تکرار می‌کردند که ناگهان از پشت کف بلوری تالار سایه سیال، دو سایه در طبقه پایین در گوشه چشم هلیا نشست. سرش را تندی چرخاند. – آنها کی‌اند؟

سر سه نفر دیگر تندی چرخید. چشمشان هلیا و بعد هم امتداد نگاه او را نشانه گرفت. هلیا تمرکز و بزرگنمایی کرد. همه قسمت‌های طبقه پایینی از صندلی‌های طلایی تا قفسه‌های چپ‌های اطلاعات را گشت. رد دو سایه را دنبال کرد. Ω قدرگشت و گشت تا خسته شد. اما خبری از کسی نبود که نبود.

پادینا دستش را گرفت.

- چه شده هلیای نازنین؟

- دو تا شیخ دیدم که به ما نگاه می کردند. $\sqrt{2}$ دو تا بودند.

ایلیا لبخند زد. به چشم‌های خیره هلیا نگاه کرد.

- آن‌جا که چیزی نیست، هلیای من!

نگاه هلیا دوباره به ایلیا خیره شد.

- نه، نه، ایلیا. $\sqrt{2}$ من آنها را دیدم. باور کن. باور کنید!

پادینا پُغش کرد.

- حتماً باز هم دلت برای پرحرفی تنگ شده. فکر می‌کردم تکرار آن کلمه پر راز از گفتن هر حرف دیگری

بی‌نیازت می‌کند.

سه نفری خندیدند. موج خنده در فضا پیچید، اما هلیا باز هم چشم به طبقه پایینی داده بود. بزرگنمایی کرده بود.

این طرف و آن طرف را می‌پایید.

پادینا دستش را کشید. راه افتادند. چشم هلیا هنوز هم اطراف را جست‌وجو می‌کرد. دیگر طبقه آخر مانده بود.

بالترین نقطه ساختمان بلوری آکادمی. اتاق جفت سرپرست آکادمی. یک دردسر تازه؛ آنها هنوز بیدار بودند و چیپ

مطالعه می‌کردند.

- این وقت شب اینها این‌جا چه می‌کنند؟ حالا چه کار کنیم؟

ایلیا پرسید. هلیا جواب داد:

- این قسمت را بسپرید به من.

هماهنگی‌های لازم را با سه جوان دیگر انجام داد. شمارش معکوس را شروع کرد.

۱، ۲، ۳، $\sqrt{2}$ ، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸

چهار تایی پریدند داخل اتاق جفت سرپرست و برّ و برّ به آنها خیره شدند. جفت سرپرست با آن گردن‌ها و قدهای

کوتاه و صورت پهن و چشم تو رفته و لب‌های جلو آمده نازکشان سخت مشغول مطالعه بودند. با دیدن آنها چنان

لرزیدند که تا مدت‌ها چشمشان به چهار جوان تازه وارد خیره مانده بود.

- شما... این‌جا... چه می‌کنید؟... این وقت شب؟

هلیا دستگاه حرف زدنش را به راه انداخت.

- ببخشید اساتید محترم! ما قصد بدی نداشتیم. $\sqrt{2}$ شما را ترساندیم. ببخشید. $\sqrt{2}$ یک پروژه تحقیقاتی ما را

به این‌جا کشانده. می‌دانید؟ ما از جندی تجربه‌ها آمده‌ایم. $\sqrt{2}$ از آکادمی شناخت سیاره زمین. در کار تحقیقی‌مان

به مشکل بزرگی برخوردیم. $\sqrt{2}$ گفتیم شاید شما بتوانید به ما کمک کنید.

جفت سرپرست سگرمه درهم کرده بودند و برّ و برّ به هلیا نگاه می‌کردند.

- باشد. مشکلاتان را بگویید و زودتر از این‌جا بروید. در غیر این صورت کار ما به جنون می‌کشد.

هلیا سرعت حرف زدنش را چند برابر کرد.

- حتماً اساتید مهربان! مشکل ما فقط ۱ کلمه است.

- ۱ کلمه؟ فقط ۱ کلمه؟

- بله. چیزی درباره کلمه اهورا می‌دانید؟ $\sqrt{2}$.

- اهورا؟

- بله! $\sqrt{2}$. اهورا، اهورا، اهورا... اهورا...

با هماهنگی هلیا، هر سه نفر دیگر هم آن اسم را تند و تند روی خال‌ها تکرار کردند:

- اهورا، اهورا، اهورا...

- اهورا، اهورا...

- اهورا، اهورا، اهورا...

جفت سرپرست از روی صندلی بالا پریدند.

- خیلی خوب. خیلی خوب. چند بار می‌گویید؟ گفتید دیگر، دختر جان!

- هیچ معلوم است این‌جا چه خبر است؟

- n گار ناراحتان کردیم. $\sqrt{2}$ خیلی شرمندهام. ما را ببخشید...
- صبر کن! صبر کن! تا دوباره پر حرفی ات گل نکرده. جواب ما منفی است. ما تا به حال چنین واژه‌ای نه دیده‌ایم و نه خوانده‌ایم. لطفاً خیلی سریع این جا را ترک کنی. فهمیدی؟ خیلی سریع.
- چهار جوان به ترتیب از درب مستطیلی بیرون پریدند، اما نگاهشان به دیوارهای بلوری اتاق آنها بود. شاید راه جدیدی باز شود یا که علامت جدیدی پیدا. اما هیچ خبری نشد که نشد.
- جفت سرپرست به هم نگاهی کردند و سر به چپ و راست تکان دادند.
- فکر کنم مطالعه زیاد مجنونشان کرده بود.
- خوب شد رفتند. به کارمان برسیم.
- این یعنی این که تیر نقشه هلیا به هدف خورده بود. پر حرفی زیادش، راه را به شک و ظن در ذهن آنها بسته بود.
- دیگر همه چیز تمام شد. $\sqrt{2}$ همه جا را گشتیم، اما هیچ چیزی پیدا نکردیم.
- برق نگاه تحسین بقیه دوباره خاموش شد. کریشنا رو به ایلیا کرد.
- دقت کن ایلیا! هیچ نقطه دیگری نمانده؟
- ایلیا چیپ نقشه را دوباره مرور کرد.
- نه کریشنا. هیچ نقطه‌ای.
- تا صبح چیزی نمانده بود. پاهای سست شده بود. چین و چروک، صورت‌ها را پر کرده بود. پلک‌ها افتاده بود. چشم‌ها هم خمار خمار. ایلیا برای بار سوم چیپ را مرور کرد.
- نه، نه. هیچ نقطه‌ای نمانده، اما...
- همه نگاه‌ها به او دوخته شد.
- اما چه؟
- صبر کنید!
- دست بر چیپ روی سینه‌اش گذاشت. نقطه‌ای از چیپ را چند بار مرور کرد.

- در انتهای چپ خانه، در طبقه همکف، اتاقک کوچکی هست که آن جا را نگهشتم؛ محل نگهداری چپ‌های تاریخی فرسوده است که از کار افتاده‌اند. آنها را در آن اتاقک نگه می‌دارند تا برای تبدیل به خاک سیلیسی و تولید چپ‌های جدید استفاده کنند.

- شاید خودش باشد.

چشم کریشنا و پادینا برق زد؛ برعکس نگاه مایوس هلیا.

- بی‌فایده است.

ایلیا دستش را گرفت. هرچند خودش هم رمقی نداشت، مقداری از نور نگاهش را به او هدیه داد.

- به هر حال بهتر است نگاهی هم به آن جا بیندازیم.

پادینا و کریشنا سری تکان دادند. هلیا هم غرولندی کرد و به راه افتاد. از دالان مکعب مستطیل طبقات با بی‌وزنی به طبقه اول رسیدند.

چپ خانه خلوت خلوت بود. تا چشم کار می‌کرد، انبوه صندلی‌های طلایی چهارتایی بود و قفسه‌های طلایی چند طبقه، پر از چپ‌های اطلاعاتی طبقه بندی شده. شاید هم همان قفسه‌ها باعث شده بودند تا آنها از اتاقک کوچک انتهای چپ خانه غافل بشوند. از بخت خوب چهار جوان، جفت مسئول چپ خانه، چشم جفت سرپرست آکادمی را دور دیده بودند و روی دو صندلی طلایی خوابیده بودند.

- باید عجله کنیم.

به سرعت خودشان را به اتاقک رساندند. یک صندوق طلایی مکعبی آن جا بود، پر از چپ‌های فرسوده تل‌انبار شده.

پادینا دکمه بلوری درب اتاقک را زد. درب شفاف و بلوری در دیوار فرو رفت. ایلیا و کریشنا صندوق را بیرون کشیدند. کف طلایی اتاقک نمایان شد.

چشم خمار پادینا در فضای نیمه تاریک اتاقک برق زد و باز و باز و بازتر شد. باز هم چند صدای پا به خال صوتی بالای چشم هلیا رسید. سرش را تندى چرخاند. مطمئن شده بود پشت قفسه‌های طلایی کسی پنهان شده است.



شهاب هجدهم





گرگ و میش سحر. اتاقک متروک در انتهای چپ خانه آکادمی تاریخ.
کف طلایی اتاقک نمایان شده بود.

در سایه روشن اتاقک، چشم پادینا برق زد. گذر اعداد و علائم رنگ و وارنگ زیر پوستش شتاب بی حدی گرفت. تند و تند پلک می زد، می لرزید، سرش صد و هشتاد درجه، تندی چرخید. چشمش چشم کریشنا را پیدا کرد.

– این جا برای من آشناست. قبلا این جا بوده ام. این جا را می شناسم.
بلافاصله اسم پر راز و مبهم روی خالها تکرار شد:

– اهورا

– اهورا

– اهورا

این بار هلیا نگفت. سرش را برگردانده بود. لابه لای قفسه ها را با چشمش می جست. صدایی، گیرنده خال صوتی هر چهار نفر را مرتعش کرد. هلیا هم سرش را برگرداند. فضای اتاقک لرزید. سنگ طلایی کف اتاقک کنار رفت. روی دیوار بلوری بالای آن جمله سبز رنگی حک شده بود:

– هان ای کسی که این کتیبه را می خوانی! بدان که اگر نامهای قدوس نبود، هیچ نشانه ای به تو نمی رسید. هیچ دری به رویت گشوده نبود. هیچ راهی نهایت و فرجامی نداشت. به اوست که همه چیز آغاز شد و به اوست که همه کارها به انجام رسید. در ادامه راه به نام و رمزی دیگر محتاجی و آن نام این است: الوهیم... مبارک باد نام قدوس که گشاینده تمامی دربهاست.

ایلیا بلافاصله یادآوری کرد که اگر می خواهند شادی کنند، در خال مخصوص نجواها فریاد بزنند. مبدا مسئول های چپ خانه از خواب بیدار شوند.

کریشنا فریاد می زد و می خندید. پادینا می خندید و پلک می زد. هلیا حرف می زد و می خندید و ایلیا لبخند روی لبش بود و آسمان و ستاره ها را رصد می کرد.

حسن شانور بودن در ۱ نورنامرئی که تا آن روز حسش نکرده بودند، وجودشان را پر کرده بود. لبخند روی لبشان

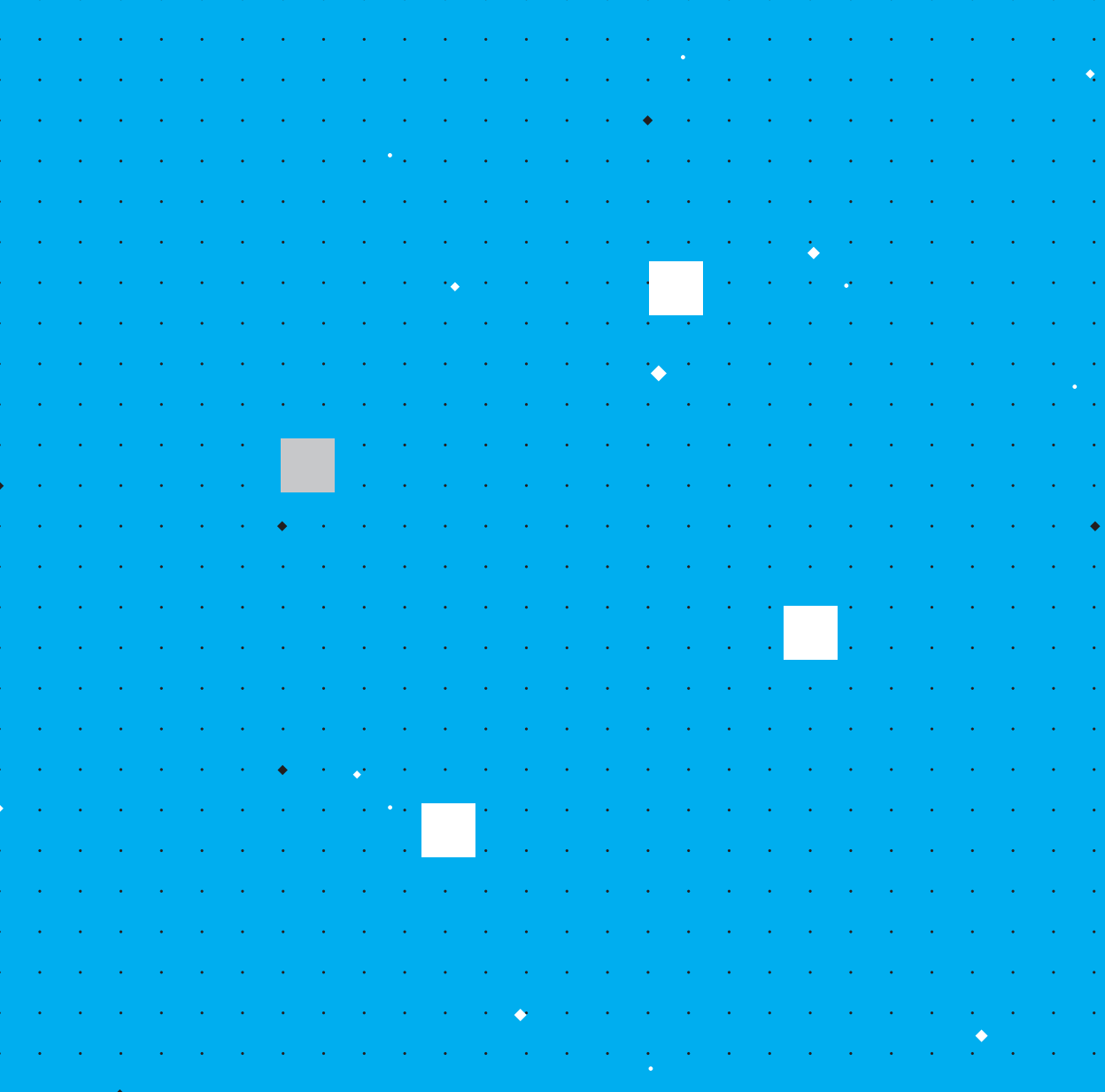
بود و موج مواجی روی چشم سبزشان.

ناگهان از پشت قفسه چپ‌ها، صدایی گیرنده خال صوتی همه‌شان را مرتعش کرد و تن همه‌شان را لرزاند. سر همگی به سمت صدا چرخید. به خود آمدند. نگاه‌ها تند و تند لابه‌لای قفسه‌های چپ‌ها می‌چرخید. از لابه‌لای قفسه‌ها جفت مسؤل چپ خانه را دیدند. تکان می‌خوردند و کم مانده بود که بیدار بشوند. به سرعت درب طلایی را با همان اسم رمز بستند. صندوق را سر جایش برگرداندند. بعد هم درب اتاق را بستند. از درب چپ خانه تازه پا بیرون گذاشته بودند که جفت مسؤل بیدار شدند. هنوز هم چشم هلیا از دور لابه‌لای قفسه‌ها می‌چرخید.

۱۹

شهاب نوزدهم





ظهر. ویلای بلوری ایلیا و هلیا.

نوبت یک بحث و گفت‌وگوی دیگر سر رسیده بود. هر هشت نفر نشسته بودند؛ ماشیا و اُلیای هوشمند. آواتارا و ساکورا کیجکاو. کریشنا و پادینای امین. ایلیا و هلیای زلال.

گفت‌وگوها خیلی طول کشیده بود. چند روزی بود که می‌آمدند و می‌رفتند؛ می‌گفتند و می‌خندیدند. بحث می‌کردند و حرف می‌زدند. هم به همدیگر خو کرده بودند هم درون هم را پر از تناقض می‌دیدند؛ پر از معادلات متقاطع و مفاهیم اصمی که حل نمی‌شدند. نه راه حلی به ذهن‌ها می‌رسید، نه کسی بود که کمک حالشان باشد. این بار همه هر هشت نفر ساکت شده بودند.

روزهای قبل، درباره همه چیز حرف زده بودند. زندگی تومایی ۸ بعد داشت. همه را کاویده بودند؛ از بعدها تا بالاتر گفته بودند؛ از سیاست حرف زده بودند؛ از فرهنگ تومایی گپ زده بودند؛ از اجتماع تومایی گفته بودند؛ درباره اقتصاد بحث کرده بودند؛ درباره تمدن صحبت کرده بودند؛ از اخلاق تومایی ساعت‌ها بحث کرده بودند و از علوم مختلف و رابطه آنها نیز حرف‌های زیادی به میان کشیده بودند.

خیلی جلو رفته بودند. اما به نتیجه کامل بی‌تناقضی نمی‌رسیدند. برای خیلی از سؤال‌ها، هیچ کدام جوابی نداشتند. خیلی از معادله‌های حل نشده‌شان باقی مانده بود. در خیلی از موضوع‌ها هم از جواب دادن به سؤال طرف مقابل عاجز مانده بودند.

این بار همه ساکت شده بودند؛ حتی هلیا. اعداد و علائم ریاضی زیر پوستشان تندتر و تندتر شده بود. حسابی رنگ و وارنگ می‌شدند. سکوت تنها موج ویلای بلوری مکعبی شکل شده بود. زمان می‌گذشت و می‌گذشت. هر کسی چشم به جایی دوخته بود؛ ماشیا و اُلیا به کنج ویلا، کریشنا و پادینا به دریاچه جیوهای؛ ایلیا و هلیا به افق، آواتارا و ساکورا هم به کوه طلایی. زمان می‌گذشت و سکوت، تنها موج ویلای مکعبی شده بود.

ساکورا به کوه طلایی خیره مانده بود. کوه از بین دو جندی قد کشیده و بالا رفته بود. ساختمان‌های بلند و بلوری در کنارش عرض اندام می‌کردند. اما کوه هم‌چنان در اوج بود. یک سروگردن از همه ساختمان‌ها بالا زده بود و می‌درخشید. برق می‌زد. برق نورش به چشم ساکورا می‌رسید. محو نور شده بود. مدت‌ها بود که به نور خیره مانده بود. ذهنش به همه جا سر زده بود. معادلات حل نشده ذهنش را مرور می‌کرد. سعی می‌کرد به

دانسته‌هایش نظمی بدهد. به دنبال شاه معادله حل نشده‌اش می‌گشت؛ معادله‌ای که اگر حل می‌شد، باقی را هم با خود حل می‌کرد. برقی در چشمش جهید. حس کرد شاید به جواب رسیده باشد. به بقیه نگاه کرد. هر کس خیره به جایی نشسته بود. با موجی که فرستاد، همه تکان خوردند و متوجه او شدند.

– دوستان! هر چه فکر می‌کنم به ۱ نتیجه می‌رسم؛ حقیقت هر چیز را باید از مبدأ آن پیدا کرد. این که از کجا آمده‌ایم و چرا آمده‌ایم؟

– ... و به کجا می‌رویم؟

ایلیا حرفش را پی گرفت.

– فکر می‌کنم چون مدت محدودی زنده‌ایم، مقصد هم به همان اندازه مهم است.

ماشیا از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

– بهتر است بگوییم این سه سؤال به هم وابسته‌اند.

پادینا پی گرفت:

– جواب دادن به هر کدام از این سه سؤال، به ما در حل دو سؤال دیگر خیلی کمک می‌کند.

آواتارا ادامه داد:

– و حل این سه سؤال، ریشه حل همه معادلات دیگر است.

همه به تایید سر تکان می‌دادند. نگار که باز هم بحث داغ شده بود. اما حرف کریشنا دوباره همه را به

سکوت کشاند:

– صد البته که تا از دیوار زمان نگذریم، این سه معادله حل‌شدنی نیست.

صورت ساکورا در هم شد.

– پس بهتر است بگوییم رسیدن به جواب، غیرممکن است.

همه بی‌حرف نگاهش می‌کردند. دست‌ها را در سینه جمع کرد. احساس خلاً همه وجودش را پر کرده بود. به

ماشیا تکیه داد. ماشیا دست روی شانه و سر روی سرش گذاشت. نوازشش کرد. دوباره به کوه طلایی خیره شد.

دوباره سکوت جمع را دست گرفته بود.

۱ دفعه هلیا نیم خیز شد. همه متوجه او شدند. ایلیا لبخندی زد. اما هلیا حرفی زد که لبخند روی صورت ایلیا ماسید. چهره‌اش در هم رفت. روی صندلی‌اش میخکوب شد.

نه. نه. نه. $\sqrt{2}$ شاید دیوار زمان عبور کردنی باشد.

کریشنا و پادینا از روی صندلی بالا پریدند. تمام اخم به او خیره شدند. هلیا متوجه آنها شد. هل شده بود. می‌لرزید. ایلیا در خال مخصوص نجوای هر زوج فریاد زد.

– بنشین هلیا! بنشین! چه می‌گویی؟ چیزی نمانده که همه چیز را لو بدهی.

هلیا دستپاچه شد. بی‌اختیار نشست. صورت ایلیا منقبض مانده بود. قدرت حرکت نداشت. هلیا به خودش آمد. تازه فهمیده بود چه کار کرده. می‌لرزید. کریشنا هم می‌لرزید. سگرمه در هم کشیده بود. نگاهش می‌کرد. با نجوای پادینا آرام شد. نشست. پادینا هم نشست.

چهار جوان بیلاطوسی با تعجب نگاهشان می‌کردند. ایلیا به خودش آمد. هلیا می‌لرزید. ایلیا در بغلش کشید. لرزش تنش را حس کرد.

سؤال مبهمی که حجمش در تحلیلگر چهار جوان بیلاطوسی بیشتر و بیشتر می‌شد، لحظه به لحظه چشمشان را بیشتر بیرون می‌زد. نگاهشان تند و تند حرکات چهار سوشیانی را دنبال می‌کرد.

همه چیز به هم آمده بود. سکوت هنوز هم حاکم مطلق جمع بود. Ω قدر پادینا پشت سر هم با کریشنا نجوا کرد تا فکرش به خشمش پیروز شد. هردو به فکر فرو رفته بودند. نگاه سرگردانشان در تصویر خورشید در دریاچه ماند. اعداد و علائم ریاضی زیر پوستشان شتاب گرفت. لحن کریشنا باز هم آرام شده بود.

– پادینا!

– بگو محبوب من!

– فکری به ذهن من خطور کرده. نمی‌دانم آن را با تو در میان بگذارم یا نه.

پادینا در خال نجوایش خندید.

– من هم همین‌طور.

– پس تو بگو، بعد من می‌گویم.

- نه، تو بگو!

- تو بگو!

n قدر تعارف تکه پاره کردند تا این که هردو با هم فکرشان را گفتند.

- رازمان را با ایشان در میان بگذاریم؟

- رازمان را با ایشان در میان بگذاریم؟

با صدا به زیر خنده زدند. پادینا ادامه داد:

- آنها هم راستگو هستند، هم رازدار، هم می‌توانند در این راه به ما کمک کنند هم به گمشده خودشان برسند.

خنده‌شان با لحن لرزان کریشنا به هم خورد.

- اما حتی اگر به طور اتفاقی، راز دو استاد سفر کرده فاش شد، چه؟

به صندلی تکیه دادند. دست‌ها را در هم جمع کردند. پادینا به هلیا نگاه کرد. هلیا در خال نجوایش خودش را

سرزنش می‌کرد. ایلیا هم دلداری‌اش می‌داد.

کریشنا به خورشید نگاه کرد. حس کرد پرنورتر شده است. حس کرد نسیمی به صورتش می‌خورد و موهای

پادینا را بازی می‌دهد. نور خورشید حجیم شده بود. نه فقط پهنای صورتش، که همه وجودش را در خود کشیده

بود. احساس سبکی می‌کرد. روی لب‌های سبزش ناخودآگاه لبخند آمد. بی‌اختیار جنبید. موجی در فضا ارسال

کرد که همه راه حتی خودش را می‌خکوب کرد.

- بهتر است شما هم چیزی را که ما می‌دانیم بدانید.

این دفعه هلیا پرید بالا. سمت کریشنا خیز گرفت. دست به کمرش زد و به او خیره شد. نگاه‌ها این بار سمت

کریشنا برگشته بود. چهار بیاطلوسی نمی‌توانستند چیزی که اتفاق می‌افتاد را تحلیل کنند. پادینا هم نمی‌توانست.

نگاهش را از هلیا گرفته بود و هاج و واج به کریشنا نگاه می‌کرد.

- کریشنا!

کریشنا به خودش آمد. نور خورشید عادی شده بود. از نسیم هم خبری نبود. حرکاتش کند شده بود. سرش را

نود درجه چرخاند. صورت‌هاج و واج مانده پادینا در نگاهش واضح شد. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد.

– چه گفتم پادینا؟

پادینا چیزی نگفت. فقط به چشم سبز کریشنا خیره شد. پلک روی هم گذاشت. پیلاطوسی‌ها دیگر طاقت نیاوردند. ماشیا کف دست‌هایش را رو به کریشنا گرفت.

– چه چیزی را بدانیم جناب کریشنا؟ از چه چیزی حرف می‌زنید؟ رازی هست که ما نمی‌دانیم؟
کریشنا نمی‌دانست چه بگوید. گویا زمان برایش متوقف شده بود. به چشم پادینا نگاه می‌کرد. در فکر چاره بود. چاره گردابی که هلیا شروع کرده بود و خودش هم به او جش رسانده بود.
ایلیا بلند شد. آرام به سمت او رفت. دست روی شانه‌اش گذاشت.

– تردید کافی است کریشنای امین و تو، هلیای من! خودتان را شماتت نکنید. بهتر است همه چیز را با آنها هم در میان بگذاریم. چهار دوست پیلاطوسی ما هم راستگو هستند و هم راز دار.
سر برگرداند. به دریاچه و تصویر خورشیدش خیره شد.

کریشنا به پادینا نگاه کرد. چشمش دودو می‌زد. پادینا لبخندی زد. دست او را در دست گرفت. آرام پلک روی هم گذاشت. نگاه کریشنا در نگاه او ماند. هلیا هم نشست. نگار که باری از روی دوشش برداشته باشند. لبخند زد. سرش چرخید. به ایلیا خیره شد. ایلیا هم لبخند زد. عطش دانستن در نگاه چهار پیلاطوسی موج می‌زد. ایلیا دیگر منتظرشان نگذاشت و همه چیز را برایشان گفت.

حرف ایلیا تمام نشده، چهار پیلاطوسی صورت در هم کشیدند و به سمت آنها نیم خیز شدند. آواتارا انگشت سمت آنها گرفت و پا به کف ویلا کوبید.

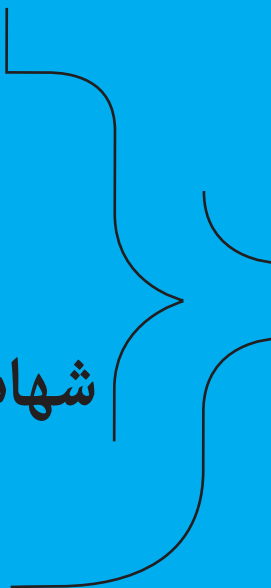
– اما این برخلاف قاموس قمر علوم است.

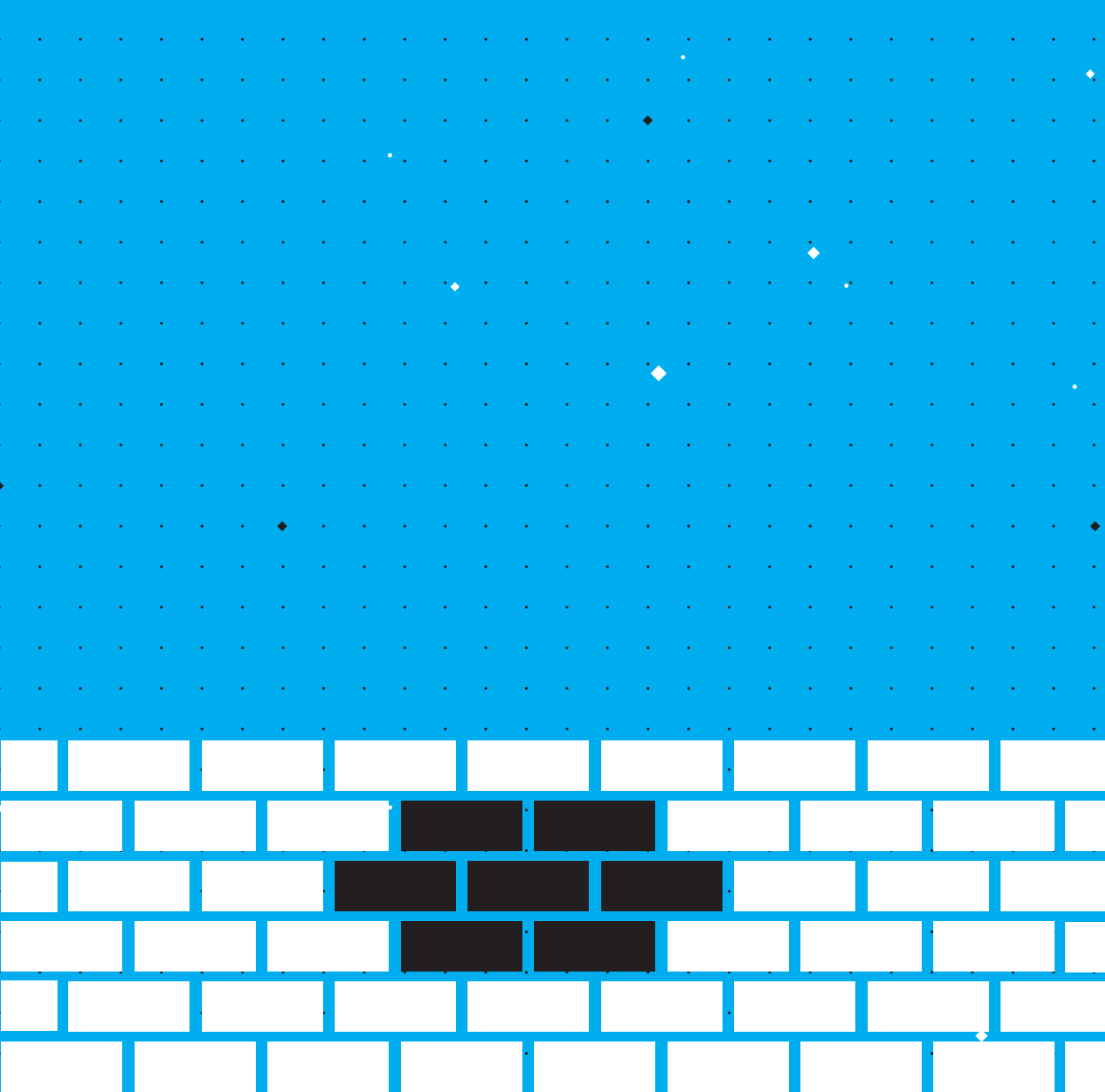
فریاد آواتارا لبخند از لب همه گرفت. آنها هم بی‌اختیار نیم‌خیز شدند و سمت پیلاطوسی‌ها منحنی شدند. هر هشت نفر می‌لرزیدند. خیره خیره تومایی‌های رو به رویشان را نگاه می‌کردند. چشم‌ها اما دودو می‌زد. دست‌ها کنار پاها مشت شده بود. تن‌ها می‌لرزید. سگرمه‌ها در هم بود و نگاه‌ها سرگردان.
سکوت همه جا را پر کرده بود.



۲۵

شهاب بیستم







هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید؛ حتی آواتارا که فریاد زده بود. هر ۸ جوان همان‌طور که می‌لرزیدند، به سمت همدیگر منحی شده بودند. صورتشان را منقبض کرده بودند. دست‌ها کنار همه‌شان مشت شده بود. چشم‌ها به هم خیره مانده بود.

مدتی گذشت. اول ایلیا نشست، بعد اُلیا، بعد پادینا. بعد ساکورا، بعد ماشیا و بعد هم کریشنا. اما هلیا و آواتارا هنوز در چشم هم خیره مانده بودند. تکان هم نمی‌خوردند.

– بنشین هلیا! به طرف مقابل هم حق بده و از نگاه آنها هم به معادله نگاه کن!

– بنشین آواتارا! آنها به ما اعتماد کردند. خرابش نکن!

نجوای زوج‌های آنها مثل آبی روی آتش بود. آواتارا نشست. هلیا هم نشست. صدلی‌های طلایی دوباره سنگینی آنها را حس کرد.

n گار سرعت عبور زمان کم شده بود. همه حرکت‌ها و نگاه‌ها کند شده بود. همه هر چند نشسته بودند، ولی می‌لرزیدند.

ماشیا سرش را پایین انداخت. n گار از حرکت چند لحظه پیش احساس شرم می‌کرد. آرام حرف می‌زد و با احتیاط.

– دوستان! خودتان می‌دانید که ما چقدر به قانون تمکین می‌کنیم. پس چطور از رازی حرف می‌زنید که با قاموس قمر تناقض دارد؟ خودتان می‌دانید که این کارها در علوم ممنوع است.

– مگر خودتان از رسیدن به هدف به هر جهتی و به هر قیمتی متنفر نبودید؟

همگی سرشان پایین بود. روی نگاه کردن در چشم دیگری را نداشتند. ایلیا جرئت کرد. سرش را بالا آورد و به ماشیا نگاه کرد.

– ماشیای هوشمند! ما فهمیده‌ایم که دیوار زمان فقط در علوم رخنه دارد. ما فقط تحقیق کردیم، نه هیچ کار دیگری.

n گار تمناً می‌کرد. کریشنا حرفش را ادامه داد:

– استاد سفر کرده ما می‌گفت: هیچ موجودی در کیهان نمی‌تواند حق دانستن را از شما بگیرد. این قاموس

قدوس است.

پیلاتوسی‌ها غرق در رنگ شده بودند. سرعت اعداد و علائم زیر پوستشان به اوج رسیده بود. هلیا هم دوباره به وجد آمده بود.

– اصلاً شما هم با ما بیایید. $\sqrt{2}$ اگر چیزی که ما فهمیدیم، رخنه در دیوار زمان بود، راه‌حل معادله‌های حل نشده همه ماست. این‌طور نیست؟

اُفلیا سرش را بالا آورد و رو به هلیا کرد.

– هلیای نازنین! پیشنهاد مهم و سنگینی است. بگذار بیشتر مشورت کنیم.

سوشیانس‌ها «با کمال میلی» گفتند و نشستند. فیش‌های مشورت از پهلوی چهار پیلاتوسی خارج شد و به دیگری وصل شد. ساکورا به آواتارا، آواتارا به ماشیا، ماشیا به اُفلیا و اُفلیا به ساکورا. مشورت چهار پیلاتوسی سر گرفته بود.

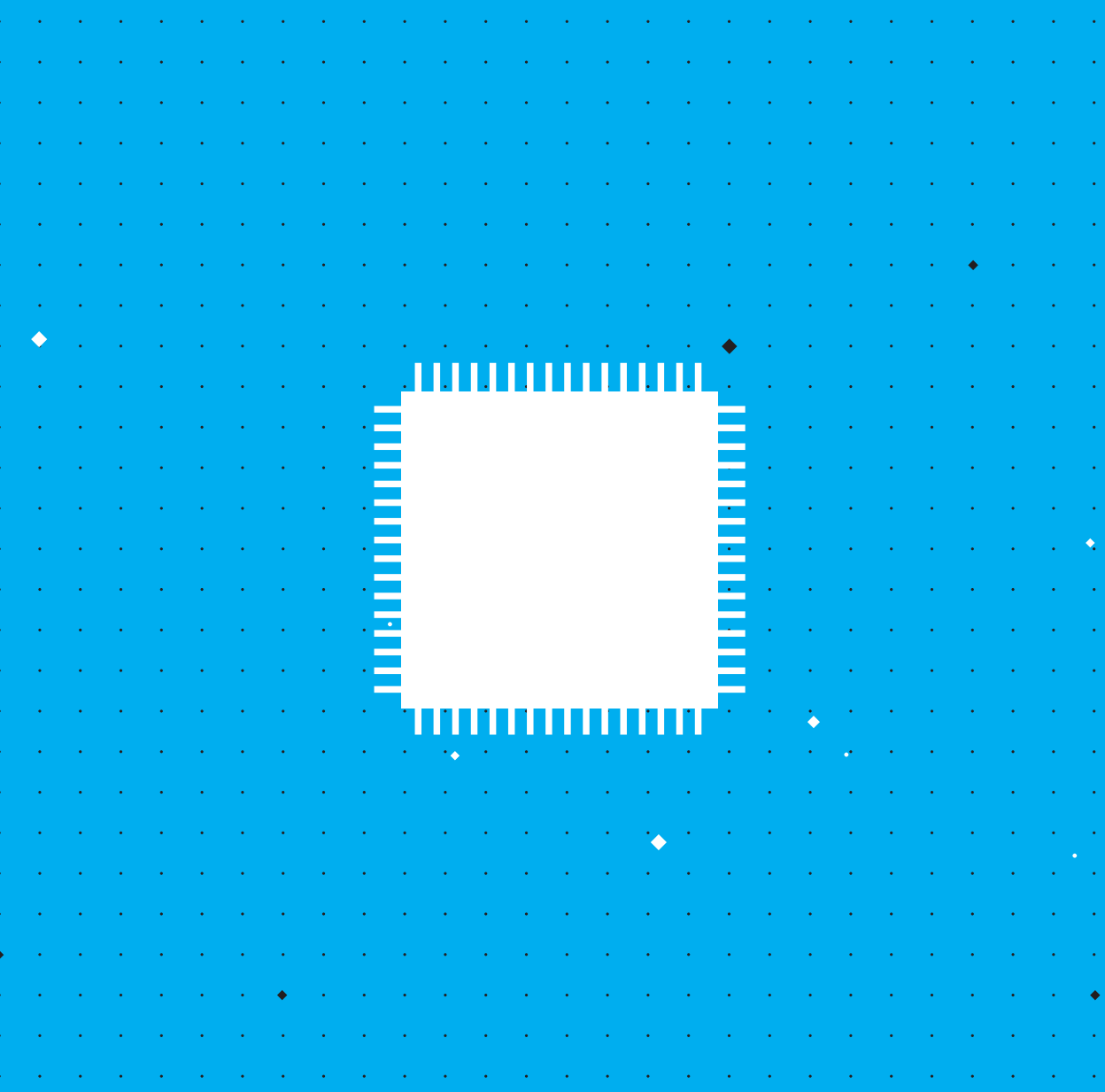
نگاه منتظر چهار جوان سوشیانس‌ی به آنها دوخته شده بود. چهار پیلاتوسی همین‌طور رنگ و وارنگ می‌شدند. n قدر غرق رنگ‌های مختلف شدند تا این‌که بالاخره سرعت عبور اعداد و علائم زیر پوستشان کمتر و کمتر شد. n گار که به تصمیمی رسیده بودند. فیش‌های مشورت را در آوردند. به بقیه نگاه کردند. لبخند سردی زدند. جواب ماسیده‌ای گرفتند. این بار ساکورا از طرف همه‌شان حرف زد:

– ممنونیم. ما را لایق دانستید. راز مهمی با ما در میان گذاشتید. چه با شما بیاییم چه نیاییم، امانت‌دار رازتان هستیم. اما برای آمدن همراه شما مرددیم. با شما به آن نقطه می‌آییم، آن وقت تصمیم می‌گیریم. قبول است؟ با نگاه به پادینا حرف را به سوشیانس‌ها محوّل کرد. این بار سوشیانس‌ی‌ها به شور نشستند. خیلی طول نکشید. قبول کردند. اندکی بعد همه با هم دست راستشان را بالا آوردند و به سمت همدیگر گرفتند. تا شب چیزی نمانده بود.



شهاب بیست و یکم







نیمه شب. شهابی در آسمان شعله کشید. ستاره‌ها چشمک می‌زدند. ۸ تومایی پا به پای هم قدم بر می‌داشتند. هر از گاه از همدیگر فاصله می‌گرفتند و دوباره به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

از دریاچه جیوه‌ای گذشتند. از زیر درب اصلی مربعی جندی همسایه رد شدند. محوطه‌های جندی را پشت سر هم رد کردند. از دالان‌ها گذشتند و پا به آکادمی تاریخ گذاشتند. وارد چیپ‌خانه شدند.

جفت مسئول چیپ‌خانه باز هم خوابیده بودند. جوان‌ها پاورچین و به ردیف، به سمت اتاقک انتهای چیپ‌خانه به راه افتادند؛ هلیا، ایلیا، کریشنا، پادینا، آواتارا، ساکورا، ماشیا و بعدش هم اُلیا. قفسه‌های طلایی را رد کردند و به درب اتاقک رسیدند.

هلیا درب اتاقک را باز کرد. ایلیا و کریشنا صندوق طلایی چیپ‌های کهنه را بیرون کشیدند و با موج پادینا، کلمه رمز جاری شد.

– اهورا.

همه جا لرزید. نوشته سبز رنگ روی دیوار بلوری اتاقک نشست.

گردن حلقه حلقه چهار پیلاطوسی جلو کشیده شده بود؛ چشمشان بیرون زده بود و به نوشته سبز رنگ خیره شده بود.

سوشیانی‌ها به آنها نگاه کردند. لبخند زدند. چشم پیلاطوسی‌ها دود می‌زد. همان جا فیش‌های مشورت را درآوردند و به سرعت مشورت کردند. سوشیانی‌ها هم ساکت شدند و با چشمی پر نور به آنها خیره شدند.

فیش‌های مشورت بیرون آمد. نیازی به گفتن نبود. از لب‌های کج شده و نگاه سرگردان چهار پیلاطوسی معلوم بود هنوز به نتیجه‌ای نرسیدند، اما پیشنهاد سوشیانی‌ها برای گذشتن از درب طلایی کف اتاقک را قبول کردند. این‌طور می‌توانستند بیشتر ببینند و بهتر تصمیم بگیرند.

نگاه خیره سوشیانی‌ها آرام گرفت. لبخند روی لبشان آمد. پیلاطوسی‌ها هم جواب دادند. لبخندها خیلی زود ماسید.

کریشنا، پادینا، آواتارا و ساکورا از درب طلایی پایین رفته بودند که ناگهان موج ترسناک آشنایی، تن همه‌شان

را به لرزه درآورد.

- شما محکوم به نقض قانون و اقدامات مشکوک هستید.

نوشته سبز روی دیوار محو شد. تن جوان‌ها به رعشه افتاد. تنشانشان قفل شده بود. سرشان تمام دور چرخید و چشم‌شان لابه‌لای قفسه‌های طلایی چپ‌های اطلاعات خیره ماند.

- قدوس مهربان! از این بدتر نمی‌شود.

کلی سرباز پیلاتوسی با هیکل‌های بزرگ، گردن‌های کلفت و شانه‌های مربعی شکل قرمزشان تمام فضای بین قفسه‌ها را پر کرده بودند. همه‌شان اسلحه‌های انرژی قرمز رنگ مربعی شکلشان را که کف دست چپشان نصب کرده بودند، سمت جوان‌ها گرفته بودند.

- اینها از کجا پیدایشان شد؟

هلیا سرش را به سمت جوان‌های پیلاتوسی چرخاند. دست به کمرش زد. اخمی به سگرمه داد. نگاه تردید و تهمتش را به آنها حواله کرد. نگاه اِلیا منکر بود. کف دست‌هایش را به سمت هلیا گرفته بود.

- به خورشید قسم که ما هیچ چیز به هیچ کسی نگفته‌ایم.

ماشیا هم همان‌طور که می‌لرزید، تکرار کرد:

- به خورشید قسم!

بقیه مانده بودند چه بگویند. نگاه حیران‌شان بین هلیا و پیلاتوسی‌ها می‌چرخید. ناگهان همان موج مخوف آشنا در فضای چپ خانه پیچید.

- راست می‌گویید هلیا! آنها هیچ چیز به هیچ کس نگفتند. چون ما این کار را کردیم.

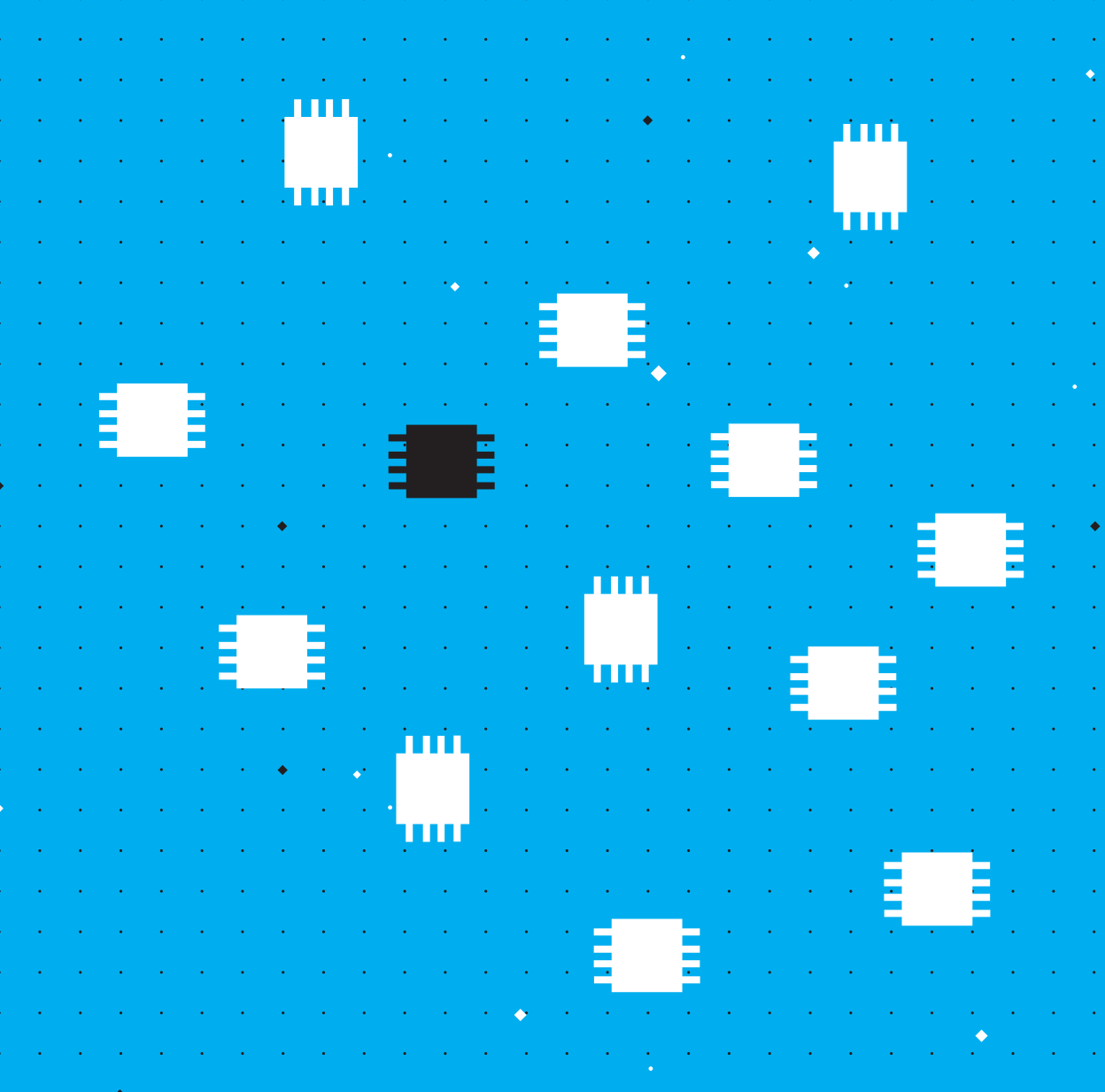
- به خورشید قسم!

موج قهقهه‌ای آشنا. حالا دیگر خیلی آشنا شده بود. سربازهای پیلاتوسی به ترتیب کنار رفتند و از پشت آنها دو شبخ که برای هلیا آشنا بودند، ظاهر شدند. فریاد اِلیا و ماشیا بلند شده بود.



شهاب بیست و دوم







شب. کنار درب اتاقک کوچک، انتهای چپ خانه طبقه همکف، آکادمی تاریخ، همه میخکوب شده بودند، موج دو شبخ آشنا می‌آمد. سربازهای پیلاطوسی به ترتیب کنار رفتند. دوشخ از پشت قفسه‌های طلایی پیدا شدند. صورتشان زیر نور معلوم شد. هر ۸ جوان آنها را شناختند. فریاد ماشیا و اُفلیا بلند شد.

– شما؟

– بله ما! از همان روز مناظره قدم به قدم دنبال شما مییم.

– تا فهمیدیم کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارید، همه چیز را خبر دادیم.

هلیا می‌خواست به ایلیا بگوید که «دیدنی حق با من بوده که شب قبل دو شبخ دیدم و شماها جدی نگرفتید»، اما با خودش گفت: چه فایده! نگاه اُفلیا و ماشیا به دو شبخ، پراز عصبیت شده بود. بهتر است نگوییم شخ. همان بگوییم یهودا و شوشانای مخوف. همان جفت رقیب مناظره چند روز قبل.

چهار سوشیانسی جوان فرصت سفر دوباره به زمین را از آنها گرفته بودند. بعد از این شکست، همه حیثیت‌شان را در میان نخبه‌های آکادمی شناخت سیاره زمین از دست رفته دیده بودند. سر همین هم دنبال شکار لحظه‌ای بودند تا انتقام بگیرند. این چند روز و چند شب، مثل سایه دنبال آنها بودند. بعد هم هر چه دیده بودند، خبر داده بودند.

چه قهقهه‌هایی می‌کشیدند که توانسته بودند نقشه چهار جوان سوشیانسی را نقش بر آب کنند. اُفلیا و ماشیا همین‌طور با عصبیت به آنها خیره مانده بودند. مشتشان را کنارشان جمع کرده بودند؛ فشار می‌دادند و می‌لرزیدند.

انبوه سربازهای پیلاطوسی، لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. نیم مربع محاصره‌شان تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. یهودا و شوشانا هم جلودارشان بودند. نیم مربع پیلاطوسی‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. چهار جوانی که بالا مانده بودند، عقب‌تر و عقب‌تر می‌رفتند. نیم مربع پیلاطوسی‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. چهار جوانی که پایین رفته بودند، خشک شده بودند. چهار جوانی که بالا مانده بودند، به دیوار اتاقک رسیدند و در آن جا گیر کردند. نیم مربع پیلاطوسی‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. چشم چهار جوانی که پایین رفته بودند، بیرون زده بود و از آن

پایین در تاریکی برق می‌زد. فکری به ذهن ماشیای هوشمند آمد که به دیوار بلوری چسبیده بود. به ایلیا اشاره کرد. نیم مربع پیلاطوسی‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد.

ایلیا در حال نجوایش با هلیا در میان گذاشت؛ ماشیا هم با اُلیا. در ۱ لحظه ماشیا و ایلیا، هلیا و اُلیا را به داخل درب طلایی هل دادند، اما خودشان ماندند.

یهودا و شوشانا شروع به دویدن کردند. گلوله‌های انرژی قرمز رنگ را از کف دستشان به سمت آنها شلیک می‌کردند. در و دیوار اتاقک ذوب می‌شد و می‌ریخت. ایلیا و ماشیا خیز رفتند و خودشان را روی کف اتاقک انداختند.

موج فریاد ایلیا بلند شد. هلیا هم تا موجش را دریافت کرد فریاد کشید، ایلیا زخمی شده بود. ساعدش تیر خورده بود. جوان‌ها دست‌پاچه شده بودند. سربازهای پیلاطوسی دیگر داشتند به آنها می‌رسیدند. یهودا و شوشانا دوباره می‌خندیدند و تا ایلیا و و ماشیا فقط چند قدم فاصله داشتند. کریشنا و آواتارا به خودشان آمدند. جست زدند. پاهای ایلیا و ماشیا را گرفتند. آنها را پایین کشیدند. در ۱ لحظه آنها هم از درب کف اتاقک پایین افتادند.

یهودا و شوشانا عصبی شدند. یهودا خیز رفت تا خودش را زودتر به درب برساند. اُلیا جیغ کشید. پادینا اسم رمز مقدس را جاری کرد. درب شروع کرد به بسته شدن. یهودا به درب طلایی رسید. فریاد یهودا در فضا پیچید. درب طلایی در حال بسته شدن بود که او دستش را خایل کرد. دستش گیر کرد. شوشانا و سربازهای تک چشمی پیلاطوسی به کمکش آمدند. دستش در نمی‌آمد. موج فریادش در همه جای چیپ خانه می‌پیچید.

۸ تومایی موج فریاد او را می‌گرفتند؛ همراه با موج بقیه‌ای که سعی داشتند او را نجات بدهند به خود آمدند. همگی می‌لرزیدند. چند قدم عقب عقب رفتند. چشمشان به شکافی بود که از بسته شدن درب طلایی باقی مانده بود. انگشت‌های گیر کرده یهودا هر از گاه تکان می‌خوردند و جهت رگه‌های نور را از آن طرف شکاف عوض می‌کردند. بی‌اختیار روی فرستنده‌های خال‌های هر ۸ جوان، پشت سر هم حرف می‌آمد.

- هیچ راه برگشتی نیست.

- به جایی نرسیم، چه کنیم؟

- یعنی... کار درستی کردیم، آمدیم؟
 - ما... این جا گیر افتادیم... قدّوس مهربان، چه کار کنیم؟
 - هر لحظه... ممکن است... درب را باز کنند.
 - باید... زودتر... این جا را... ترک کنیم.
 - بله، بله... بیایید!

فقط هلیا چیزی نگفت. دستش را زیر کتف ایلیا گرفته بود و در حال نجوایش قربان صدقه‌اش می‌رفت. هم غصه ایلیا را می‌خورد، هم از ترس می‌لرزید و هم از خجالت سرش پایین بود. سر همین هم روبه‌رویش را نمی‌دید.

دهلیزی تاریک و کم نور. به سختی چیزی در آن معلوم بود. نسیمی در آن می‌وزید. موهای چهار دختر قصه را بازی می‌داد. رگه‌های نوری که از شکاف درب طلایی می‌آمد، کمی فضا را روشن کرده بود. در دوردست، دهلیز، کورسویی می‌درخشید. اِلیا شرمندگی هلیا را فهمیده بود. دستش را گرفت.
 - بیا هلیا! دوست من! جفتت را کمک کن، زودتر از این جا برویم.

حافظه هلیا حرف و محبت اِلیا را کامل ضبط کرد. اما باز هم سرش را بالا نیاورد. دستی زیر کتف ایلیا گرفته بود. دست دیگرش را به دست اِلیا داده بود. ماشیا هم آمد، آن کتف ایلیا را گرفت.

حالا همگی می‌دویدند و می‌دویدند؛ به نوبت ایلیا را با خودشان می‌کشیدند. فریاد بیهودا، شوشانا و سربازهای تک چشمی پیلاطوسی از پشت سر می‌رسید. سرنوشت نامعلومی پیش روی ۸ جوان بود. قدم‌هایشان کوتاه و سخت شده بود. ارتفاع دهلیز اجازه قدم‌های بلندتر و سبک‌تر را نمی‌داد. همه وجودشان با هر فریاد بیهودا که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، بیشتر و بیشتر می‌لرزید.

- قدّوس مهربان، کمکمان کن!

پادینا نجوا کرد.

می‌دویدند و می‌دویدند و به نوبت، ایلیا را با خودشان می‌کشیدند.

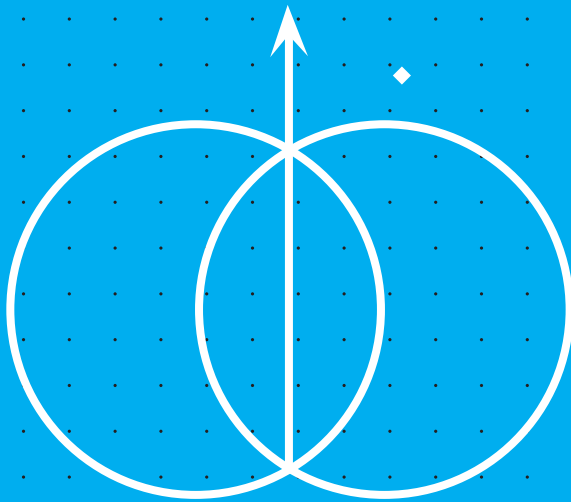
۱۵۳

۳ ۱ ۳ > ۱ ۱ ۱



♦ شهاب بیست و سوم





پاسی گذشته از نیمه شب. فضای دهلیز نا آشنا.

مدتها بدون توقف در فضای مبهم دهلیز دویده بودند. ایلپای زخمی را هم این بار کریشنا و آواتارا می کشیدند. کف طلایی دهلیز هموار نبود. سقف کوتاه بود و فضا هم نیمه تاریک. گه گاه سکندری می خوردند. روی کف دهلیز می افتادند. بلند می شدند. ادامه می دادند. بس که دویده بودند، یادشان رفته بود که می توانند از چشم خودشان نور بتابانند. فضای تنگ دهلیز روشن شد؛ دهلیزی استوانه‌ای و بلوری. نسیمی صورت‌ها را نوازش می داد. پشت همه دیوارها پر از چیپ‌های اطلاعات بود. روی کف دهلیز هم یک عالم چیپ ریخته بود. همه بی اختیار ایستادند. فریاد شوق تمام دهلیز را پر کرد.

- این دهلیز... دهلیز گنج است.

- ما به گنج رسیده‌ایم.

- بهتر از این نمی شود.

- دیگر نیازی به رفتن به زمین نداریم.

روی چیپ‌های کف دهلیز نشستند. با دست‌های ۷ انگشتی‌شان بنا کردند به مشق کردن چیپ‌ها. البته غیر از ایلپای زخمی و هلیا که چشم از او بر نمی داشتند.

آواتارا و ساکورا چند تا از چیپ‌ها را برداشتند؛ روی سینه نصب کردند و بنا کردند به خواندن.

- مشابه این چیپ‌ها در قفسه‌های طلایی آکادمی تاریخ هست.

همه متوجه آنها شدند. آنها هر از گاه در زمان‌های بی‌کاری به آکادمی تاریخ سر می‌زدند و مطالعه می‌کردند.

- این‌جا کجاست؟

موج پادینا در فضای دهلیز بیچید. سر و چشمش در فضای دهلیز می‌چرخید. دیگر از موج فریاد یهودا و شوشانا خبری نبود. کورسوی انتهای دهلیز هم حجیم‌تر و پرنورتر به نظر می‌رسید.

نگاه همه از نور دهلیز و چیپ‌ها و ایلپا گرفته شد. همه متوجه کارهای پادینا شدند. تندوتند پلک می‌زد. می‌خندید. چشمش پر از موج شوق شده بود. دست‌هایش می‌لرزید.

سرش تمام دور چرخید. نگاهش بی‌اختیار دنبال کریشنا می‌گشت. پیدایش کرد. کریشنا زیر نظرش گرفته بود.

- کریشنا، محبوبم! نگاه کن! بهتر از این می‌خواستی؟

چشم از چشم کریشنا گرفت. سرش را چرخاند. به نقطه‌ای روی دیوار خیره شد. نگاه بقیه هم امتداد نگاه پادینا را دنبال کرد و به جایی روی دیوار رسید. چیزی که پادینا را به تند پلک زدن واداشته بود، فریاد شادی کریشنا را بلند کرد. جستی زد. پادینا را به بغل کشید. دست‌های پادینا هم باز شد. روی شانه‌های پهن او بسته شد.

- خودش است. پادینا! خودش است. بهتر از این نمی‌شود.

چشم چهار پیلاطوسی از تعجب بیرون زده بود. اما روی لب‌های هلیا و ایلیا لبخند آمد. به هم نگاه کردند. هر دو با هم خندیدند.

در سایه نوری که هر ۸ نفر از چشم خودشان می‌تابانند، علامتی روی دیوار بلوری دهلیز حک شده بود. دو دایره که از مرکز همدیگر رد می‌شدند و ۱ بردار که از دو نقطه تقاطع آن دو دایره به سمت بالا حرکت می‌کرد.

- امضای تومایی سینا و شیمای فقید. احتمالاً سالها پیش با نور چشمشان روی دیوار دهلیز حک کرده‌اند.

هلیا همان طور که نگاهش را از چهار پیلاطوسی می‌دزدید، برایشان توضیح داد. ایلیا همان طور که می‌خندید، گاه ناله‌ای می‌کرد و هلیا را می‌لرزاند. کریشنا و پادینا چیزی نمی‌گفتند؛ ساکت ساکت. به تصویر حک شده خیره مانده بودند. دست همدیگر را فشار دادند. چشمشان را بستند و تمام لحظه‌های حضور دو استاد پیر را در آن‌جا به خاطر آوردند؛ دیگر طاقت سینا و شیمای طاق شده بود. انرژی خازن‌ها تمام شده بود. دیگر نمی‌توانستند ادامه بدهند. فقط چند روز تا شروع پیری‌شان مانده بود. دیگر از رمق جوانی خبری نبود. شانه به شانه هم دادند. نور چشمشان را خاموش کردند. نشستند و با حسرت به کورسوی دهلیز خیره شدند.

شیمای پیشنهاد کرد. سینا با آخرین رمق‌های چشمش روی دیوار دهلیز امضا کرد. چند کلمه هم به سختی در زیر آن نوشت.

- افسوس که نتوانستیم ادامه بدهیم. اما آن‌چه فهمیده‌ایم، هر چند اندک را برای آن سالکی که شاید روزی دیگر بیاید، به یادگار می‌گذاریم. پا به دنیایی گذاشته‌ای که نامش «هزارتوی گذشته» است. پس بمان، صبر کن و ادامه بده! این راه همان راهی است که خیلی‌ها به دنبال آن هستند.

دست‌های پادینا روی کلمه کلمه نوشته‌ها می‌لغزید.
 - این راه، همان راهی است که خیلی‌ها به دنبال آن هستند.
 جملات را با کریشنا زمزمه می‌کرد. به نور انتهای دهلیز خیره شد. اعداد و علائم رنگ و وارنگ ریاضی زیر پوستش
 تندتر و تندتر شدند. پلک روی هم گذاشت. آرام نجوا کرد:
 - حتی ذره‌ای کوتاهی نخواهیم کرد، استاد!
 کریشنا هم نجوای دیگری را تکرار کرد؛ حرف‌هایی که در بالای کوه شهرشان در شهاب ۵م زمزمه کرده بودند.
 - سختی راه را هموار می‌کنیم، محکم و مصمم قدم برمی‌داریم. صبر می‌کنیم، هوشمندانه به مقصد می‌رسیم.
 پادینا تند و تند پلک می‌زد. هر دو جوان می‌خندیدند. ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.
 به خودشان آمدند. همه لیخند به لب نگاهشان می‌کردند.
 هر ۸ نفر به خودشان آمدند. فرصتی نبود. باید می‌دویدند. سرشان تمام دور چرخید. چشمشان به پشت سر نگاه کرد؛
 به راهی که آمده بودند و به دهلیزی که در آن طرفش هنوز هم درب طلایی کامل بسته نشده بود.
 دست‌های پهودا هنوز هم حایل بود.
 - لعنت به شما! انگشتانم دیگر حرکت ندارند.
 هر کسی به طرفی می‌دوید؛ دنبال ابزاری که درب طلایی کف اتاقک را باز بکند. شوشانا هم فریاد می‌زد:
 - عجله کنید! جفت مرا نجات بدهید!
 ناگهان فکری به ذهنش زد.
 - آن رمز. رمزی که گفتند و درب باز شد، چه بود؟ آن را بگوئید تا باز بشود.
 سربازهای بیلاطوسی بنا کردند به فکر کردن. هر کس چیزی که در گیرنده خالشی گرفته بود به فرستنده‌اش رساند
 تا شاید بتواند آن درب را باز بکند. فضای اتاقک پر از موج کلمه‌های جور و واجور شده بود.
 - هوا، هوا، هوا...
 - حور، حور، حور...
 ...

هیچ فایده‌ای نداشت. فریاد یهودا به ناله‌ای بی‌حال تبدیل شده بود و فریاد شوشانا به جیغ. حتی جیغ شوشانا هم جفت مسئول چیپ خانه را بیدار نکرد. نگار نه نگار که اتفاقی افتاده باشد. از حادثه‌های دور و برشان هیچ خبری نداشتند؛ مثل همه موجودات خواب دنیا. سر همین هم ورود دو تومایی دیگر را ندیدند. اگر بیدار بودند و می‌دیدند، لرزه به اندامشان می‌افتاد؛ جفت قد کوتاه، سرپرست آکادمی تاریخ آن‌جا بودند؛ همان‌ها که هر شب تا دیر وقت بیدار می‌مانند و به کار تحقیق و مطالعه خود می‌رسیدند؛ همان‌ها که چهار جوان، شب قبل با نقشه هلیا در شهاب ۱۸م به اتاقشان ریخته بودند و آن اسم رمز را پشت سر هم تکرار کرده بودند. موقع برگشتن از اتاقشان، امواج داد و فریاد به ایشان رسیده بود و به چیپ خانه‌شان کشانده بود.

- این‌جا چه خبر است؟

فریادشان همه، به جز جفت مسئول را میخکوب کرد. به محض این‌که از ماجرا باخبر شدند، رمز عبور یادشان آمد. اگر هلیا می‌فهمید، خودش را می‌کشت. نقشه‌اش به حک شدن رمز در حافظه آنها ختم شده بود. اسم رمز روی خال جفت سرپرست آکادمی جاری شد.

- اهورا.

درب دهلیز صدا کرد. همه جا شروع به لرزیدن کرد. درب طلایی کف اتاق آرام آرام کنار رفت. انگشت‌های بی‌رمق یهودا بیرون آمد.

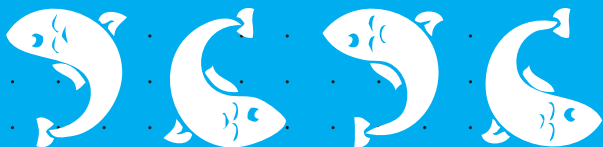
- یهودا! زود برویم دستت را درمان کنیم.

یهودا در همان حال بی‌حالی فریاد زد:

- نه، نه. تنها هدفم نابودی آن ۸ نخاله است. برویم!

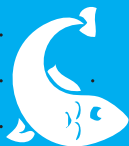
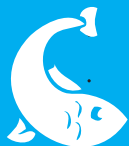
یهودا و شوشانا همراه سربازهای بیلاطوسی پشت سر هم از درب طلایی به داخل دهلیز افتادند. جفت سرپرست آکادمی هم به سراغ جفت مسئول چیپ خانه رفتند تا حسابی به حسابشان برسند.

یهودا و شوشانا تشنه دیدن ۸ جوان بودند. چشمشان نه دیوارهای دهلیز را دید، نه چیپ‌های اطلاعات کفش را. فقط دیدن ۸ نخاله بود که دلشان را خنک می‌کرد. یهودای مخوف، دست مجروحش را با دست دیگر گرفته بود. جلوتر از همه در آن دهلیز تنگ و تاریک می‌دوید و بقیه را هم به دنبال خودش می‌کشاند. نگاهش به نور انتهای دهلیز خیره مانده بود؛ نوری که ۸ تومایی جوان تازه به آن رسیده بودند.



شهاب بیست و چهارم







– قدّوس مهربان! این جا دیگر کجاست؟

– یعنی ممکن است؟

– معما پشت معما. $\sqrt{2}$.

– خارق العاده است.

– غیر... قابل... تصور.

همه میخکوب شده بودند. کورسوی دهلیز هویت دیگری پیدا کرده بود. سرسرای کروی پر از نور با دیوارهای قطور بلوری که پشت آن دریایی از جیوه بود؛ سرسرای ساخته از یک آینه مقعر عظیم. نسیم بیشتر می‌وزید و موهای دخترها را بیشتر بازی می‌داد.

کف سرسرا پر از چیپ بود. فضایش پر از ماهی‌های کوچک و رنگ به رنگ با باله‌ها و دم‌های موج. ماهی‌های ۷ رنگ در فضای سرسرا موزون و منظم این طرف و آن طرف می‌رفتند. اما عجیب که عکس ماهی‌ها در آینه کروی سرسرا نمی‌افتاد. لب‌های سبز هر ۸ تومایی جوان باز مانده بود. چشم‌هایشان هم بیرون زده بود.

– ماهی؟ آن هم در سیاره ما؟

گردن‌ها مدام می‌پرچید. چشم‌ها ممتد صحنه‌ها را شکار می‌کرد. همه مثل ماهی‌های سرسرا، رنگ و وارنگ شده بودند. هر کسی بی‌اختیار چیزی می‌گفت.

– دیگر این را نمی‌شود باور کرد.

– ما کجا آمدیم؟

– چه می‌خواهد بشود؟

ناگهان عکس همه‌شان در آینه سرسرا مواج شد و بعد هم به تصویر چند زمینی بدل شد. میخکوب شده بودند. توان تکان خوردن نداشتند. نگاه هر کس به تصویر خودش دوخته شده بود. کمی که گذشت، شروع به پیدا کردن تصویرها کردند. تصویرهای زمینی‌ها همراه حرکت آنها حرکت می‌کردند. هلیا در صورت زمینی روبه‌رویش به دنبال خال روی گونه‌اش می‌گشت. مبادا تصویر زمینی، خال مثل او را نداشته باشد. یک نگاه به تصویرش می‌کرد، یک نگاه به دست ایلیا.

نگاه ایلیا به مرکز نیم کره سرسرا ماند. یاد خاطره‌ای افتاده بود؛ روزی که در شهر خودشان با هلیا و کریشنا و پادینا برای تماشای نمایشگاه آینه‌ها رفته بودند. همه‌جور آینه‌ای آن‌جا بود؛ صاف، محدب، مقعر، چند تکه، کوچک و بزرگ. از تماشای آینه‌ها لذت می‌برد که کریشنا به او گفته بود:

– اگر گفתי زیباترین نقطه آینه کجاست؟

بی جواب به او خیره شده بود. کریشنا هم خودش جواب داده بود:

– کانونش. چون اگر در آن بایستی، تصویرت به ∞ می‌رود. در کانون آینه تصویر تو در ∞ است و تصویر ∞ در تو. این زیباترین نقطه در مقابل آینه است.

بعد هم گفته بود که این یکی از درس‌های سینا و شیمای پیر است. ایلیا اول به او خیره شده بود، بعد هم دست هلیا را گرفته بود؛ به کانون آینه مقعری برده بود، چشمش را بسته بود و تا آخر بازدید هم از آن‌جا تکان نخورده بود. خاطره آن روز سیال و شفاف به یادش آمد. به هلیا نگاه کرد. خودش را به جلو تکان داد و به هلیا و ماشیا فهماند که می‌خواهد جلو برود. هلیا و ماشیا تا مرکز نیم کره، ایلیا را روی شانه کشیدند.

حال عجیبی پیدا کرد. عین همان حالی که در نمایشگاه آینه‌ها به او دست داده بود؛ احساس سبکی بی‌کران. نور سرسرا در مرکزش به اوج رسیده بود. هر جای تنش که در مرکز کره قرار می‌گرفت، انرژی زیادی وجودش را پر می‌کرد. به ذهنش رسید دست مجروحش را در مرکز کره بگذارد. نشست و گذاشت. هلیا و ماشیا هم با او نشستند. نور کانون سرسرا بیشتر و بیشتر شد. نور خیلی شدیدی به دستش می‌تابید. ترسید که دستش بسوزد، اما به عکس، تکه سوخته و ذوب شده ساعدش هم آرام آرام ترمیم شد.

دست از روی شانه ماشیا و هلیا برداشت. بلند شد. ایستاد. پلکش کاملا باز شده بود. اثری از کسالت و جراحت در تنش نبود. به بقیه نگاه کرد. لبخند زد. چشم جوان‌ها بین صورت و دستش می‌پرچید. هلیا جیغ کشید و در بغلش پرید. n قدر که روی چیپ‌های کف سرسرا افتاد، نزدیک بود دوباره مجروح بشود. هلیا ول کن نبود و پشت سر هم حرف می‌زد.

بقیه، آنها را در مرکز و کانون کره دور گرفتند. همه می‌خندیدند. نوبتی می‌رفتند در کانون کره می‌ایستادند و نور می‌گرفتند. تصویرهای زمینی به بازی گرفته، ماهی‌ها را نوازش می‌کردند و از نوازش نسیم لذت می‌بردند.

اما چیزی نگذشت که دوباره سکوت و نگاه‌های خیره، جمعشان را پر کرد. سرسرا غیر از دهلیز ورودی هیچ محل خروجی نداشت. باز هم سؤال‌ها و معادله‌های حل نشده به سراغشان آمده بود.

- این‌جا کجاست؟

- به کجا می‌رسد؟

- درست آمده‌ایم؟

- چرا باید این شکلی باشد؟ $\sqrt{2}$ چرا این فضا و این اجزا؟ آینه و زمینی و ماهی. $\sqrt{2}$ چرا؟

- با این بن‌بست چه کنیم؟ نه می‌توانیم بر گردیم، نه جلو برویم.

- اگر پهودا و شوشانا و سربازهای پیلاطوسی از پشت سرمان برسند، چه؟ فقط اقلیا با تردید به جواب سؤال خودش رسید:

- فهمیدم. ما زیر دریاچه هستیم؛ دریاچه جیوه‌ای. همان دریاچه‌ای که هر روز تصویر زیبای آسمان و خورشید را در آن می‌دیدیم.

کمی خوشحال شدند. اما جواب هلیا همه چیز را برگرداند سر جای اول:

- خوب حالا چه کار کنیم؟ $\sqrt{2}$ ؟ اگر زیر این دریاچه دفن بشویم، چه؟

همه لرزیدند. سؤال هلیا نقطه‌ای در ذهن چهار پیلاطوسی فعال کرده بود. گردن کج کردند و حق به جانب، به هلیا نگاه کردند. هلیا هم منظورشان را فهمید. بی‌اختیار سرش را پایین انداخت. تنش از خجالت می‌لرزید. ایلیا جلو رفت. دست او را در دست گرفت. رو به پیلاطوسی‌ها کرد.

- قرار بود بیایید، بعد خودتان انتخاب کنید. اما حالا مجبورید این‌جا باشید. ما به جز شرم، جوابی نداریم. اما دوستان من، صبور باشید! شاید درب نویی با کمک رمز جدیدی باز بشود.

از صورت ماسیده پیلاطوسی‌ها فهمید که راضی نشده‌اند. اما از بردن اسم رمز به یاد اسم رمزی افتاد که در



شهاب ۱۸م روی دیوار بلوری اتاقک حک شده بود.

- در راه به نام و رمز دیگری محتاجی و آن نام این است: الوهیم.

تکان خورد. به یاد بقیه آورد. چهار سوشیانسوی نیروی تازه‌ای حس کردند. بی‌تامل، هر کدام اسم رمز مقدس را روی فرستنده یکی از خال‌های بالای چشم تکرار کردند.

- الوهیم، الوهیم، الوهیم...-

- الوهیم، الوهیم، $\sqrt{2}$ الوهیم...-

- الوهیم، الوهیم، الوهیم...-

- الوهیم.

کمی صبر کردند. فکر می‌کردند الان باید همه جا بلرزد و دری باز بشود. اما هیچ اتفاقی نیفتاد که نیفتاد. هیچ جا نلرزد. هیچ دری هم باز نشد.

گفتند شاید باید رمز را ۸ نفری بگویند. بیلاطوسی‌ها با غرولند قبول کردند و همنوا شدند. هیچ اتفاقی نیفتاد که نیفتاد. هیچ جا نلرزد. هیچ دری باز نشد.

دیگر سوشیانسوی‌ها قوت سر بالا آوردن نداشتند. نگار هیچ راهی نبود. بیلاطوسی‌ها هم اگر اعتراض می‌کردند، فایده‌ای نداشت. سر همین هم منصرف شدند. هر کسی گوشه‌ای کز کرد و به شانه جفتش تکیه داد. تن همه‌شان شل شده بود. فکرشان دیگر کار نمی‌کرد. هر کس به چیزی خیره شده بود؛ یکی به تصویر زمینی خودش، دیگری به موهایش که نسیم بازی‌اش می‌داد و آن یکی هم به ماهی‌های رقصان سرسرا.

از پولک‌های براق ماهی‌های ۷ رنگ، غبار سفیدی در فضا پخش شد؛ به چشم جوان‌ها بارید. آرام‌آرام خواب سنگینی چشم‌ها را سنگین و سنگین‌تر کرد.

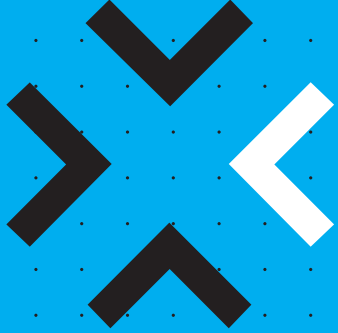
هر کسی شانه به شانه جفتش به خواب رفت؛ غافل از مهمان‌های ناخوانده‌ای که به زودی سراغشان می‌آمدند؛ مهمان‌هایی مخوف و زخم خورده.





شهاب بیست و پنجم





نیمه شب. ساعتی نامعلوم. دهلیز تنگ و پر از چیپ. میهمان‌های ناخوانده، یعنی یهودا، شوشانا و سربازهای پیلاطوسی تک چشم، به امضا و نوشته حک شده روی دیوار خیره شدند.

– سینا و شیمای پیر؟ آن دو دیوانه ابله؟ که اشتباهی به زمین رفتند؟
– این‌جا چه می‌کردند؟

یهودا و شوشانای مخوف با چشم بیرون زده، دست مشت شده‌شان را سمت امضا و نوشته گرفته بودند.

– حالا هم شاگردهایشان: این چه معنی دارد؟
– این‌جا باید خبرهای مهم‌تری باشد؛ مهم‌تر از چیزی که تا حالا فکرش را می‌کردیم.

– دیگر راه فراری برایشان نمانده. برویم.

مشت به دیوار کوبیدند. سر چرخاندند. نگاهشان به نور دهلیز گره خورد. موج خنده حجیم‌شان در فضای تنگ دهلیز پیچید.

– nقدر می‌گردیم تا آن ۸ نخاله را پیدا کنیم.

خنده‌شان به قهقهه بدل شد. امواج خنده سربازهای پیلاطوسی هم به راه افتاد. خنده‌ای که با فریاد ناگهانی یهودا در چشم بر هم زدنی به سکوت برگشت.

– بس است! راه بیفتید!

کسی جیک هم نزد. راه افتادند. نور دهلیز، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

– حس می‌کنم خیلی نزدیک شده‌ایم. باید همین‌جاها باشند.

همان‌جا بودند. روی کف پر از چیپ سرسرای پر معماً خوابیده بودند. هر کدام شانه به شانه جفتشان؛ بدون این‌که بدانند لیخندی روی لب‌های سبزشان آمده است. نسیم و ماهی‌های ۷ رنگ که دایره وار به دورشان می‌چرخیدند، هر از گاه به لیخند روی لبشان کش می‌دادند. تصویر زمینی‌شان هم مثل خودشان در آینه خواب بودند؛ غافل از این‌که جفت زخم خورده مخوف با سربازهای پیلاطوسی به آن طرف درب سرسرا رسیده‌اند. چشمشان جایی را نمی‌دید. نور سرسرا اذیت‌کننده و غیرقابل تحمل می‌نمود. دستشان را جلوی چشمشان گرفته بودند تا از شدت نور کم کنند.

- هی، تو! برو ببین آن طرف این نور چه خبر است؟

موج لرزان فرمان یهودا سرباز پیلاطوسی را لرزاند. شوشانا چشم از نور گرفت و به یهودا نگاه کرد. چشم‌هایش بیرون زده بود. بعد این همه سال که با یهودا زندگی کرده بود، هیچ وقت ترکیب اجزاء صورت او را این طور ندیده بود. او جفتش را خوب می‌شناخت. بیرون زدگی چشمش از عصبانیت نبود. پلکش بالا رفته بود. بدنش می‌لرزید. شوشانا چیزی از صورت یهودا خوانده بود که باور نمی‌کرد.

- باور نمی‌کنم یهودا!

یهودا دست و پایش را گم کرد. تقلا می‌کرد. باید نشانه پنهان در صورت و لحن و تنش را مخفی می‌کرد.

- چه چیزی؟ چه چیزی را؟

موج حرف‌هایش هنوز هم می‌لرزید. چشم شوشانا حسابی بیرون زده بود.

- یهودا! تو... تو می‌ترسی؟

یهودا چند قدم به قهقرا برداشت. اخم کرد. سعی می‌کرد نگاه حق به جانبی به صورتش بدهد.

- نه... نه! اصلا. از چه چیزی باید بترسم؟

خودش هم باور نمی‌کرد. نمی‌دانست چرا، اما ترس بی‌دلیلی وجودش را پر کرده بود. در دلش هم همه‌چیز و ولوله و غلغله‌ای در گرفته بود؛ تشویش ناشناخته‌ای که تا آن زمان تجربه نکرده بود. سرش بی‌اختیار سمت سرباز پیلاطوسی چرخید.

- مگر با تو نیستم؟ برو دیگر!

دستش را جلوی نوری که از سراسر می‌آمد، گرفت. در صورت سرباز پیلاطوسی دقیق شد. ایستاده بود. می‌لرزید. چشمش بیرون زده بود. پلک‌هایش از هم فاصله گرفته بود. سرش را چرخاند. همه سربازهای پیلاطوسی عین او بودند. اما طعمه‌های مقصودشان در چند قدمی، خوابِ خوابِ خواب.

یهودا نهیب زد. سرباز جنید. گریزی نبود. از فرماندهان پیلاطوسی دستور داشت. باید عینا به فرمان یهودا و شوشانا عمل می‌کرد. به راه افتاد. قدم‌هایش کوتاه‌تر شده بود؛ دست‌ها لرزان، پاها سست و کرخت. چشم‌ها قدم به قدم پاهایش را دنبال می‌کرد. سرباز پیلاطوسی پا به نور خیره‌کننده گذاشت و میان آن نور حجیم، محو شد.

سکوت. سکوت. سکوت.

ناگهان موج جیغ و فریاد سرباز پیلاتوسی از آن طرف نور به گیرنده خال‌ها رسید. همه‌همه و غلغله‌ای در بین پیلاتوسی‌ها افتاد. همه دیدند سربازی را که از نور خیره‌کننده به بیرون پرتاب شد.

– چی شد؟ بگو ببینم چی شده؟

یهودا شانه‌هایش را گرفته، تکان می‌داد. چشم سرباز تک چشمی از صورتش بیرون زده بود. قوت گفتن نداشت. تمام تنش می‌لرزید. هر از گاه بی‌اختیار از فرستنده یکی از خال‌ها فریاد می‌زد. یهودا را به عقب هل داد. خودش را آزاد کرد. چشم‌هایش به نور خیره مانده بود. عقب عقب می‌رفت. دوباره افتاد. به بقیه نگاه کرد. نگار کسی را نمی‌شناخت. خودش را روی کف دهلیز کشید. به سختی بلند شد. همه را کنار زد. شروع به دویدن کرد. پشت سرش را هم نگاه نکرد. پشت به نور فریاد می‌زد و می‌دوید. می‌دوید و فریاد می‌زد. بعد در تاریکی دهلیز ناپدید شد.

مدتی همه به تاریکی آن سمت دهلیز خیره ماندند. یهودا خودش را جمع و جور کرد. شانه راست کرد و سگرمه در هم داد.

– بی‌مصرف ترسو! معلوم نیست چی دیده که این‌طور می‌لرزد و می‌دود. او ننگ پیلاتوس است، ننگ پیلاتوس. سپس با دست به سرباز دیگری اشاره کرد.

– هی! تو!

سرباز چند قدمی به قهقرا برداشت.

– با توام! برو ببین آن‌جا چه خبر است؟

سرباز دوباره عقب عقب رفت. به انبوه سربازهای دیگر خورد. به جلو هلش دادند. سرباز مقاومت می‌کرد. یهودا شانه‌هایش را گرفت و به زور به داخل نور پرتابش کرد. سرباز پا به نور خیره‌کننده گذاشت و میان آن نور حجیم محو شد.

سکوت. سکوت. سکوت.

ناگهان موج جیغ و فریاد سرباز پیلاتوسی از آن طرف نور به گیرنده خال‌ها رسید. همه‌همه و غلغله‌ای در بین پیلاتوسی‌ها افتاد. همه دیدند سربازی را که از نور خیره‌کننده به بیرون پرتاب شد.

- چی شد؟ بگو ببینم چی شده؟

یهودا شانه‌هایش را گرفته، تکان می‌داد. چشم سرباز تک چشمی از صورتش بیرون زده بود. قوت گفتن نداشت. تمام تنش می‌لرزید. هر از گاه بی‌اختیار از فرستنده یکی از خال‌ها فریاد می‌زد. یهودا را به عقب هل داد. خودش را آزاد کرد. چشم‌هایش به نور خیره مانده بود. عقب عقب می‌رفت. دوباره افتاد. به بقیه نگاه کرد. نگار کسی را نمی‌شناخت. خودش را روی کف دهلیز کشید. به سختی بلند شد. همه را کنار زد. شروع به دویدن کرد. پشت سرش را هم نگاه نکرد. پشت به نور فریاد می‌زد و می‌دوید. می‌دوید و فریاد می‌زد. بعد هم در تاریکی دهلیز ناپدید شد. دیگر هیچ کس از نشان دادن ترسش واهمه‌ای نداشت. یهودا دست بردار نبود. تک به تک سربازها را به درون نور انتهای دهلیز پرتاب می‌کرد. تن لرزان و چشم بیرون زده‌شان را تحویل می‌گرفت. هیچ کس نمانده بود. همه فرار کرده بودند. یهودا و شوشانا تنها مانده بودند.

- یهودا، بیا منصرف بشویم!

یهودا بعد این همه سال که با شوشانا زندگی کرده بود، هیچ وقت ترکیب اجزاء صورت او را این‌طور ندیده بود.

- شوشانا! تو... تو می‌ترسی؟

شوشانا فریاد زد:

- آره! آره! آره! من می‌ترسم. می‌ترسم. خود تو هم می‌ترسی. بیا از این‌جا برویم یهودا. این‌جا جای ما نیست.

پایش را می‌کوبید و می‌لرزید. یهودا دست و پایش را گم کرده بود. قوت تمرکز نداشت، اما دست‌بردار نبود.

- اصلاً بیا با هم برویم. باشد شوشانا؟

شوشانا جفتش را خوب می‌شناخت. بیشتر مقاومت نکرد. یهودا و شوشانا پا به نور خیره‌کننده گذاشتند، سپس میان آن نور حجیم محو شدند.

دیگر هیچ کس در دهلیز نمانده بود که فریاد آنها به او برسد. از نور به دهلیز پرتاب شدند. چشم از صورتشان بیرون زده بود. قوت گفتن نداشتند. تمام تنش‌شان می‌لرزید. هر از گاه بی‌اختیار از فرستنده‌ای فریاد می‌زدند. چشمشان به نور خیره مانده بود. عقب عقب می‌رفتند. به هم نگاه می‌کردند، اما هم را نمی‌دیدند.

آنی همه چیزی که دیده بودند، جلوی چشمشان آمد؛ خودشان بودند. همان ۸ نخاله؛ اما نه مثل همیشه. نگار کس

دیگری شده بودند. هر کس نگاه می کرد، چنان هول و هراسی به جانش می افتاد که پا به فرار می گذاشت. صورتشان حالتی داشت که هیچ تومایی را تا آن روز این شکلی ندیده بودند؛ محو و مبهم؛ نورانی، اما هولناک. لبخندی روی لبشان آمده بود که از هر اخم و فریادی ترسناک تر بود.

مهمان ناخوانده‌ای هم به جمعشان اضافه شده بود؛ ناخوانده‌ای که نه یهودا بود، نه شوشانا و نه هیچ کدام از آن سربازهای پیلاطوسی.

ناخوانده‌ای که چشم‌هایش باز بود، اما عین آنها خواب بود؛ عین آنها لبخند زده بود و عین آنها هم ترسناک شده بود. یهودا و شوشانا پا به سرسرا که گذاشتند، با دیدن او، ماهی‌های رقصان در فضای سرسرا را ندیدند. نوازش نسیم را هم روی گونه‌شان حس نکردند. عقب عقب رفتند. روی زمین افتادند. به هم نگاه کردند. نگار هم را نمی شناختند. خودشان را روی کف دهلیز کشیدند. به سختی بلند شدند. شروع به دویدن کردند. پشت سرشان را هم نگاه نکردند. پشت به نور، فریاد می زدند و می دویدند. می دویدند و فریاد می زدند. بعد هم در تاریکی دهلیز ناپدید شدند. یک روز گذشت.

نوازش نسیم و باله‌های ماهی‌ها ۸ جوان را آرام آرام از خواب بیدار کرد؛ بی خبر از آن که بدانند دور و برشان چه خبرها که نبود.

ناخوانده عجیب و غریب را هم که دیدند، همه‌شان یکه خوردند. همه به مهمان ناخوانده سرسرا خیره ماندند. مهمان ناخوانده به همه‌شان لبخند زد، اما فقط چشم بیرون زده تحویل گرفت. سکوت ممتدی همه سرسرا را پر کرده بود.

تا سحر چیزی نمانده بود.

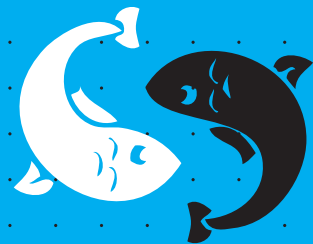
۱۷۳





• شهاب بیست و ششم





- سگ؟
- سگگ؟
- نگاه کن! یک سگ.
- یک زمینی دیگر؟!
- این جا چه کار می کند؟
- ...

مهمان ناخوانده سرسرای کروی دیگر به تعجب آنها بی‌اعتنا شده بود. سفید بود. نه خیلی پشمالو بود، نه خیلی کم مو. پاهایش نسبتا بلند. عضلات صورتش نرم. چشم‌هایش درشت. پوزه تقریبا کشیده‌ای که لبخندی هم روی لب‌هایش آمده بود. شاید برای همین هم بود که ۸ جوان با این که از سگ‌های زمینی زیاد خوانده بودند، از پرونده کارهایشان هم خبر داشتند، با دیدن او فقط چشمشان بیرون زده بود.

سؤال پشت سؤال و معادله‌های حل نشده پشت سر همدیگر در وجود ۸ جوان جان می‌گرفت. پوست تنشان حسابی رنگ و وارنگ شده بود. هلیا ایستاد.

- $\sqrt{2}$ چند وقت است که خوابیده‌ایم؟

مهمان ناخوانده که روی پاهای عقبش نشسته بود، غیر از چشم بیرون زده ۸ جوان، لب‌های وامانده و صورت‌های هاج و واج آنها را هم می‌دید. هیچ کدامشان شک نداشتند. هر کسی که توانست و جواب هلیا را داد، فقط و فقط یک عدد روی خالش آمد.

- ۳۰۹ سال.

- ۳۰۹ سال.

- ۳۰۹ سال؟! ...

نگاه‌ها همدیگر را می‌پاییدند؛ هر از گاه سگ سفید را برانداز می‌کردند.

- غیرممکن است. یعنی ما ۳۰۹ سال خواب بودیم؟

- می‌شود باور کرد؟

– حالا چه کار باید بکنیم؟

هر کسی جفتش را می‌پایید. پادینا از نگاه کریشنا نور گرفت. توانست فکری بکند. به قسمت زمان در نمایشگر دست چپش نگاه کرد.

– قدوس مهربان! نگران نباشید دوستان. ما فقط یک روز خوابیده‌ایم.

نمایشگر دستش را سمت کریشنا و بقیه گرفت. لب‌های وامانده بسته شد، اما هنوز هم سؤال‌های بی‌جواب و معادله‌های حل نشده باقی مانده بود. نگاه هر کس به تصویر زمینی رو به رویش خیره مانده بود.

– ماهی؟ سگ؟ تصویر زمینی؟ فقط یک چیز از اینها بر می‌آید.

– این هزارتوی گذشته به زمین یک ربط‌هایی دارد.

همه آنها از نخبه‌های آکادمی شناخت سیاره زمین بودند. پس با همه این اسم‌ها و موجودات آشنا بودند. این، مشکلی برایشان درست نمی‌کرد؛ چیزی که آزارشان می‌داد، ارتباط میان چیزهایی بود که می‌دیدند.

ماشیا خیره به سگ سفید مانده بود. موج غریبی در چشم سگ سفید می‌رفت و بر می‌گشت. نگار می‌خواست با نگاهش با آنها حرف بزند.

– این سگ زیبا چه می‌خواهد بگوید اُلیا؟

ماشیا نجوا کرد. سگ سفید نگار از موج او باخبر بود. جست آرامی به جلو زد؛ همان کاری را کرد که ایلیا قبل خواب کرده بود. آرام آرام به سمت کانون سرسرای کروی جلو رفت. روی کانون و مرکز نیم کره روی آنبوه چپ‌های کف سرسرا روی پاهای عقبش نشست. به دیوار سرسرا یا همان آینه رو به رویش خیره شد.

همه متوجه آینه مقعر سرسرا شدند. چشم‌ها باز هم بیرون زد. تصویر سگ سفید هم یک انسان زمینی بود، اما فرصت ابراز تعجب هم نشد. سگ سفید که روی کانون کره نشست، صورتش پر از نور شد. نسیم شدت گرفت. همه جا شروع به لرزیدن کرد. رقص ماهی‌ها به هم ریخت. نسیم به گردباد تندی بدل شد؛ عین چند دایره متحدالمرکز در همه کره شروع به گردیدن کرد. ماهی‌ها در دایره‌های گردباد شناور شدند.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد. هر کسی جفتش را بغل کرده بود و اطرافش را می‌پایید.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد. هر جفت همدیگر را در بغل هم فشار می‌دادند.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد. دست‌ها از هم گسست. لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد. هر کس به سمتی افتاد. دیوار بلوری سرسرا، رو به روی دهلیز ورودی پایین ریخت.

لرزش سرسرا کمتر و کمتر شد. گردباد از وزیدن ایستاد. ماهی‌های ۷ رنگ دوباره شروع به رقصیدن کردند. بعد هم به سمت درب جدید رفتند؛ همان کاری که سگ سفید کرد. از روی پاهای عقبش بلند شد. به سمت درب جدید به راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشت، برمی‌گشت به جوان‌ها نگاه می‌کرد.

سوشیانی‌ها به هم نگاهی کردند. دنبال او راه افتادند. اما پیلاطوسی‌ها همدیگر را می‌پاییدند. رنگ و وارنگ می‌شدند. سوشیانی‌ها متوجه آنها شدند. ایستادند. سگ سفید هم ایستاد.

سگ به سمت آنها برگشت. از سوشیانی‌ها گذشت. به پیلاطوسی‌ها رسید. روی دو پای عقبش نشست. موج چشمانش آرامش عجیبی داشت. به چشم چهار جوان خیره شد. پلک روی هم گذاشت. دوباره پلک‌ها را باز کرد و به چهار جوان پیلاطوسی خیره شد.

از روی پاهای عقبش بلند شد. به راه افتاد. هر قدمی که بر می‌داشت، برمی‌گشت به آنها نگاه می‌کرد. چهار جوان پیلاطوسی به هم نگاهی کردند و با گام‌های منقطع چند قدمی برداشتند. سوشیانی‌ها هم دوباره به راه افتادند.

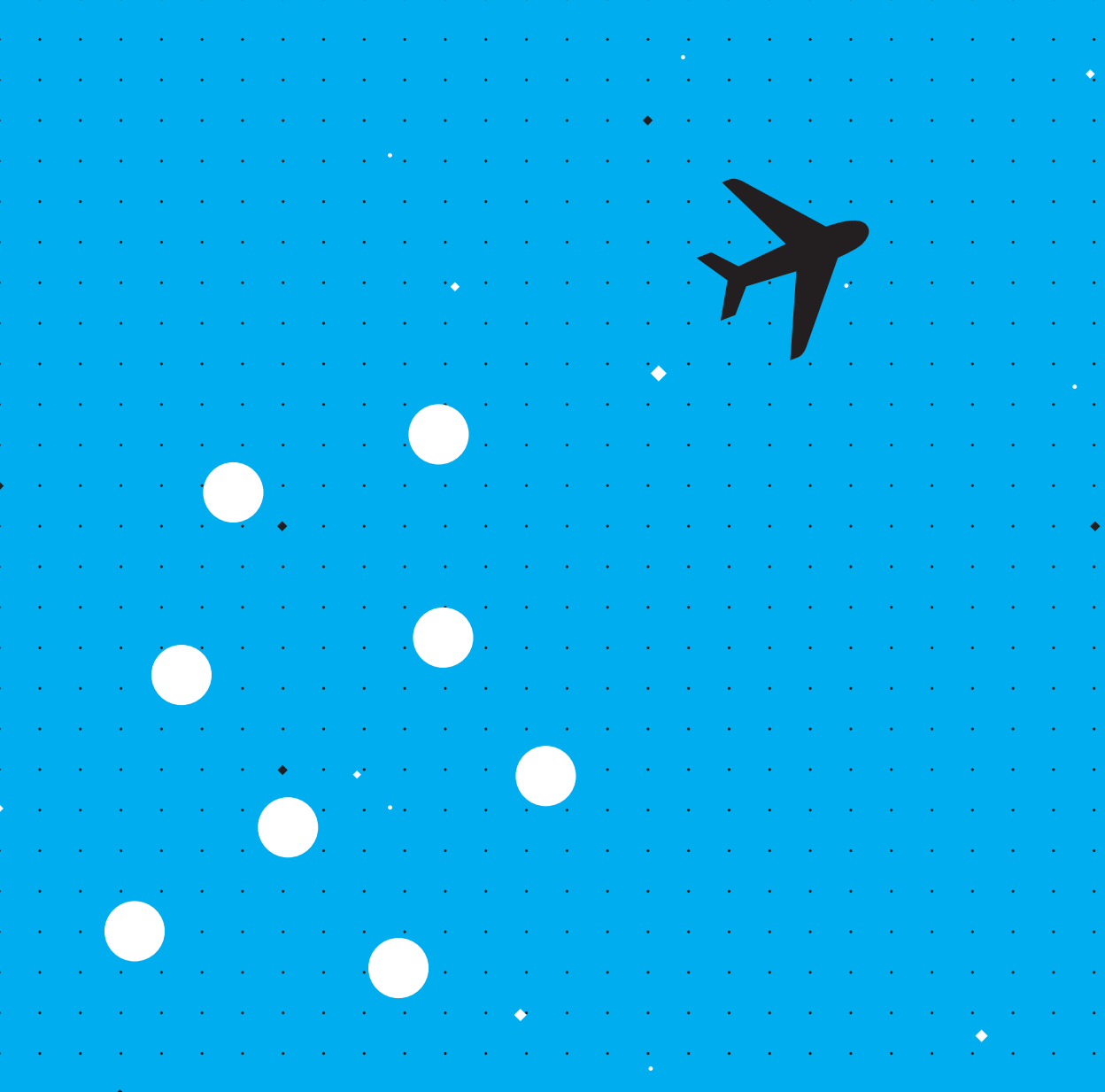
پیلاطوسی‌ها تصمیم گرفتند کنار درب جدید بروند و نگاهی بیندازند. سگ سفید هم چنان نگاهشان می‌کرد. کنار درب جدید رسیدند.

فریاد هر ۸ جوان فضا را پر کرد.



• شهاب بیست و هفتم





دهلیز جدید. تاریک تاریک تاریک. ساکت ساکت.

سگ سفید نگاهی به ماهی‌های ۷ رنگ رقصان در فضا کرد. پا به تاریکی گذاشت. کریشنا و پادینا دست در دست هم، پاورچین پاورچین خط راهش را پی گرفتند؛ پشت سرشان هم ایلیا و هلیا. پیلاطوسی‌ها هم آرام آرام تا دم درب آمده بودند. چه فریادی در تاریکی کشیدند؛ پیلاطوسی‌ها از صحنه‌ای که می‌دیدند، سوشیانسی‌ها از اتفاقی که برایشان افتاده بود. از چشمشان نور تابانند. فضا را روشن کردند. چهار جوان سوشیانسی پشت سر هم به کف مبهم دهلیز نگاه می‌کردند. به سقف دهلیز خیره می‌شدند. به این نگاه می‌کردند. به آن خیره می‌شدند. مفهوم این اسم‌ها برایشان مبهم شده بود. می‌خکوب شده بودند؛ نه روی کف پر از چیپ اطلاعات دهلیز، بلکه روی سقف آن.

القصة! به محض ورود به دهلیز، چهار مسافر سوشیانسی دیدند که باهایشان روی سقف بلوری دهلیز است، نه روی کف پر از چیپش. دم به دم پایشان را از روی سقف دهلیز بر می‌داشتند؛ به کف پایشان نگاه می‌کردند و دوباره روی سقف می‌گذاشتند. کمی که برایشان عادی شد؛ روی سقف دهلیز بالا و پایین می‌پریدند. بهتر که بگویم، پایین و بالا می‌پریدند. نگار منبأ جاذبه خیلی قوی‌تری از بالا آنها را سمت خودش می‌کشید. موج پر از سؤال ایلیا در فضای دهلیز پیچید.

– راز این دهلیز دیگر چیست؟

برای این سؤالش هم کسی جوابی نداشت. فریاد بعدی را وقتی کشیدند که با قدم بعدی به طرف تاریکی مبهم دهلیز، نور سرسرای نیم کره در چشمشان نشست، هاج و واج مانده بودند. هلیا فریاد زد:

– صدو هشتاد درجه در دو بعد چرخیده‌ایم، $\sqrt{2}$.

پیلاطوسی‌ها با تعجب نگاه می‌کردند. سوشیانسی‌ها تقلا می‌کردند نشان را به سمت انتهای دهلیز برگرداندند، اما نمی‌توانستند. پاهای ۷ انگشتی‌شان به سمت ورودی دهلیز قفل شده بود. نگار اگر می‌خواستند ادامه بدهند، باید باقی مسیر را عقب عقب می‌رفتند؛ آن هم روی سقف دهلیز. سرشان را صد و هشتاد درجه چرخاندند. غنیمت بود. این طور می‌توانستند جلوی خودشان را ببینند.

نگاهشان به سگ سفید افتاد. روی پاهای عقبش نشسته بود. پوزهاش را جمع کرده بود. به دهان گشادش کش

داده بود. آنها به چشم‌های بیرون زده و راه رفتن‌های پاورچین و لرزان‌شان می‌خندید. سر ۸ مسافر می‌چرخید، آن پکی را می‌پایید. بیلاطوسی‌ها دیگر تاب نیاوردند. اول ساکورای کنجکاو پا به دهلیز گذاشت. بعد آواتارا. بعد هم اَلیا و ماشیا. اول از اتفاقی که برایشان افتاد، فریاد زدند. بعد هم سر چرخاندند و به سوشیانی‌ها لبخند زدند. جواب گرفتند. هر ۸ نفر با هم شروع به خندیدن کردند؛ حالا نخند و کی بخند. کریشنا پرسید:

– حالا چه کار کنیم؟

سگ سفید از روی پاهای عقبش بلند شد. نگاهی به آنها کرد. چند قدمی به قهقرا رفت. نگار راه دیگری نبود. باید به هر چه اشاره می‌کرد، عمل می‌کردند.

قبول کردند. به راه افتادند؛ عقب عقب و روی سقف. فقط صورتشان رو به انتهای دهلیز بود؛ در آینه دهلیز هم که ۸ تصویر زمینی پا به پایشان می‌آمدند.

پاها لرزان، قدم‌ها پاورچین و معادله‌های بی‌جواب در وجودشان بی‌شمار بود و شتاب گذر علائم زیر پوستشان هم بی‌حد. نوازش هر از گاه ماهی‌های ۷ رنگ و نوازش نسیم اما برایشان لذت‌بخش بود. چند قدمی برداشته، صدای فریادی از تاریکی دهلیز دوباره همه‌شان را روی سقف دهلیز می‌خکوب کرد.

– فریادی با صوت؟

– ما کجا آمده‌ایم؟

از یک طرف پاهایشان به سقف چسبیده بود، از یک طرف هم نشان به سمت انتهای دهلیز منحنی شده بود؛ تناقض تردید و شوق در وجودشان. تکانی خوردند.

– مردم زمین با صوت حرف می‌زنند. نگار هر چه می‌رویم، بیشتر به فضایی زمینی نزدیک می‌شویم. اَلیا گفت، همه سر تکان دادند. انتهای دهلیز حسابی تاریک بود. صدای فریاد بارها و بارها تکرار شد. هر قدم که جلوتر می‌رفتند، صدا بیشتر و بیشتر می‌شد. بعد هم به هزاران جیغ و ناله و فریاد بدل شد؛ جیغ پیرزنی زمینی. ناله زنی زمینی. فریاد مردی زمینی. گریه کودکی زمینی. قدم‌ها کوتاه‌تر، کوتاه‌تر و کوتاه‌تر شد، اما نایستاد. هر

کس دست جفتش را فشار می‌داد. چشم‌ها بیرون زده بود. تن‌ها می‌لرزید. قدم‌ها هم که ریز ریز شده بود. ناگهان تصویر زمینی ۸ مسافر در آینه کنارشان محو شد، رقص ماهی‌های ۷ رنگ آشفته شد. سگ سفید پوزه در هم کشید. نوازش نسیم هم به زوزه‌های باد تند و خشمگینی بدل شد.

صدای فریادها و ناله‌ها به اوج رسید و با زوزه باد در آمیخت. ناگهان تصویرهای غریبی روی دیوار بلوری دهلیز نشست؛ تصاویری که از نور چشم ۸ مسافر، خیلی پرنورتر بود. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. توالی چیزهایی که اتفاق می‌افتاد، فرصت حرف زدن نمی‌داد. چیپ‌های اطلاعات کف دهلیز هم محو شده، جایشان را به آن تصویرها داده بودند. تصویرها همه از زمین بودند؛ تصویرهایی که لحظه به لحظه عوض می‌شدند، جایشان را به صحنه دیگری می‌دادند؛ شهری از شهرهای زمین. خانه‌های انبوه قدیمی. خیابان‌های شلوغ. ماشین‌های قدیمی خالی. کوچه‌های خفه و تنگ. همه‌همه و ولوله و غلغله.

مردمان، هر کدام به طرفی می‌دویدند. به آسمان نگاه می‌کردند. پیرزن پرچروک چشم بادامی که عصای چوبی در دست، خودش را به زور به زیر راه پله‌ای می‌کشید. پیرمرد پرچروک چشم بادامی که عصایی چوبی به دستش گرفته بود، عصاکشان فرار می‌کرد. هر از گاه هم تنه کسی در وسط خیابان و پیاده رو او را ولو می‌کرد. زن جوانی که بچه‌های گریانش را در بغل گرفته، می‌فشرده، به آسمان نگاه می‌کرد. چشم‌ها همه بیرون زده بود و نگاه‌ها همه وحشت زده و تن‌ها لرزان.

مردمانی که هر کدام به سمتی بی‌هدف فرار می‌کردند، جیغ می‌کشیدند. مردمانی که در سر پناهی کز کرده بودند، می‌لرزیدند؛ صدای جیغ‌ها و فریادها و ناله‌هایی که در هم آمیخته بود. هر از گاه کسی زیر دست و پا مجروح می‌شد. نگاه‌ها در آسمان، چیزی را تعقیب می‌کرد. ناگهان در آسمان شهر، هواپیمایی ظاهر شد که به نظر جنگی می‌آمد. فریادها، جیغ‌ها و گریه‌ها چند برابر شد. لحظه‌های وحشت، ناله، آه و فریاد مردم در پنجره نگاه ۸ مسافر نشست. صورتشان ماسیده بود. تنش‌ها می‌لرزید. اما چشمشان نخواسته، می‌دید که آن مردمان بی‌سرپناه چه طور خودشان را به سمتی می‌کشیدند و فرار می‌کردند. چند لحظه بعد...

گره دست‌های جُفت‌ها برید. هر کس به سمتی پرتاب شد. تومای‌های مسافر به دیوارهای بلوری دهلیز می‌خوردند و دوباره باز روی سقف دهلیز می‌افتادند. همه جا می‌لرزید. نگار زلزله مهیبی اتفاق افتاده بود. هیچ کس تعادل نداشت. هر کس در گوشه‌ای ولو شده بود. همان‌طور ولو شده و آشفته، دیدند که ناگهان لباس همه مردمان داخل آینه از حرارت آب شد. همه‌شان در چشم به هم زدنی برهنه برهنه شدند.

چشم‌ها از حلقه بیرون زده بود. هر کسی از فرط گرما فریاد می‌زد. مردمان دیوانه وار فرار می‌کردند. بچه‌ها رها شده بودند. همه‌همه و ولوله و غلغله به اوج رسیده بود. فریاد و جیغ و گریه و التماس هم جوابی نداشت.

... دهلیز آرام‌تر شد، اما هنوز می‌لرزید. ماهی‌های ۷ رنگ روی سقف دهلیز افتاده، جان داده بودند. پادینا سرش را در پناه دستانش گرفته بود و در هر ۴ فرستنده خاله‌هایش فریاد می‌زد. کَریشنا بی‌هوش روی سقف دهلیز افتاده بود. ایلیا بی‌هدف راه می‌رفت. هلیا بی‌توقف تکیه کلام خودش را تکرار می‌کرد. ساکورای بی‌اختیار سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند. آواتارا نگار مسخ شده بود. اعداد و علائم زیر پوستش سرعت سرسام‌آوری گرفته بود؛ روی سقف دهلیز نشسته بود. دست روی سرش گرفته بود. نه پلک می‌زد، نه چیزی می‌گفت. اِلیا دائم هدیان می‌گفت و هر از گاهی بی‌اختیار جیغ می‌کشید. دم به دم به سگ سفید و ماشیا نگاه می‌کرد و در فرستنده یکی از خاله‌ها چیزی می‌گفت. ماشیا به صورت سگ سفید خیره مانده بود. سگ سفید به سقف دهلیز نگاه می‌کرد. سرش را بالا آورد. چشم‌هایش به خون نشسته بود. خون گریه می‌کرد، انگار زوزه می‌کشید. او و ۸ مسافر دیدند که گوشت تن آن انبوه مردمان روی تنشان با حرارت آب شد؛ سوخت و به استخوان رسید. چند نفر ایستاده و چند تا کز کرده. چند نفر با دهان باز و چند تایی دیگر اشک ریزان و گریان. آب شدند. همه‌شان. در لحظه‌ای که حتی چشم ندید و نفهمید. استخوان‌ها هم آب شد. اثری از عصای چوبی نبود. از آن انبوه مردمان هم هیچ چیز نمانده بود؛ حتی خاکستر.

دیوارها ناپدید شدند. شهر در چشم به هم زدنی ویرانه‌ای شد که گویی سال‌های سال بود که مرده بود. کمی دورتر، تصویر قارچ مهیب و بزرگی که گویا آسمان را می‌درید، نمایان شد. قارچ بالا و بالاتر می‌رفت و شهر، ویران و ویران‌تر می‌شد؛ آن، بالا و بالاتر می‌رفت و این، ویران و ویران‌تر می‌شد. از آن انبوه مردمان، هیچ چیز نمانده بود. حتی خاکستر. دهلیز دوباره تاریک و ساکت شد.



به خودشان آمدند. رمقی نمانده بود. هلیا هنوز هم تکیه کلام خودش را پشت سر هم تکرار می کرد:

_ $\sqrt{2}$ ، $\sqrt{2}$ ، $\sqrt{2}$ ، $\sqrt{2}$...

ایلیا سمتش رفت. سرش را به بغل گرفت و بی دریغ نوازشش کرد.

_ ما چه دیدیم ایلیا؟ $\sqrt{2}$ ، $\sqrt{2}$ ، $\sqrt{2}$...

_ نمی دانم نازنین من! نمی دانم!

پادینا سر بیهوش کریشنا را در بغل گرفته بود. ماهی های ۷ رنگ روی سقف ریخته بودند. بی جان و بی تحرک.

پادینا می لرزید. به کریشنای بی هوش و بی تحرک خیره مانده بود. خم شد. کریشنا را بوسید. جوان تکانی خورد.

_ کریشنا!

_ بگو... محبوبه من... بگو!

_ آه! قدوس مهربان، متشکرم!

کریشنا چشمش را باز کرد.

_ یعنی ممکن است چیزی که دیدیم، واقعیت باشد؟

_ نمی دانم محبوب من، نمی دانم.

به آواتارا نگاه کرد. لاشه ماهی سبزی را در دست گرفته بود. سر ساکورا را در سینه نوازش می کرد.

_ آواتارا! آواتارا! آه آواتارا! ما به کجا آمده ایم؟ آواتارا. ای کاش...

می خواست بگوید که ای کاش پا به این دالان تو در تو نمی گذاشتیم. حرفش را خورد. ادامه نداد. خودش هم

نمی دانست چرا. شاید هم می دانست و گفتنش نمی آمد. آواتارا نوازشش می کرد. در فکرش بقیه حرف او را کامل

کرد، اما او هم فکرش را خورد. چیزی نگفت. ماهی سبزی را برداشت و در دست دیگرش گرفت. ماهی بی جان

و بی تحرک را آرام به لب هایش نزدیک کرد و بوسید. ماهی تکانی خورد. چشمش را باز کرد. به او نگاه کرد.

آواتارا و ساکورا، هر دو تجب کردند. ماهی بلند شد. به چشم آواتارا خیره شد. ماهی روی دست ساکورا و باقی

ماهی ها هم آرام آرام از روی سقف دهلیز بلند شدند.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد: کاروانی سلطنتی؛ تخت‌های روان روی دوش غلام‌های سیاه؛ کالسکه‌هایی بی‌لک. اسب‌هایی با براق و لجام؛ کالسکه ران‌های آراسته و خوش‌پوش و همراه‌های سواره و پیاده در جلو و عقب کاراون با صدای قهقهه کالسکه‌نشین‌ها.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد: محله‌ای مخروب و قدیمی؛ دیوارهای گلی؛ پنجره‌های چوبی شکسته؛ مردمانی ژنده‌پوش؛ تن‌هایی نیمه‌لخت؛ پوست‌های به استخوان چسبیده؛ لباس‌های کثیف؛ بچه‌های لخت گرسنه و گریبان؛ جوب‌های پر از کثافت؛ زن‌های فرسوده و پرچروک. پیرهای ول شده و چوب به دست؛ موش‌های فرصت‌طلب و مگس‌های پر صدا که دائم صدایشان را در فضا پخش می‌کردند: «وزوزوزوزوزوزوزوزوزوزوزوزوز...»

این تصویر هم محو شد. همه جا تاریک شد. باز هم صدای فریاد به گیرنده‌ها رسید. صدای فریاد بارها و بارها تکرار شد. لرزه به اندام‌ها انداخت. هر قدم که جلوتر می‌رفتند فریادها بیشتر و بیشتر می‌شد. بعد هم بدل شد به هزاران جیغ و ناله و فریاد.

تصویر رسید: صف اسب‌ها؛ آزاده‌های توپ در توپخانه‌ها؛ چادرهای فرماندهی در دو طرف صحرا روی دو بلندی؛ فرماندهانی که پشت سرهم دستور می‌دادند و سربازهای پیاده‌ای که در مرکز مشغول کشتن همدیگر بودند و دست و پا‌هایی که از تن‌ها جدا می‌شد؛ فرماندهان دستور می‌دادند و سربازها تکه تکه می‌شدند؛ فریادها، ناله‌ها و نعره‌های جنگی؛ عربده توپ‌هایی که در چشم به هم زدنی چندین نفر را به هوا پرتاب می‌کرد؛ خون‌هایی که روی زمین می‌ریخت و ناله‌هایی که به آسمان می‌رفت.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد: هرم‌های باشکوهی که از میلیون‌ها سنگ روی هم چیده درست شده بود؛ زمینی‌های شیک و خوش‌پوش. با لباس‌های اقوام قدیم؛ همه جمع شده در اطراف تابوت مجلی که مومیایی جواهرنشانی در آن خوابیده بود؛ با هزاران آداب و آیین، مومیایی مانده در تابوت قرمز رنگ را در بزرگ‌ترین هرم از آن هرم‌ها بردند و در امن‌ترین جای آن دفن کردند؛ همراه هزاران شیء قیمتی، ظروف و مجسمه‌های نگهبان.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد: از دور هرم‌های باشکوه تصویر قبل پیدا بود؛ دخمه و چاله‌ای عمیق این جا بود؛ هزاران جسد روی هم ریخته و نیمه پوسیده؛ جسد‌هایی که برهنگی تن‌های رنجورشان پیدا بود؛ دهان‌های باز، صورت‌های منقبض؛ نگار که به حال فریاد مرده بودند؛ ردّ شلاق روی تمام تن پرچروکشان مانده بود.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد: صدای فریاد و ناله و گریه؛ باز هم همه‌همه و ولوله و غلغله؛ شیپه اسب‌ها و چکاچک شمشیرها؛ فرماندهان اسب سوار با زره‌های آراسته در دو طرف که دست‌هاشان را پایین آوردند؛ سربازهای بی‌زره که به سمت همدیگر می‌دویدند؛ فرماندهان دستور می‌دادند، سربازها همدیگر را می‌کشتند؛ اینها دستور می‌دادند، آنها همدیگر را می‌کشتند؛ خون بود که روی زمین می‌ریخت و ناله بود که به آسمان می‌رفت.

این تصویر هم محو شد. در سکوت و تاریکی چیزی از روی سر ۸ مسافر رد شد. مجبور شدند از چشم کم‌رمقشان نور بتابند تا آن را ببینند. پرنده بود؛ پرنده‌ای سیاه. دور همه‌شان چرخید. از لابه‌لای ماهی‌های رقصان عبور کرد و به سمت دیوار بلوری دهلیز خیز گرفت. هم‌زمان تصویری هم روی آینه دیوار بلوری نشست. پرنده سیاه، یک کلاغ بود. تصویر هم تصویر دشتی تَنک. کلاغ از بلور دهلیز عبور کرد. وارد تصویر شد. روی تخته سنگی در دشت نشست. نگار منتظر حادثه‌ای بود. دشت آرام و بی‌صدا بود که ناگهان دو سایه از دور پیدا شدند؛ قدم‌هایی کوتاه، نگاه‌هایی رو به آسمان. لباس‌هایی بدوی و صورت‌هایی پرمو. دو جوان. دو برادر. این را می‌شد از شباهت بسیارشان فهمید. ای‌شان چهارپایی روی دوشش بود و تکه چوبی در دستش. برادر دیگر، طرفی از گندم با خودش می‌آورد.

چهارپا و ظرف گندم را روی زمین گذاشتند. بعد هم نگاه به آسمان کردند و عقب عقب رفتند. ناگهان چهارپا آتش گرفت و سوخت. ظرف گندم روی زمین باقی ماند. آن جوان که چهارپا روی دوشش بود به سجده افتاد. کسی که ظرف گندم آورده بود، چشم تیز کرد و به او خیره شد. بعد هم از همان نزدیکی سنگی برداشت و بر فرق سر برادرش پایین آورد. جوان به خون غلتید. نفسش قطع شد. تنش در همان حالت سجده در گوشه‌ای افتاد؛ مرد.

برادر دستپاچه شده بود. این طرف و آن طرف می‌رفت. این سو و آن سوی صحرا می‌دوید. بعد هم جسم بی‌جان برادر را به دوش کشید. هر لحظه به سمتی می‌دوید. برادر روی دوشش سنگینی کرده بود. کلاغ سیاه از روی تخته سنگ بلند شد. رو به روی او نشست. پا روی زمین کشید و به کندن مشغول شد؛ به جوان یاد داد که با لاشه بی‌جان برادرش چه کند. برادر را روی زمین گذاشت و به کندن مشغول شد. گریه می‌کرد، ناله می‌زد، فریاد می‌کرد و می‌کند. این تصویر هم محو شد؛ اما دیگر جایش را به هیچ تصویر دیگری نداد. چیپ‌های اطلاعات باز هم روی کف دهلیز پیدا شدند.

حالا دیگر تاریکی ماند و سکوت.

سگ سفید روی پاهای عقیش نشست. به ۸ مسافر خیره شد. نگاه‌هایشان دیگر نوری نداشت. پلک‌های همه‌شان افتاده بود. هر کس گوشه‌ای کز کرده بود. سگ سفید سرش را میان پاهایش گرفته بود. تنشان رعشه گرفته بود. رعشه‌ای که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. ساکورا پرسید:

- چند وقت است که از سرسرا به این دهلیز آمده‌ایم؟

هیچ کس جوابی نداد. حس می‌کرد هزاران سال است در راه‌اند. خستگی‌اش را حس می‌کرد. همه حس می‌کردند. بن‌بست عقیم روبه‌روشان آزارشان می‌داد. کم‌کم فرستنده‌ها با فرستادن چند موج ضعیف، سکوت را شکستند.

- آه، قدّوس مهربان! اینها چه بود که دیدیم؟

پادینا می‌هوت، کریشنا را که سرش را لای دست‌هایش گرفته بود، می‌پایید.

- شاید آینه‌ای از زمین!

کریشنا به سختی جوابش را داد. ساکورا دوباره جرئت کرد و پرسید.

- یعنی اوضاع زمین هم مثل سیاره ماست؟

به آواتارا نگاه کرد.

- مارا بگو که برای نجات سیاره‌مان به زمین دل‌خوش کرده بودیم.

بلند شد. هنوز می‌لرزید. چشم ساکورا بیرون زد. موج آواتارا حامل یک نیایش بود:
 - قدّوس! قدّوس! قدّوس من! چطور پسندیدی که ما به این دهلیز شوم بیاییم؟
 فریاد زد:

- چطور پسندیدی که این همه تصویر ببینیم پر از تباهی؟ آن هم از زمین. اصلا زمین به ما چه ربطی دارد؟ چه این قدر سرنوشت ما را با زمین پیوند زده؟

دست‌هایش کنار تنش می‌لرزید و بالا و پایین می‌رفت. دیوار تاریک بلوری دهلیز دوباره روشن شد. عددهایی رنگ و وارنگ در دیوار بلوری ظاهر شدند. عددهای رنگ و وارنگ، آشفته، بی‌نظم و بی‌هدفی که در دیوار بلوری این طرف و آن طرف می‌رفتند. نگاه ۸ جوان رد عددها را می‌گرفت. سرها این طرف و آن طرف می‌چرخید. آواتارا هنوز هم فریاد می‌زد. حالا ماشیا هم با او هم‌کلام شده بود. صدای‌شان لحن التماس داشت:
 - قدّوس! قدّوس مهربان من! راه دیگری به ما نشان بده! راه دیگری برایمان باز کن! دنیایی زیباتر. جاودانه‌تر. بی‌تناقض. بی‌ستم. بی‌ظلم و بی‌تبعیض.

جست زد. بلند شد. فریاد کشید. دست‌هایش کنار تنش مشت شده بود و پایین و بالا می‌رفت.

- دیگر بس است. دیگر خسته ایم. از تناقض متنفریم. از این همه سؤال و گمشدگی. در کدام راه باید زندگی کرد؟ با کدامین روش باید ابعاد کیهان را طی کرد؟ چطور باید از این همه تناقض خلاص شد؟ هر چه می‌گردیم، بیشتر به هیچ می‌رسیم. قدّوس! مگر موج ما رانمی‌گیری؟

فریادش با التماس مخلوط شد. روی سقف دهلیز افتاد. مشتش را روی سقف کوبید.

کجاست آرمان شهر؟ کجاست اتوپیا؟ کجاست؟ کجا|||||||||||||||||| است؟

می‌گفت و به سقف دهلیز مشت می‌کوبید. ۱۱ گار رزونانس حرف‌هایش با ذره ذره وجود همه ۸ مسافر ۱ ی شده بود. همه‌شان پا شده بودند. فریاد می‌زدند. روی دیوارهای دهلیز می‌کوبیدند. ناله می‌کردند. قدّوسشان را می‌خواستند. التماسش می‌کردند.

عددهای روی دیوار بلوری دهلیز ۱ دفعه تبدیل به هزاران صفر شد و در انتهای عقیم طلایی دهلیز

فرو رفت.

- کجایی قدّوس؟ چرا جوابمان را نمی‌دهی؟

- پس چرا ما را تا این‌جا کشاندی؟

- ما جز تو پناهی نداریم.

- این بن‌بست چاره می‌خواهد.

۸ مسافر،

۸ فریاد،

۸ ناله،

۸ التماس و...

۸ نیایش.

سگ سفید کناری روی پاهای عقیش ایستاده بود. نگاهشان می‌کرد. مدت‌ها بود که ساکت بود. مدت‌ها بود که کارهای ۸ مسافر را زیر نظر داشت. مدت‌ها بود که چشمش پر از خون شده بود. اما ناگهان چیزی از دهانش بیرون آمد که فریاد و ناله و التماس و نیایش ۸ مسافر را شکست.

سگ سفید حرف زد؛ نه با نگاه. بلکه این بار با دهان و پوزه گشاد نرم و نازکش. فقط ۱ چیز را یادآوری کرد. چیزی که فراموشش کرده بودند. موج سکوت سر تا سر دهلیز را پر کرد. سگ سفید حرف زده بود.

تا آن‌جا که از زمین می‌دانستند، سگ‌ها جز در قصبه‌ها حرف نمی‌زدند. اما از آن مهم‌تر کلمه‌ای بود که سگ سفید گفته بود. سگ سفید به همه‌شان نگاه کرد. باز هم کلمه را تکرار کرد؛ کلمه‌ای که همه‌شان فراموشش کرده بودند.

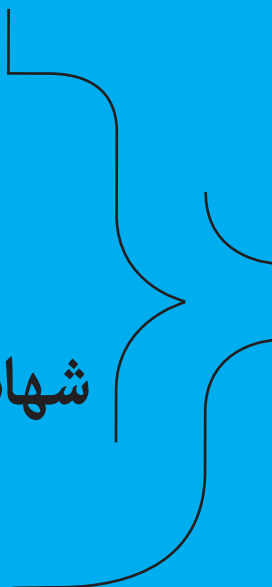
به خودشان آمدند. سگ سفید برای بار ۸م آن کلمه را تکرار کرد. اسم رمز نوشته سبز رنگ شهاب ۱۸م. همان رمزی که در سرسرای پر نور در شهاب ۲۳م روی خال‌ها تکرار کردند و جوابی ندیدند. بعد فراموشش کردند.

صدای سگ سفید برای بار ۸م اسم رمز را تکرار کرد:

- الوهیم.



• شهاب بیست و هشتم



الوهم



– الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم، الوهیم!
صدای پرطنین سگ سفید، بعد هم تکرار ۸ مسافر در بن بست عقیم دهلیز پیچید:

– الوهیم!

– الوهیم!

– الوهیم!

– الوهیم $\sqrt{2}$!

– الوهیم!

– الوهیم!

– الوهیم!

– الوهیم!

رقص ماهی‌های ۷ رنگ به هم ریخت. همه جا شروع به لرزیدن کرد. شدت لرزیدن دهلیز بیشتر و بیشتر می‌شد. کسی از این لرزه مهیب نمی‌لرزید. n گار آن زلزله برای‌شان عین نسیمی بود که پیش‌تر می‌وزید.

همه جا می‌لرزید و شدتش بیشتر و بیشتر و بیشتر می‌شد. اتفاق جدیدی افتاد. دیوارهای بلوری دهلیز ترک برداشت. ترک‌ها بیشتر و بیشتر شدند؛ آرام آرام دست به دست همدیگر دادند. بالاخره کار خودشان را کردند.

ناگهان دیوارهای بلوری فرو ریخت. زیر آوار دریای جیوه‌ای تکه تکه شد. همه آن‌چه که در دهلیز بود، ویران شد. تصویرها هم از داخل آینه بیرون آمدند و لابه‌لای آوار دیوارها دفن شدند: آن برادری که برادر کشته بود؛ آن جنگجوهای بی‌هدف جنگ‌ها؛ آن اسب‌ها و سوارها؛ آن شمشیرها و توپ‌ها؛ آن فرماندهان آراسته؛ کاروان اشرافی؛ کارخانه‌های انبوه؛ آن قارچ بزرگ؛ آن هرم‌ها و مجسمه‌ها؛ دست آخر هم همه آن عددهای اُشفته و رنگ و وارنگ و آن همه صفر سرگردان.

همه‌شان افتادند. زیر آوار دیوارهای بلوری دفن شدند. از آن همه‌ها و ولوله‌ها و غلغله‌ها هیچ چیز نماند. همه آن گریه‌ها و ناله‌ها و فریادها هم تمام شد.

زباله‌های آوار هم زیر سیل جیوه‌ای پشت دیوار بلوری دهلیز محو و نابود شد. سیل، ۸ مسافر و سگ سفید را هم

به کام خودش کشید. هیچ کس، دیگری را نمی‌دید. همگی در میان گرداب‌های دریای جیوه‌ای رها شده بودند. هر کس با هر خالی که می‌توانست فریاد میزد، موج فریادها در دریای جیوه‌ای به هر سو می‌رفت.

- کریشنا.....!..!

پادینا پشت سر هم کریشنا را صدا می‌زد. آشوب امواج دریای جیوه‌ای چه دردی به جان و تنش انداخته بود! توان مقاومت نداشت. تنش را رها کرد. خودش را به دست امواج جیوه‌ای سپرد؛ غوطه‌ور و رها. سیال و آزاد. چشمش را بست. حالا حس خوبی داشت. دلهره‌هایش از بین رفته بود. نمی‌دانست چرا.

حس کرد چیزی از زیر، او را در آغوش گرفت و آرام آرام بالا آوردش. تاریکی دریا هم ناگاه به فضای پر نوری بدل شد. آرام چشمش را باز کرد. گویا بر روی بستری چوبین خوابیده بود. دستش چیزی را حس کرد. ۷ انگشت آشنا و مانوس. به پهلوی چرخید.

- آه! قدوس مهربان! محبوبم! کجا بودی؟

کریشنا هنوز بی‌رمق بود. چشمش را باز کرد.

- پادینا! محبوبه من!

در آغوش هم آرام گرفتند. گرمی شانه‌های هم را حس کردند. بیشتر قدر آن آرامش را دانستند. ناگهان تکان خوردند. سرشان را تند چرخاندند.

- آه! قدوس مهربان! اهورای ما! الوهیم ۰۰، شکر!

هر ۷ نفر دیگر هم آن‌جا بودند؛ دست در دست جفتشان؛ جز سگ سفید. اما نگار کس دیگری هم کنار سگ سفید بود. رد ردای سفیدش را که گرفتند به صورت پرنوری رسیدند.

- ۱ زمینی؟

- ۱ انسان؟

چهره آن مرد، آرامشان می‌کرد؛ چهره‌ای که با همه آن‌چه از زمین خوانده بودند و می‌دانستند و دیده بودند، تفاوت داشت. مردی نورانی، بلند قد و لاغراندام. ردایی سفید. ریش‌های سفید و انبوه. پیشانی بلند. لبخندی بر لب‌های افتاده‌اش. چینی که از گوشه چشمش به کنار صورتش می‌رفت. همه اینها در برابر نوری که از چهره‌اش می‌تابید،

در حافظه ۸ جوان فراموش شد.

- چقدر مهربان است صورت این مرد پیر!

- چه آرام و بی نظیر!

مرد با پاهای پر از پینه‌اش به سمتشان خرامید. ۸ جوان تا کمرش می‌رسیدند. بلند شدند. نشست. با دست ۵ انگشتی‌اش دست ۷ انگشتی‌شان را گرفت. همه‌شان را به نوبت در آغوش کشید. بوسید. حسی متفاوت با همه آن چه تا به حال از دست دادن، بغل کردن و بوسیدن می‌دانستند. از دست‌ها، لب‌ها و تن آن مرد پیر، نیرویی عظیم به وجود ۸ مسافر نشست.

ضعف و تشویش مانده در تن و چشمشان فراموش شد. روحشان را بزرگ‌تر دیدند و همه کیهان را پرنورتر. دم به دم چشم متایشان بینا و بیناتر می‌شد؛ چشم روی پیشانی هم نافذ و نافذتر. گیرنده خال‌ها امواجی دریافت می‌کرد که مبهم اما شیرین بود؛ مانند نوایی که از دورها کسی را بخواند.

پیرمرد با نگاهی پرنور از آنها دور شد. با نگاهشان او را تعقیب کردند. تازه حس کردند که بالا و پایین می‌شوند و هر از گاه هم تعادلشان را از دست می‌دهند. فهمیدند بر روی عرشه کشتی عظیمی نشسته‌اند؛ کشتی پهناوری از چوب. در نگاه ۸ تومایی و سگ سفید، پیرمرد در جلوترین نقطه کشتی نشست. زانو زد. دستش را رو به آسمان گرفت. ۸ تومایی چیزی نمی‌گفتند. فقط نگاهش می‌کردند. چشمشان از جنبیدن پلک‌ها گله داشت. گویا آن مرد پیر را سال‌هاست می‌شناسند. اما ناگهان دیدند که او تبدیل به ستاره‌ای دنباله‌دار و پرنور شد؛ آرام آرام دور و دور تر شد و رفت؛ آن قدر دور که در افق ناپدید شد.

لرزهای همه‌شان را به خود آورد. هر کدام را به سمتی پرتاب کرد. کشتی بر جایی کناره گرفته بود. درب کشتی به روی ساحل باز شد. از کشتی بیرون آمدند. اما هنوز چشمشان به افق دوخته بود.

گویا بر روی کوهی بودند. ناگهان از طبقات زیرین کشتی چندین و چند زوج از موجودات مختلف زمینی بیرون آمدند؛ انواع پرندگان و جانوران رنگ به رنگ. رودی از جانوران از کوه به پایین سرازیر شد. فوجی از پرندگان در آسمان اوج گرفت.

- نگاه کن ایلیا! چقدر زیبا هستند $\sqrt{2}$!

هلیا این بار کم حرف زد، اما زیاد عمل کرد. تصمیم گرفته بود به دنبال رود جانوران از فیل و غزال و ببر و پلنگ تا مورچه و زنبور و ملخ و پروانه بود و شادی کند. دست ایلیا را گرفت و کشید. ایلیا سکندری خورد. - چه کار می کنی هلیا؟

همه می خندیدند. سایرین هم در پی آنها به راه افتادند. اما در جلوی همه آنها این سگ سفید بود که می دوید. دهان گشادش تمام و کمال باز شده بود. می خندید. ولعی چشمانش را پر کرده بود. پاهای عقبش از پاهای جلو سبقت گرفته بودند. از همه جانوران کشتی و حتی هلیا جلو زده بود. نگاهش تنها به کوهپایه خیره مانده بود. رود جانوران که از کوه سرازیر بود در کوهپایه چند شاخه شد. هر کس همراه زوج خودش به سمتی روانه شد. برخلاف دهلیزه های تنگ و خفه، فضای اطراف تا خود ∞ آسمان گسترده بود. هلیا ضد جاذبه هایش را روی قدم های بلندتر تنظیم کرده بود. قدم های بلند بر می داشت. دست ایلیا را هم رها نمی کرد. ایلیا در هوا معلق مانده بود. - هلیا! تو را به قدوس قسمت می دهم بس است. هلیا، خواهش می کنم!

همه می خندیدند. دنبال آنها پایین می رفتند. هلیا به هر حیوانی که می رسید نوازشش می کرد؛ می بوسیدش و می پرید. سیاره آنها بجز تومایی ها هیچ موجود دیگری نداشت. پس این همه موجودات، جانوران و پرنده ها برای همه شان خیلی جذاب و مغتنم بود. شاید به همین علت بود که ندیدند که دنیای اطرافشان چقدر تغییر کرده است. دیگر از دریاچه جیوه ای خبری نبود؛ به جایش دریایی از آب نشسته بود. کوه طلایی هم جای خود را به کوهی از جنس خاک سیلیسی داده بود که کشتی بر روی قله اش نشسته بود. زوج های جانوران و پرندگان هم که در میان انبوه درختان نزدیک ساحل دور و دور و دورتر شدند و در نهایت ناپدید.

۸ مسافر ماندند و خاک و آب. نشستند. خاک را مشت می کردند و بر روی صورت و سینه می کشیدند. خاکی که طلای تومای طلایی بود. در هر ۴ خال بالای چشم می خندیدند.

- نگاه کنید! خاک. خاک سیلیسی.

- این جا سرزمین گنج است.

- پر از خاک سیلیسی! باور نکردنی است!

زانو زده بودند. خاک را برمی داشتند. بر چشمشان می کشیدند. به رویش غلط می زدند. می بوسیدند. بر سرشان

می‌ریختند. می‌خندیدند. به آغوش می‌کشیدند.

چه مدت با تربت زمین معاشقه کردند، نفهمیدند. اتفاق دیگری همه‌شان را در همان حالت سر جایشان می‌خکوب کرد؛ از درون خاک، دو چشم باز شدند و پلک زدند. ۸ جوان فاصله گرفتند. با چشم‌های بیرون زده به تماشا نشستند. نزدیک آن دو چشم، دو چشم دیگر هم از درون آن خاک باز شد. آرام آرام نزدیکشان دست‌ها هم نمایان شدند. پاها و آن‌گاه سرهای دو انسان؛ دو زمینی.

بلند شدند. نشستند. یکی مرد بود، یکی زن. سر چرخاندند و به یکدیگر نگاه کردند. مرد و زنی سبزه رو با دست‌ها و پاهای متناسب و ۵ انگشتی. صورت مرد، ضخمت و پر مو بود، اما زن لطیف و هموار. چشمان درشت و زلالشان برق زد. بلور اشک از آن چشم‌های زلال غلتید. سرشان را میان دستانشان گرفتند و بلند بلند شروع به گریه کردند.

کمر هر دو خم بود. گویا بار بزرگی روی دوششان بود که توان حملش را ندارند. به خود آمدند. ردای سفیدی از آسمان رسید و تنش‌ها را پوشاند. ضجه می‌زدند. صدای هق هقشان در همه فضای کوه و کوهپایه و دریا می‌پیچید.

برای ۸ مسافر آشنا می‌آمدند. گنج خاک را هم فراموش کرده بودند؛ محو آن مرد و آن زن شده بودند. تکان نمی‌خوردند. در هر حالتی که بودند، مانده بودند. خاک‌ها از دست‌ها ریخته بود و چشم‌ها به مرد و زن خیره مانده بود. اما گویا مرد و زن آنها را نمی‌دیدند. به حال خود نبودند. نفهمیدند که چه وقت به بالای کوه رسیدند. دیگر کشتی آن‌جا نبود. بر روی خاک افتادند. دم به دم سجده می‌کردند. به آسمان چشم می‌دوختند. بی‌اختیار گریه می‌کردند. فغان می‌کردند؛ ناله می‌زدند و مویه می‌کردند.

۸ مسافر دهلیز را فراموش کرده بودند. دل به هوای جدید داده بودند. بی‌اختیار زاویه‌ای به گردن داده، دست راست خود را بالا آورده، تک تک قدم‌ها و حرکات مرد و زن را دنبال می‌کردند.

سگ سفید در گوشه‌ای روی پاهای عقب نشسته بود. پاهای جلویش را به ادب جمع کرده بود. گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. با چشم‌هایش تک تک قدم‌ها و حرکات مرد و زن را پی می‌گرفت؛ مرد و زن گاه گریه می‌کردند، گاه ضجه می‌زدند، گاه بر خاک کوه می‌افتادند، گاه مویه می‌کردند، گاه بر سر و پای خود می‌زدند، گاه بی‌هوش

می‌شدند و گاه بی‌حال بر روی شانه‌های خسته یکدیگر می‌افتادند. بعد از آن همه ضجه و مویه، نگاه مرد و زن به آسمان دوخت. لبخند شیرینی بر روی لبانشان نشست. نسیمی بر فراز کوه شروع به وزیدن کرد. دست رو به آسمان گرفتند:

– ای صاحب وجود! شکر که بازگشتمان را پذیرفتی، گناهمان را بخشیدی.

هر دو به سجده افتادند. بعد ایستادند. نسیم موها و ردای سفیدشان را بازی می‌داد. سفیدی دندان‌هایشان معلوم شد. همه جا پر از نور شده بود. ۸ مسافر حس می‌کردند همه ذرات فضا، همه قطرات دریا و دانه‌های خاک با آنها می‌خندند. از کوه سرازیر شدند. نسیم همراهشان می‌وزید و پایین می‌آمد.

سگ سفید را دیدند. تا چشمشان به او افتاد، سرشان زاویه‌ای گرفت، صورتشان بیشتر خندید. سگ به سمتشان دوید.

پاهای سگ سفید بلند و بلندتر شد. دو پایش به زمین رسید و دوپای دیگر به دست‌های ۵ انگشتی بدل شد. پوزه‌اش هم کوتاه شد. آرام آرام به یک زمینی تبدیل شد؛ به جوانی زیبا و سفیدپوش که موهای صورتش تازه رویده بود. لبخند می‌زد؛ به چهره مهربان زن نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. چشم ۸ مسافر مبهوت بیرون زده بود. سرعت توالی حوادث اجازه گفتن کلمه‌ای به آنها نمی‌داد.

جوان در برابر مرد زانو زد. مرد تنگ در آغوشش گرفت. اشک جوان می‌بارید. قوت گفتن نداشت. چشمانش با آن دو حرف می‌زد. چشم هر سه‌شان پر از اشک شده بود.

هر سه متوجه ۸ مسافر شدند. ۸ مسافر بی‌اختیار در برابرشان به زانو افتادند. دست راستشان هنوز هم بالا بود. زن و مرد و جوان به سمتشان خرامیدند. اضطرابی شیرین به جان ۸ مسافر افتاد که با هر قدم آنها به سمتشان، بیشتر و بیشتر می‌شد. دیگر تنش‌ها می‌لرزید. دست هر کدام را گرفتند و از روی خاک کوهپایه بلند کردند؛ در آغوششان گرفتند و بوسیدند؛ بوسه‌ای که هیچ‌گاه از خاطرشان نرفت. روحشان را بزرگ و بزرگ‌تر دیدند. کیهان در چشمشان پرنور و پر نورتر شد. دم به دم متایشان بینا و بیناتر می‌شد؛ چشمشان نافذ و نافذتر. گیرنده‌ها امواجی دریافت می‌کرد که مبهم اما شیرین بود؛ مانند نوایی که از دورها کسی را بخواند.

جوان هم نشست؛ همه‌شان را یک به یک در آغوش گرفت و اشک ریخت؛ جوانی که تا چند لحظه پیش

راهنمای راهشان بود. مدت‌ها در آغوش گرمش آرام گرفتند. خاطره‌ها را در حافظه‌شان مرور کردند. نسیم نوازیشان می‌کرد.

جوان تنش را از تن ۸ مسافر به اکراه جدا کرد. در کنار مرد و زن ایستاد و به آنها خیره شد. مرد نامی را به لب آورد و با دست به دریا اشاره کرد. دریا آرام آرام شکاف برداشت و لحظه‌ای بعد دو تکه شد. دالان دیگری در برابر ۸ مسافر پیدا شد. دریا خروشان بود. عظمت و خروزش تن ۸ مسافر را لرزاند؛ آن حد که نگاهشان را از او گرفتند، سر خود را چرخاندند. شاید هم بهانه‌ای بود که باز هم به مرد و زن و جوان نگاه کنند. نسیم در امتداد دالان دریا می‌وزید؛ نسیمی که از لحظه لبخند مرد و زن بر بالای کوه وزیدن آغاز کرده بود: همراه این نسیم بروید دوستان من! نامش صباست. پیام‌آور خانه معشوق.

از حرف و نگاهش فهمیدند دیگر با آنها نمی‌رود. همه‌شان را باز هم در آغوش گرفت. دست‌ها و تن‌ها به سختی از هم جدا شد. باید می‌رفتند. خداحافظی با نگاه‌هایی پر از خواستن میان ۸ مسافر و زن و مرد و جوان مبادله شد. به راه افتادند. پا در ابتدای دالان گذاشته بودند که با صدای جوان ماندند:

– صبر کنید!

ایستادند. سرشان را چرخاندند. بهانه‌ای دیگر تا نگاه دیگری به او بیندازند. نگاه جوان به چهار مسافر پیلاطوسی بود. به راهی می‌روید که بدون چشم متارفتنی نیست. اگر حقیقت می‌جوید، متای خود باز کنید تا در بن‌بست نمانید! چهار پیلاطوسی، متوجه چشم متایشان شدند؛ مثل خیلی از پیلاطوسی‌های دیگر با قفلی طلایی آن را بسته بودند. نگاهی پر از تردید به یکدیگر کردند. سرها می‌چرخید. فکر که مردد باشد، چشم هم دنبال نگاه مطمئنی می‌گردد. اما در میان چهار جوان، نگاه مطمئنی نبود. گفت‌وگویی بینشان در گرفت. کانون آینه کروی سرسرا، نگاه و آغوش و بوسه آن مرد پیر کشتی و این زن و مرد و جوان، هوایی‌شان کرده بود. از پشت متای بسته هم نورشان را حس کرده بودند، اما چشم‌ها دود می‌زد.

مدتی گذشت. جوان اطمینانسان داد که اگر نخواهند ادامه بدهند، کمکشان خواهد کرد که به همان زمان و مکانی برگردند که در ابتدای راه بودند؛ ویلای بلوری ایلیا و هلیا در قمر علوم. چهار جوان سوشیانی، پر امید به دوستانشان خیره مانده بودند. کیشنا و پادینا باز هم به یاد سینا و شیما افتاده

بودند؛ پندی از آنها در خاطرشان زنده شد:

– برای هر موجود هوشمندی نقاطی در فضای چهار بعدی مکان و زمان هست که بی‌مانند و بی‌همتا است. تصمیم در آن نقاط، مسیر سرنوشت و حیات را رقم می‌زند.

– پیش‌نیاز این تصمیم، راهی است که قبل از رسیدن به آن نقطه از نمودار زندگی خود طی کرده است. پس از نقطه به نقطه زندگی حفاظت کنید تا خط راست بی‌انحرافی در مسیرتان رسم کرده باشید!

به چهار دوست خود نگاه کردند.

اندکی بعد...

نگاه چهار پیلاتوسی نافذ شده بود؛ به افق خیره شدند و بعد هم در چشمان جوان گره خوردند. بر روی نمایشگر دست‌ها کدی نوشتند. دست به سر بردند. قفلی که به پلک متا زده بودند، باز شد. به روی زمین دالان افتاد. موج دریا جستی زد و قفل‌ها را به کام کشید.

چهار جوان پس از سال‌های سال بار دیگر کیهان و جهان را دیدند. اما این بار با دو چشم؛ چشمی که بر پیشانی خود داشتند و چشم متایی که روی سرشان بود؛ نوری که از عالم ماده و انرژی به چشمشان می‌رسید و نوری که از ماورا به چشم متایشان می‌تابید.

پلک متا آرام آرام باز شد؛ احساسی وصف‌ناپذیر. حس می‌کردند دریایی از نور و اطلاعات، حکمت و علم از آن متای نیمه باز به درونشان می‌ریزد. چشم از چشم جوان گرفتند و رو به دوستان سوشیانیسی کردند. دست‌ها باز شد، تن دیگری را تنگ در خود گرفت.

همگی با هم تنها ۱ جمله گفتند:

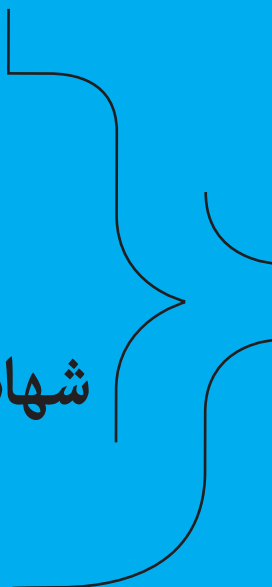
– شیرین است... خیلی شیرین.

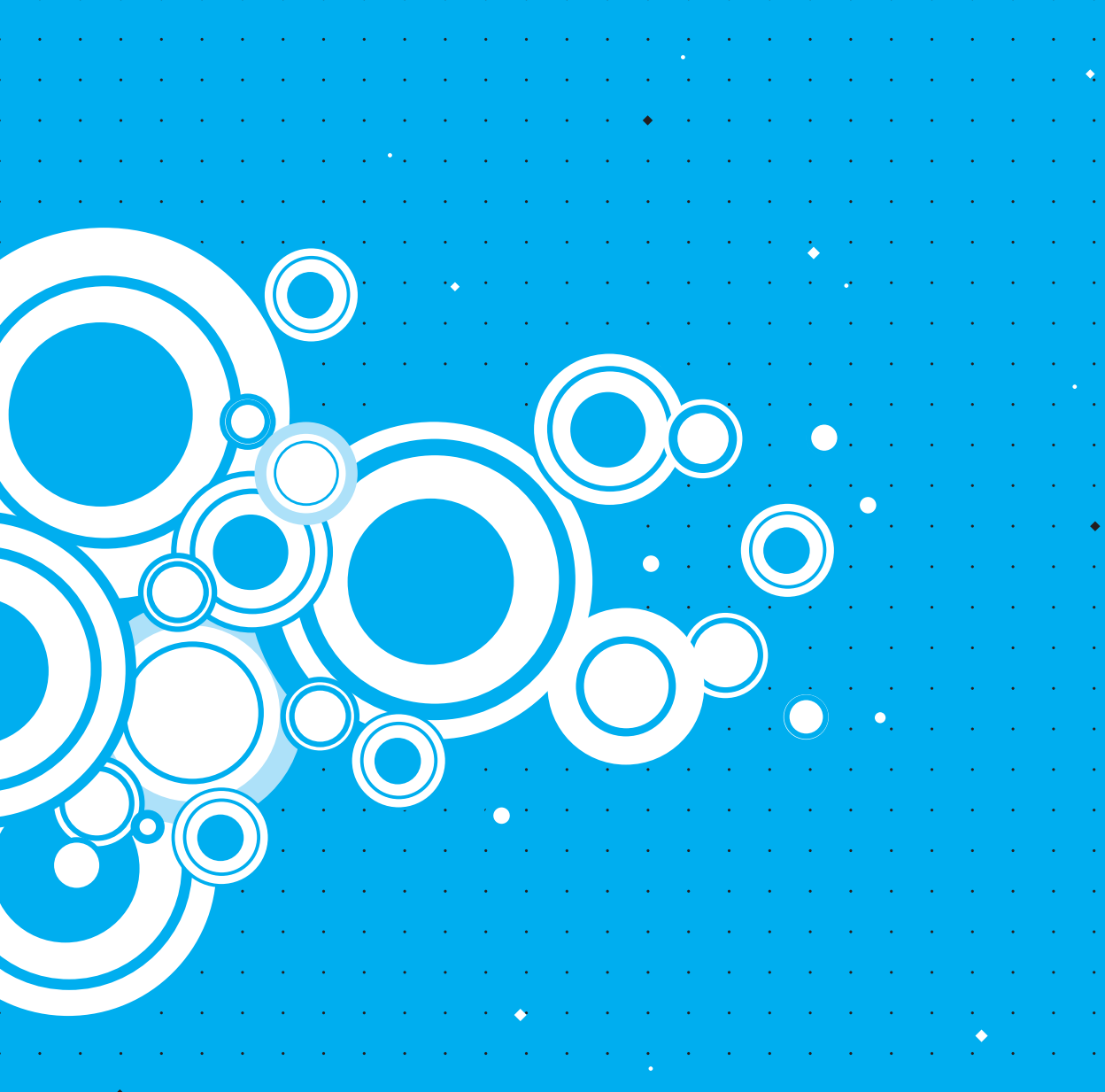
پا به دالان دریایی گذاشتند. دست‌های راست به بالاترین حد احترام در برابر زن و مرد و جوان بالا آمدند. آنها نیز به همان روش پاسخ دادند. نگاه ۸ مسافر تا آخرین لحظه ممکن به آنها دوخته شده بود. دست‌ها تا آخرین لحظه نگاه بالا بود.

پا به درون دالان دریایی گذاشتند.

۲۹

شهاب بیست و نهم





صبا می‌وزید؛ ملایم و پر نواز. دریا می‌خروشید و امواج پر ایهت خود را به ثریا می‌فرستاد. ۸ مسافر پا به دالان دریا گذاشته بودند. دیگر غریب موج‌های خروشان دریا به هراسشان نمی‌انداخت؛ بلکه سرپناهی امن برایشان شده بود. فضا پر از نور بود و گفت‌وگوها پر از خنده. چند مرغ دریایی اوج گرفتند.

کمی از راه را نرفته، رنگ دالان تغییر کرد. نوری سبز و شادی آور، دالان دریا را پر کرد. زمین زیر پایشان سبزه روئید؛ آرام آرام تا بی کران را فرا گرفت. در دو سوی دالان سبز، رنگ امواج برگشت. سمتی قرمز، سمت دیگر بنفش شد. در بالای سرشان امواج قرمز و بنفش در دو طرف به هم می‌غزیدند. در هر دو سوی دریا پر شده بود از دو عدد که در آب دریا غوطه‌ور بودند؛ ۶۶۶ و ۱۹.

در دالان سبز به پایان راه نزدیک می‌شدند. زمین هم‌چنان سبز بود. ساحل دریا هم سر تا سر مملو از چمن و سبزه انبوه.

قدم‌های پایانی که از دالان گذشت، دریا آرام گرفت و به جای خود برگشت. شکاف میانش هم محو شد. رنگ دریا عادی شد و ساحلی پر از سکوت به جا ماند؛ سبز و پر سبزه. صبا بر حضور خود افزوده بود و موهای چهار دختر قصه را بازی می‌داد.

از گودی ساحل سر بیرون نیاورده، موهای رقصان به روی شانه‌ها افتاد. رنگ همه جا تغییر کرد. به جای ساحل سبز و آسمان صاف و دریای آرام، طیفی از تمامی رنگ‌ها همه جا را پر کرد. سر ۸ مسافر به همه جهت‌ها می‌چرخید. چشمشان دود می‌زد. از افق دور گردبادی رنگارنگ پدید آمد و آرام آرام به سمت مسافرها آمد.

تن‌ها شروع به لرزیدن کرد. هر مسافری جفتش را پیدا کرده بود و به آغوشش پناه برده بود. گردباد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. همه قسمت‌هایی از قصه‌های زمین که گردباد در آنها بود در ذهن ۸ مسافر مرور می‌شد. گردباد نزدیک و نزدیک‌تر شد. چشم‌ها از گلاره بیرون زده بود. گردباد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دست‌ها تن جفت‌ها را بیشتر می‌فشرد. گردباد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد؛ نگار فقط ۸ مسافر را نشانه گرفته بود. موج ناله در فضا می‌پیچید:

- یعنی باز هم می‌خواهد بر سرمان بالا بیاید؟

این سوآلی بود که در ذهن هر ۸ مسافر می‌پرخیید، اما از خال ساکورا بیرون آمد.
- قدوس مهربان، کمکمان کن!

این را هم پادینا گفت. گرد باد گشت و گشت. آمد و آمد تا به نزدیکی مسافرها رسید. ناگاه به سمت آنها حمله ور شد. همه فریاد زدند. جفتشان را محکم بغل کرده بودند. چشمشان را هم بستند. منتظر بودند تا سرنوشتشان در آشوب گردباد رقم بخورد، اما اثری از هیچ خالاً یا فشاری نبود. مدتی به همین ترتیب گذشت. آرام و مخفیانه چشم باز کردند. نمی‌دانستند چرا با آن همه حمله و اشتها گردباد آنها را نبلعیده بود. جرئت کردند. چشمشان را کامل باز کردند. همه جا هنوز رنگارنگ بود. اما گردباد به جای بلعیدن آنها به دو دالان موج بدل شده بود؛ در سمت راست دالانی سبز رنگ، در سمت چپ هم دالانی قرمز و بنفش. موجی از صوت در فضا پیچید.

این‌جا کاریناست، دوراهی تصمیم.

سرها و تن‌ها و چشم‌ها به امید پیدا کردن صاحب صدا می‌پرخیید. اما نگار صدا از همه جا به خال‌ها می‌رسید؛ صدایی لطیف که طنین دلنشینی داشت.

- دالان سبز، راهی است که برای شما تعیین شده است. به خلاف دالان قرمز و بنفش که تنها بسته به افکار و تجربه‌های خود شماست. در دالان سبز راهنمایی هست که باید اطاعتش کنید، اما در دالان قرمز و بنفش، نه از راهنما خبری هست و نه از اطاعت. سرانجام و فرجامش هم با خودتان.

چشم مسافرها یک بار، سمت سبزی بود، بار دیگر سمت قرمز و بنفش. سبزی دالان سبز درونشان را پر از آرامش می‌کرد و قرمز و بنفش در هم لولیده دالان نیز قرمز و بنفش چشمشان را خیره و خیره‌تر می‌ساخت. از دیدن آن قرمزی و بنفش ولعی عجیب وجودشان را پر می‌کرد. نگار همه تنش‌ها را به سمت خود می‌کشید. نور جذاب و فریبایش توان فکر کردن را می‌گرفت.

چشم هر مسافری ده بار به چپ می‌پرخیید، یک بار به راست. اما پاها هنوز تکان نخورده بود. ایلیا لحظه‌ای سر به اطراف چرخاند:

- ای صدای غریب! کمکمان نمی‌کنید؟

آواتارا حرفش را پی گرفت:

- دو راه پیش روی ما گذاشته‌اید. خودتان هم بگویید از کدام را برویم!
سایرین هم چشم از دو دالان گرفتند و سر به اطراف چرخاندند. طنین صدا و پژواک مهیبش دوباره همه جا را پر کرد:

- انتخاب با خودتان است. شما پردازنده‌هایی محتاج اطلاعات هستید تا گم نشوید. نه به درون خودتان احاطه‌ای دارید، نه به بیرون‌تان. مگر می‌توانید به پردازش و تجربه خودتان متکی بمانید؟ انتخاب با خودتان جوان!
صدا در فضا می‌پیچید.

- با خودتان جوان! خودتان جوان! جوان!

۸ جوان، هم‌رنگ فضای اطراف، رنگارنگ می‌شدند. نگاه‌ها دوباره به دو دالان خیره مانده بود. تن‌ها رنگارنگ می‌شد، اما نگاه‌ها ده بار به چپ می‌چرخید، یک بار به راست. ده بار قرمزی و بنفشی را می‌دید، یک بار به سبزی نگاه می‌کرد. ده بار که چشم‌ها به سمت چپ نگاه می‌کرد، چشم‌متای بالای سر ۸ جوان باز می‌شد، سرها را به سمت راست می‌کشید. اما پاها هنوز تکانی نخورده بود.

۸ مسافر، رنگارنگ و رنگارنگ‌تر می‌شدند. قرمزی و بنفشی پر از ولع لذت بود، سبزی مملو از آرامش؛ آن مملو از خواستن بود و خیره می‌کرد و این، ترس از وجودشان می‌گرفت و آسوده می‌ساخت؛ آن را که می‌دیدند همه جا پر رنگ و پررنگ‌تر می‌شد، همه چیز جذاب و هوس‌انگیز، اما این را که می‌دیدند، هر چه غم در وجودشان بود، پاک پاک می‌شد و از بین می‌رفت. تن‌ها رنگارنگ و رنگارنگ‌تر شده بود. نگاه‌ها که دالان قرمز و بنفش را می‌دید، این فکرها در ذهن‌ها پر می‌شد:

- سرنوشت تو به دست خودت نیست؟

- خودت عرضه نداری راهت را پیدا کنی؟

- خودت انتخاب کن که کی و کجا و چگونه لذت ببری یا نببری.

- قدر در بند این حرف‌ها که چه؟

- تو محدودی به زمان!

- بهتر است همین وقت محدود را لذت ببری.

- فکرت را خسته نکن!

- قدوس ما را آزاد آفریده. چرا باید خودمان را اسیر کنیم؟

نگاه‌ها که دالان سبز را می‌دید، ذهن‌ها پر از فکر دیگری می‌شد:

- تو نامحدودی! بی‌نهایت تو به این زمان محدود بسته است. نمی‌خواهی آن را دریابی؟

- نمی‌خواهی فکر کنی؟

- نمی‌بینی که چقدر وابسته اطلاعاتی؟ این همه اطلاعات را می‌خواهی تجربه کنی؟

- می‌توانی؟

- نمی‌توانی! بدون منبع اطلاعاتی که محیط به تو و عالم توست، نمی‌توانی.

- اطاعت کور، اوج بدبختی توست، اما اطاعت آگاه از منبع نور، تو را به نور می‌رساند، به نور.

- بیا تا گم نکنی!

تن‌ها رنگارنگ و رنگارنگ‌تر می‌شد. تن‌ها می‌لرزید. تن‌ها به این سو و آن سو می‌چرخید. چشم‌ها دودو می‌زد.

سرها بی‌اختیار می‌جنبید، اما پاها هنوز تکانی نخورده بود.

پاها تکان خورد. تن‌ها به چپ چرخید. قدم‌ها به سمت دالان قرمز و بنفش حرکت کرد. دیگر کسی فکر

نمی‌کرد. دیگر کسی رنگارنگ نمی‌شد. تن هر ۸ جوان قرمز و بنفش شده بود. نگاه‌ها مست قرمزی و بنفشی.

۸ جوان به ورودی دالان قرمز و بنفش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

دیگر به نزدیکی‌های ورودی رسیده بودند. حرکت پاها که بی‌وقفه به سمت دالان می‌رفت، ولع چشم‌ها را

بیشتر و بیشتر می‌کرد.

یک لحظه چشم متای بالای سر ساکورا باز شد. حافظه‌اش یک لحظه فرصت مرور پیدا کرد. به یاد سگ سفید

افتاد. به یاد شهاب قبل، شهاب ۲۸م؛ مرد پیر پر نور بر روی عرشه کشتی چوبی؛ به یاد مرد و زن پر مهر؛ راه سبز

میانه دریا و دو سمت قرمز و بنفش دریا. یک لحظه ایستاد.

ایستاد و دست آواتارا را گرفت. آواتارا سربرگرداند و به چشم ساکورا خیره شد. نگاهش هنوز مست نور قرمز و

بنفش بود. نور نگاه ساکورا او را به خودش آورد. تنش شروع به رنگارنگ شدن کرد. چشم متایش باز شد. ایستاد. دست ماشیا را گرفت. به چشمش نگاه کرد. متای ماشیا لحظه‌ای باز شد. ماشیا ایستاد. دست افلیا را گرفت. افلیا ایستاد. دست پادینا را گرفت. پادینا ایستاد. دست کریشنا را گرفت. کریشنا دست ایلیا را گرفت و ایلیا دست هلیا را. همه ایستادند. تن‌ها دوباره رنگارنگ شد. فکرها دوباره به راه افتاد.

پاها به ورودی دالان سبز رسید. ۸ جوان لحظه‌ای سرچرخاندند. دالان قرمز و بنفش تبدیل به گردبادی شده بود که همه چیز را به کام می‌کشید. در میان گردباد، چند چیز قابل تشخیص بود؛ همه آنها که در شهاب قبل زیر آوار دریا غرق شده بودند؛ آن برادری که برادر کشته بود؛ آن جنگجوی‌های بی‌هدف جنگ‌ها؛ آن اسب‌ها و سوارها؛ آن شمشیرها و تپه‌ها؛ آن فرماندهان آراسته؛ کاروان اشرافی؛ کارخانه‌های انبوه؛ آن قارچ بزرگ؛ آن هرم‌ها و مجسمه‌ها و دست آخر هم همه آن عددهای آشفته و رنگ و وارنگ و آن همه صفر سرگردان.

دل هر ۸ جوان هرّی ریخت. گردباد قرمز و بنفش فروریخت. به دریایی بدل شد. دالان سبز روبه روی ۸ جوان باز شد. به زمین پرسبزه بدل شد. بازی موهای چهار دختر از سر گرفته شد. همه چیز به همان حالت گودی ساحل دریای ابتدای همین شهاب برگشت.

همه به هم نگاه کردند. از ته دل شروع به خندیدن کردند. ساکورا با آواتارا نجوا کرد:

– اگر چشم متای بالای سرمان بسته بود، تباه شده بودیم.

پادینا با کریشنا زمزمه کرد:

– اگر بدون این چهار جوان آمده بودیم، تباه شده بودیم.

هلیا به ایلیا لبخندی زد:

– وای ایلیای من! هوشیاری ساکورا نجاتمان داد.

ماشیا با افلیا نجوا کرد:

– اگر لطف قدوس نبود، تباه شده بودیم.

۸ مسافر، خندان، سر از گودی سبز ساحل دریا بیرون آوردند. آرام آرام بالا آمدند. دلشان ریخت. چشمشان خیره ماند. پاهایشان بی‌اختیار از حرکت ایستاد.

- بی نظیر است، بی نظیر.

- باور نکردنی است.

دشتی سبزی و پر از گل. گل‌های رنگارنگ از هر طرف تا بیکران. گویا نقاشی چیره دست با فوتکی آن همه گل خوش رنگ را بر سبزی سبزه‌های دشت پاشیده بود. بی‌شمار پروانه هم از هر طرف به این سو و آن سو می‌رفتند. از آسمان صاف نم نم باران می‌بارید.

خورشید در افق، پهنه آسمان را تمام و کمال پوشانده بود. خورشید محاط بر قصری عظیم در پیش روی خود بود؛ ۱ قصر چوبی. ۸ مسافر خود را در برابرش ناچیز و بی‌مقدار می‌دیدند.

از اطراف آن قصر با پنجره‌های بلند رنگین که پر از گنبد و گوتیک و اسلیمی بود، گلدسته‌ها، آسمان را می‌جستند؛ در پناه نور خورشید محو می‌شدند.

نور خورشید از ورای کنگره‌های قصر می‌تابید و از لابه‌لای بال پروانه‌ها به چشم ۸ مسافر می‌رسید. گل‌ها و سبزه‌های آن دشت سبز پرگل به کمک صبا با موهای طلایی دختران هم‌نوا شده بودند:

- ما از قصه‌های زمین خیلی خوانده بودیم. از زیبایی زمین خیلی می‌دانستیم. اما فکر نمی‌کردم این حد فریبا و بی‌نظیر باشد.

- یعنی از خاک سیلیسی به جز چپ‌اطلاعات، زیبایی هم می‌روید؟

پروانه‌ها از روی گل‌ها به سمتشان آمدند؛ با بال‌های نرم و لطیفشان نوازیشان کردند و همراه نسیم آنها را به سمت قصر و خورشید دعوت کردند.

از بهت بیرون آمدند. پاهای تکانی خورد تا دشت و نسیم و پروانه‌ها را بی‌جواب نگذارند. اما از کدام راه باید می‌رفتند؟ ۸ راه در میان آن دشت پرگل باز شده بود؛ ۸ راه سبز. ۸ شریان سبز در میان دشت که بر بالای هر

کدام روی فضا کلمه‌ای معلق مانده بود:

- شریان سیاست.

- شریان فرهنگ.

- شریان اجتماع.

- شریان اقتصاد.
- شریان تمدن.
- شریان اخلاق.
- شریان علم.
- شریان ماورا.

حافظه هر ۸ مسافر به جنبش درآمد؛ خاطره ویلای ایلیا و هلیا در شهاب‌های گفت‌وگو؛ از همه بیشتر هم در شهاب ۱۹م که ۸ شاخه زندگی تومایی را جوریده بودند. هنوز هم آن سؤال‌ها، معماها و معادله‌ها در ذهن‌شان بود. حالا ۸ شریان در میانه دشت سبز پراز گل در برابرشان بود. با همان ۸ نام. همان ۸ شاخه زندگی تومایی. از کدام راه باید می‌رفتند؟ مانده بودند. پیشنهاد کریشنا مقبول افتاد.

۸ نفر هستیم. ۸ راه هم داریم. هر کدام از یک راه می‌رویم. هر کسی که رسید، برگردد، باقی را باخبر کند. به راه افتادند. ۸ شریان، ۸ مسافر. پاها روی قدم‌های بلند و سبک تنظیم شد. پا روی شریان‌ها گذاشتند. آواتارا پا به شریان سیاست گذاشت. ناگهان تحلیلگرش سرشار از فکر و اندیشه سیاست شد. از دشت سبز و پرگل هیچ چیز نمی‌دید و نمی‌فهمید. فقط هر از گاه نوازش نسیم و پروانه‌ها را مبهم روی گونه‌اش حس می‌کرد. سرعت عبور اعداد و علائم زیر پوستش سرسام‌آور شده بود؛ همرنگ گل‌های رنگ و وارنگ دشت. سیاست، همه فکرش را پر کرده بود؛ این که بهترین نظم ممکن در میان مردم کدام است؟ چطور هر کدام را می‌توان در جا و مقام و قدرت و شأن خود گذاشت؟ بهترین ترکیب قدرت میان مردم کدام است؟ معیار تقسیم قدرت بین افراد کدام است؟ و چندین و چند فکر مانند این. درونش مملو از سؤال می‌شد. رنگ و وارنگ می‌شد و از جای نامعلومی جواب می‌گرفت.

ساکورا غرق در ماورا و روح و متا بود؛ این که رابطه تومایی با روح چگونه است؟ این که جایگاه متا و متافیزیک در دنیای تومایی کجاست؟ این که راه صحیح در ارتباط با ماورا کدام است؟ و چندین و چند فکر مانند این. درونش مملو از سؤال می‌شد. رنگ و وارنگ می‌شد و جواب می‌گرفت. تحلیل‌گر پادینا پر از فرهنگ شده بود. مست و مدهوش این فکر بود. درونش مملو از سؤال می‌شد. رنگ و

وارنگ می‌شد و از نقطه نامعلومی جواب می‌گرفت.
 کریشنا هم در شریان اخلاق قدم برمی‌داشت. درونش مملو از سؤال می‌شد، رنگ و وارنگ می‌شد و جواب می‌گرفت.

ایلیا پا به شریان اجتماع گذاشته بود و... جواب می‌گرفت.

هلیا هم در شریان اقتصاد... جواب می‌گرفت.

ماشیا هم در شریان تمدن و محور افکار این چنین بود و... جواب می‌گرفت.

افلیا در شریان علم بود؛ غرق در افکار و تجارب علوم مختلف و رشته‌های متنوعش. درونش مملو از سؤال می‌شد، رنگ و وارنگ می‌شد و جواب می‌گرفت.

مدت زیادی به همین ترتیب گذشت. افکار، پرسش‌ها و معادله‌های فراوان وجودشان را تسخیر کرد. همه آن‌چه تا به حال در ذهنشان پیچیده بود، جوابی هم برایش پیدا نکرده بودند. بسیاری چیزها هم تا به آن زمان به ذهنشان نرسیده بود.

- چه بسیار گستره‌ها که به خاطر نقص دانش، علم و اطلاع، بکر ماندند و دستان ناتوان هیچ هوشمندی به آنها نرسید. بجز اندکی که چون بیشتر می‌دانستند و فهمیدند، انکار شدند.

این آخرین حرفی بود که به ساکورا رسید. او در شریان ماورا قدم بر می‌داشت. ناگاه از پس آن همه فکر و تأمل چشم باز کرد.

- عالی است. بی‌نظیر است. غیر قابل تصورات.

درب قصر رفیع چوبی با نقش گل‌هایی ریز و متقارن در برابر چشمش بود؛ دری لولایی که بر روی آن چندین و چند نام به خطوط مختلف از جمله خط چلیپای تومایی حک شده بود. افلیا تنها چند نام از آن نام‌ها را می‌شناخت.

- قدّوس.

- اهورا.

- الوهیم.

نام‌ها را زمزمه کرد. آرامشی به بلندای نیایشی ساده بر جانش نشست. بلندای آن قصر رفیع بر تنگنای چشمش نشسته بود. قصری از چوب، نور خورشید در تک تک ذرات آن قصر چوبین رخنه کرده بود. محوش مانده بود. ندید که ۷ مسافر دیگر هم در کنارش ظاهر شدند. هیچ کس دیگری را نمی‌دید. صبا، در اوج می‌وزید. پروانه‌ها به سوی کنگره‌های قصر اوج می‌گرفتند.

در ورای قصر، خورشید در چند قدمی بود. صبای پیام آور که شتاب گرفته بود، به حرف آمد. صدایش تازه نبود. همان صدای لطیف پرطنینی که در فضا می‌پیچید:

– به خانه نور خوش آمدید! به هیكل اقصا خوش آمدید!

درب سنگین هیكل اقصا، آن قصر چوبین رفیع، صدایی کرد و باز شد. بی‌شمار کبوتر سفید با طوق‌های سبز از لای درب چوبی قصر بیرون آمدند. گنبدها، کنگره‌ها، گوتیک‌ها و اسلیمی‌های قصر را پر کردند.

۸ کبوتر بر روی شانه ۸ مسافر نشستند. خودشان را به صورت آنها می‌مالیدند. نسیم به داخل قصر جریان یافت. پاهای شمرده و با اطمینان جلو می‌رفت.

از درب گذشتند. همه جا به لرزش افتاد. صبا شدت یافت. درب بسته شد. خورشید با شتاب از پنجره‌های قصر به درون شتافت. ۸ مسافر محو خورشید مانده بودند. نور خیره‌کننده‌اش همه جا را پر کرد. وجود ۸ مسافر غرق نور شده بود. رعشه تشنان وقفه‌ای نداشت. کلمات عاجزند از بیان احساس. خورشید در چند قدمی آنها بود.

نور خورشید چندین تکه شد و بر فانوس‌های چراغدان‌ها نشست. تالار آن قصر رفیع غرق در نور شد.

۵ چراغدان از سقف آویخته بود. ۵ چراغدان بزرگ که بر روی هر کدام ۲۰۰ فانوس در ۷ طبقه نشسته بود. در هر فانوس ۱۲۴ ستاره دنباله‌دار بر گرد یکدیگر می‌گشتند.

۸ مسافر محو آن نور شدند. نور سیرابشان می‌کرد و بر تشنگی‌شان می‌افزود. آرامشی عمیق تا آخرین ذره‌های وجودشان را پر کرده بود. تن‌ها سبز مانده بود. دیگر رنگ و وارنگ نمی‌شد. چشمانی باز و تشنه و لبخندی شیرین بر لب. دیگر کسی سوآلی نداشت. گویی هیچ معادله مجهولی در درونشان نبود؛ به عکس. این که پیش از این تردیدی در وجودشان باشد، غیرممکن می‌نمود. خیره به ستاره‌های چراغدان‌ها مانده بودند.

ناگهان تصویر دیگری در چشمشان نشست.

هر از گاه ستاره‌های دنباله‌دار از چراغدان‌ها پایین می‌آمد و با جلوه‌ای رخ می‌نمود: جلوه انسانی زمینی با ردایی ساده و سفید بر تن، هر کدام در حال و حالتی؛ ۱ی به سجده و دیگری به نیایش. ۱ی به نیاز و دیگری به نماز. از میان آنها چهره پیرمرد صاحب کشتی در شهاب ۲۸م را خوب شناختند. آن ستاره لختی برگشت و به آنها لبخند زد. پیرمرد باردیگر به ستاره‌ای بدل شد و به چراغدان برگشت. ۸ مسافر به ادب زانو زدند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا رفت.

ستاره دیگری پایین آمد. همان مردی بود که همراه آن زن پاک در شهاب ۲۸م از خاک بیرون آمدند. باز هم رو به آسمان اشک ریخت؛ سجده کرد؛ خندید؛ ستاره‌ای شد و به چراغدان برگشت. ۸ مسافر به ادب زانو زدند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا رفت.

این بار دو ستاره پایین آمدند؛ دوش به دوش یکدیگر. دو مرد نورانی سفیدپوش. آن که در انبوه ریش صاف و بلندش، رگه‌های پیری بیشتری داشت، عصایی چوبی در دست گرفته بود. عصا را رها کرد. عصا اژدها شد؛ اژدهایی سهمگین. اژدها غرید و نام مقدس الوهیم را بر زبان جاری کرد و به دستان پینه بسته مرد بازگشت. هر دو ستاره به چراغدان برگشتند. ۸ مسافر به ادب زانو زدند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا رفت.

ستاره دیگری درخشید. مردی شد با چهره‌ای آرام. ریش سفید بلندی داشت، لبخندی بر لب. نور از رخسارش می‌بارید. نام پرنده‌ای را بر زبان آورد.

– طاووس!

ناگاه تکه‌های گوشت از پنجره‌های رنگین و بلند آن تالار عظیم به سوبش آمدند؛ در برابرش طاووسی زیبا و پرناز ساختند. آن مرد شکوهمند به سجده افتاد و گریه کرد. پس نور شد؛ ستاره شد و به چراغدان بازگشت. ۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا بود.

طاووس پرناز خرامید. از آن لحظه که چشم باز کرده بود، نام‌های قدّوس بر منقار می‌گفت و می‌گفت تا از پنجره تالار بیرون رفت. ۱ی از پرهایش از تنش جدا شد. در هوا چرخید و چرخید و جلوی پای ۸ مسافر افتاد. ستاره دیگری رسید؛ خورشیدی دیگر. جوانمردی زیبا و بی‌مانند که لباسش از پشت شانه پاره بود.

– قدّوس مهربان! تا به حال کسی به این زیبایی آفریده‌ای؟



این را پادینا گفت. موی کمی بر صورت جوانمرد روییده بود. حتی تا آن دم که ستاره شد و به فانوس خود برگشت، نگاه ۸ مسافر به همان نقطه مانده بود که ایستاده بود. ۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا بود.

به خود آمدند. دنباله‌دار دیگری به کف چوبین تالار رسید؛ پیری شیدا و رنجور. چهره‌ای تکیده و چشمانی نابینا. چقدر گریه می‌کرد. مهر و شبیدایی از صورت تکیده و رنجورش می‌بارید. پیراهنی به دستش رسید. پیرهن را به چشمان کشید. چشمانش قوت گرفت و بینایی خود را بازیافت. اشک ریخت. آن گاه ستاره‌ای دنباله‌دار شد و به بالا برگشت. ۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا بود.

ستاره‌های دیگر و خورشیدی دیگر. مردی زیبا رو و لاغراندام. سفیدرو با موهای طلایی. مجسمه‌ای گلی در دست. نامی بر زبان آورد که برای ۸ مسافر آشنا بود.

– به نام الوهیم، پرنده باش!

آن مجسمه، پرنده‌ای شد. پرنده‌ای که مستمر ۱ نام را با منقارش می‌گفت:
– الوهیم.

پرواز کرد و رفت. آن مرد زیبا رو و لاغراندام غمگین می‌نمود. ستاره‌ای شد و به فانوس بازگشت. ۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دست‌ها بی‌اختیار رو به بالا بود.

ستاره‌ای دیگر؛ مردی میانسال و نورانی. انگشتی در دست. به چیزی روی زمین خیره مانده بود و با آن حرف می‌زد. مورچه‌ای ریز و به ظاهر ناچیز. آن مرد بزرگ از پس حرفی که از مورچه شنید، خندید. هددهی بر روی شانه‌اش نشست. مرد ستاره شد و به چراغدان نشست.

ستاره‌ای دیگر و خورشیدی دیگر؛ پیری که اشک می‌ریخت. نگاه به آسمان داشت. دم به دم به سجده می‌افتاد. گریه می‌کرد. ناگهان فهمید که نمی‌تواند سخن بگوید. خندید. خنده‌ای بی‌صدا. از پنجره تالار برایش فرزندی رسید. روی آن پر طاووس که مانده بود، آرام گرفت. کودکی زیبا که می‌خندید. خنده‌ای پرصدا و دوست‌داشتنی. پیرمرد مهربان ستاره‌ای شد و به چراغدان نشست.

اما کودک در نگاه ۸ مسافر، آرام آرام بزرگ شد. جوانی شد برومند و رشید. اما با سایر آنها که پیش از این دیده

بودند، تفاوت داشت. سر آن جوان بی‌همتا بریده بود و در دستانش قرار گرفته بود. همگی سر به زیر انداختند. تنشان می‌لرزید. رعشه به اندامشان افتاد. روی کف چوبی قصر افتادند. ستاره فهمید که از دیدن پیکر بی‌سرش در عذاباند. دنباله‌داری شد پرنور. به سوی ۸ مسافر خرامید. اشاره‌ای کرد، نورش شدید شد. به چشم و تن همه‌شان نور و قوت داد.

- نام من یحیاست. همراه من بیاید!

پژواک لحن زیباییش همه قصر را پر کرد.

- یحیاست. همراه من بیاید!

- همراه من بیاید!

- بیاید!

بی تأمل اطاعت کردند. موج مبهم و شیرینی به گیرنده خال‌ها می‌رسید؛ موجی که دم به دم بیشتر و بیشتر می‌شد. ترجیح می‌دادند سکوت کنند. حس می‌کردند نباید لحظه‌ای از درک لذت مدام این لحظه‌ها محروم بشوند. بی‌تأمل اطاعت کردند. آن ستاره دنباله‌دار، یحیا نامی جاری کرد.

- براق!

اسبی تک تاز و سفید با یال و دمی که از حاشیه جوارحش نور ساطع بود از پنجره تالار به درون آمد.

- با او بروید. صبا همراهتان خواهد بود. در راه نام دیگری می‌خواهید تا راهگشای راهتان باشد. آن نام این است: الله.

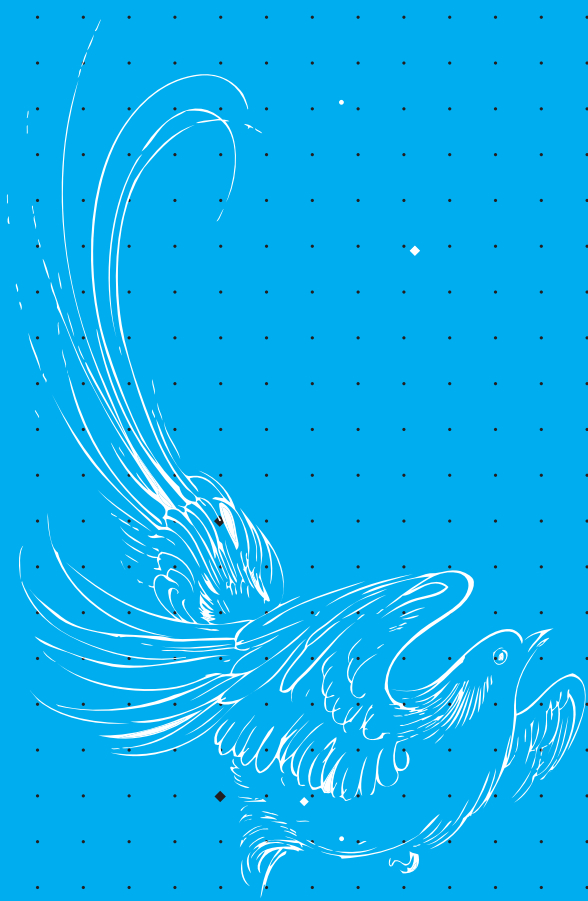
یحیا به چراغدان تالار برگشت. ۸ مسافر بی‌آن که چشم از چراغدان‌های تالار بگیرند، با جستی به پشت اسب سفید رسیدند؛ در حالی که آن نام مقدس را به حافظه خود سپردند. آواتارای کنجکاو به سمت آن پر طاووس رفت. آن را به دست گرفت و با کمک ساکورا بر روی اسب نشست.

اسب با سخاوت همه‌شان را پذیرفت. اوج گرفت و از پنجره قصر به سوی بالا بالا به پرواز درآمد؛ با قدم‌هایی بی‌حد بلند و ۸ مسافر بر پشت. آنها به همراه پر طاووس، دم به دم بالا و بالا و بالاتر می‌رفتند.



شهاب سیم







فضای بی‌وزنی؛ پرنور و دلخواه؛ صبا می‌وزید؛ پرشور و نوازش. سرود و نوایی فرح‌بخش، دالان نور را پر کرده بود؛ نوایی در ماهور. اسب سفید با گام‌هایی بلند و سبک بالا می‌رفت. زیر پای اسب در آن دالان پر نور، پر از دانه‌های سبز تسبیح شده بود. دانه‌های گرد و سبز تسبیح زیر پاهای اسب سپید به این سو و آن سو می‌رفت.

در دو سوی دالان، فرشتگان، ارواح پاک و ققنوس‌های سبکبال، ۸ مسافر و پر طاووسشان را همراهی می‌کردند. هر از گاه بال نوازش خود را بر روی صورت هر کدام می‌کشیدند، لبخند می‌زدند.
- کریشنا!

- بگو محبوبه من!

- حس عجیبی دارم. یک آشنا در چند قدمی ماست. او ما را می‌بیند، اما... اما ما او را نمی‌بینیم. کریشنا سرش را چرخاند. به او خیره شد. دست بر شانۀ اش گذاشت. پادینا دست آشنایش را به دست گرفت. دو ققنوس از خیل ققنوس‌ها و فرشتگان جدا شدند؛ آرام از کنارشان گذشتند. اسب سفید روی دانه‌های سبز تسبیح ایستاد. دو ققنوس با بال‌ها و دم بلند پرنور در مقابل اسب ایستادند. با دیدن آنها حس غریب کریشنا و پادینا بیشتر شد. گویی آنها را می‌شناسند. گویی سال‌هاست با آنها زندگی می‌کنند.

آن دو ققنوس زیبا آرام آرام به دو تومایی تبدیل شدند؛ دو تومایی پیر که کریشنا و پادینا آنها را می‌شناختند؛ خوب می‌شناختند.

خود را از اسب به پایین انداختند. روی دانه‌های تسبیح افتادند. حال خود را نمی‌فهمیدند. به سوی آن دو پیر

دویدند. سکندری می‌خوردند؛ می‌افتادند، اما جخدی بلند می‌شدند و ادامه می‌دادند. آن دو پیر، دست خود را به سوی آنان گرفته بودند و با زاویه‌ای به گردن و نگاهی شیدا، آنها را به سوی خود می‌خواندند. اندکی بعد...

کریشنا و پادینا در آغوش آن دو پیر آرام گرفتند. نمی‌دانستند از شادی چه کنند. اسب سفید، ایلپا و هلیا لبخند به لب داشتند. سایرین بهت زده و متحیر بودند. کریشنا و پادینا اما آرام آرام، گویی هیچ درد و غمی به درونشان نیست. گویی به همه آرزوی خود رسیده‌اند. می‌خندیدند. دیگر از قهقهه بدشان نمی‌آمد. قهقهه می‌زدند؛ پلک می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. نوای ماهور، بلندتر می‌رسید. دستان دو پیر، سر دو شاگرد خویش را پذیرا بود.

باری! آنها سینا و شیما بودند؛ سینا و شیمای پاک؛ دو استاد کریشنا و پادینا؛ همان‌ها که از ایشان خواسته بودند به این راه صعب و سخت بیایند. کریشنا نور چشم پر نور سینا را دوباره چشید؛ پادینا دستان شیما را دوباره بوسید؛ پس از مدت‌ها دوری و فراق. برایشان شیرین بود؛ خیلی شیرین...

چقدر گذشت، نفهمیدند. سینا و شیمای پاک بلند شدند. دو شاگرد خود را نیز از روی دانه‌های سبز دالان بلند کردند. انتهای دالان را با انگشت خود نشانه گرفتند. آنها دوباره در آغوش دو استاد پیر خویش جا گرفتند و با کمک دو استاد بر اسب سفید نشستند؛ خیره به آنها که آرام آرام به دو ققنوس رها و آزاد بدل می‌شدند. چشمان آن دو ققنوس سبک‌بال آرام آرام محو و محوتر شد. هیچ کس نمی‌توانست احساس آن ۸ مسافر را بداند. دم به دم حس شیرینی درونشان بیشتر می‌شد. دم به دم تشنه‌تر بودند تا پایان این دالان را ببینند که نور بود و نور بود و نور.

فرشتگان و ققنوس‌ها رقصان، صبای پر مهر، وزان و گام‌های اسب سفید زیبا به سوی انتهای دالان. دالان به نهایت رسیده بود.

دستی خاکی در برابرشان بود که گستره تا ∞ داشت؛ با کوهی بر کنار و غاری بر فراز. اسب سفید ایستاد. صبا گفت:

– این‌جا موریاست، موریای سرزمین امتحان! باید هر کدامتان تنهای تنها امتحانش کنید و امتحان شوید.



از اسب پایین آمدند. قدم‌ها به خاک دشت رسید. هر کس به محض آن که از اسب سفید زیبا به دشت پا می‌گذاشت، خود را تنها می‌دید. هیچ کدام از ۷ یار دیگر نبودند؛ حتی جفتشان؛ حتی اسب سفید زیبا. پادینا تنهای تنها بود. به اطراف نگاه کرد. کوه و غار را دید و دشت را که تا بی‌کران امتداد داشت. ناگاه زیر پایش چیزی جنبید. نگاه کرد. عنکبوتی ۸ پا اما نورانی و دوست داشتنی از درون خاک دشت بیرون غلتید. قدم برداشت و راه خود پی گرفت.

پادینا توان دوری جفتش را نداشت.

– کریشنا! کریشنای من!

صدای صبا دوباره به گیرنده خال صوتی او رسید.

– آرام باش پادینا! آرام باش!

پادینا به تمنا افتاده بود.

– صبا ی پر مهر! چه شده؟ بقیه دوستانم کجا هستند؟ بگو کریشنای محبوب من کجاست؟ خواهش

می‌کنم! دلم شور می‌زند. التماس می‌کنم کریشنایم را به من برگردان!

– آرام باش پادینا! به خود بیا! مگر نه این که به دنبال حقیقت بودی؟

نگاه پادینا به افق دوخته شد.

– آن زمانی که پا در این مسیر پر خطر گذاشتیم، فقط به دو چیز فکر می‌کردم؛ این که چگونه از دیوار زمان

سیاره بگذرم و از راز ارتباطمان با زمین باخبر بشوم و این که چرا جسم ما بعد از مردمان در هم ادغام می‌شود

و ۱ شهاب نورانی می‌شود، بالا می‌رود تا در آسمان زمین شعله‌ور شود.

سر به آسمان گرفت.

اما حالا دیگر جز به رسیدن به همه حقیقت راضی نیستم. قدّوس را نزدیک می‌بینم. سال‌ها از او دور بودم.

در فضای چهار بعدی خود کز کرده و کور مانده بودم. اما حالا...

روی دشت افتاد. فریاد زد؛

من خوددش را می‌خواهم. او را. نور تمام را. بالاترین بعدها را. من قدّوس را می‌خواهم؛ صبا قدّوس را

می‌خواهم.

نوای صبا دلش را لرزاند:

- حاضری در این راه از هر چیزی بگذری؟

پادینا سر به زیر انداخت. مدتی فکر کرد.

- حاضرم!

فریاد زد. صدای فریاد و پژواکش در همه دشت پیچید:

- حاضرم!

- حاضرم!

زمانی سکوت همه دشت را پر کرد. بعد، نوای صبا پیچید؛ این بار با طیننی دیگر:

خوب فکر کن پادینا! تومایی جوان! اگر به دنبال حقیقت تمامی، این راه تنها و تنها از دوری تو می‌گذرد.

- دوری تو می‌گذرد.

- می‌گذرد.

پاهای پادینا سست شد. روی زانوهای افتاد.

- دوری؟ دوری از چه کسی؟

حرف صبا تمام تنش را لرزاند.

- کربشنا، محبوبیت، از او بگذر تا به حق تمام برسی؛ به رضای قدّوس؛ به بعدهای بالا و بالاتر.

پادینا می‌لرزید. حتی بر زانوهای هم نتوانست بماند. از دست‌هایش کمک گرفت.

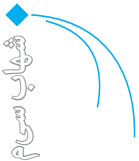
- آه! قدّوس مهربان! این چه امتحانی است؟ چگونه از او دل بکنم؟ چگونه دیگر صورت مهربانش را نبینم؟

چطور دیگر لحن بی‌همتای موجش را در نجواهایم حس نکنم؟ چگونه دیگر همنشینش نباشم؟ چگونه

عشق به او را از وجودم پاک کنم؟

تحلیلگرش مختل شده بود. هر لحظه فکری درونش را پر می‌کرد. تنش به رنگی در می‌آمد. فضای دشت

هم به همان رنگ می‌آلود. ناخودآگاه راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد.



او بارها و بارها به کریشنا نگاه کرده بود؛ به خصوص آن لحظه‌هایی که بر روی کوه شهرشان، صبحدمان، خورشید را نگاه می‌کرد. او را دیده بود. دزدکی و عاشقانه. در درون خود مطمئن شده بود که هیچ گاه او را از دست نخواهد داد. با خود همواره زمزمه کرده بود که چه خوب که در توما با مرگ هر کسی، جفتش هم می‌میرد. بارها و بارها در نیایش خود از قدوس مهربانش خواسته بود که او را برای همیشه نزدش نگاه دارد.

حالا همه آن آرزوها بر باد می‌رفت. آن هم به دست خودش. پاهایش دوباره ناتوان شد. روی خاک دشت افتاد. به سختی سر خود را بلند کرد.

– کمکم کن! کمکم کن، نسیم پر مهر! چه کنم؟ چگونه نبودنش را تحمل کنم؟

صبا متین و پرتین پاسخ گفت:

– پادینای امین! این راهی است که خودت باید بروی. خودت، تنهای تنها.

جمله آخر در پژواک دشت تکرار شد:

– خودت... تنهای تنها.

– تنهای تنها.

پادینا سر به زیر انداخت. آرزو کرد که ای کاش کریشنا بود؛ فیش مشورتش را نصب می‌کرد و با او مشورت می‌کرد. دشت هر لحظه به رنگی در می‌آمد؛ تن پادینا هم.

پادینا در خود بود.

... سرش را به سختی بالا آورد. تصمیمش را گرفته بود. همه چیز از نگاهش هویدا بود. به افق چشم دوخت، اما نتوانست تنش را تکان بدهد. رمقی برایش نمانده بود.

– مگر نه این که ما همیشه می‌خواستیم به حقیقت برسیم! مگر نه این که بودن ما در کنار همدیگر هم برای قدوس بود! پس حالا که آن مهربان ا تا راه خود و عشق خود را در دوری از کریشنای محبوب من گذاشته،

جز اطاعت، هیچ کاری نخواهم کرد. ایمان دارم که اگر کریشنای من هم بود، همین راه انتخاب می‌کرد.

روی خاک دشت افتاد. رمقی در وجودش نمانده بود. نور درونش را سال‌های سال با کریشنا تقسیم

کرده بود. ناگهان همه را از دست داد. سرش بر روی خاک دشت افتاد؛ بی‌هوش و بی‌نور، تنها و خسته و بی‌جان.

اندکی بعد...

صدای شیرین خنده صبا در فضا پیچید. با اشاره‌ای سر پادینا را بالا آورد. از درون غار کوه، در کنار دشت، دریایی از نور به درون دشت جاری شد؛ آن حد که تمام دشت را فراگرفت. به چشم بی‌رمق و متای پادینای خوب رسید. گویی در آن نور بی‌همتا شناور بود. نور، تمامی خازن‌های درونش را سیراب کرد. به خود آمد. حال دیگری داشت. خود را نمی‌دید. همه کیهان را در وجود ∞ قدوس پیدا می‌کرد. صبا هم چنان می‌خندید.

- تو نشان داده بودی که لیاقت شرکت در این آزمون را داری، پادینای امین.

پادینا پرسید:

- چه وقت؟ کی صبای پرمهر؟

- آن لحظه که پا به ویلا در قمر علوم گذاشتید، تصویر خورشید را در دریاچه دیدید و محو آن شدید. آن زمان بود که به کریشنا رو کردی و گفتی: محبوبم! خورشید به چند پای می‌آمده. زیبا نیست که به چیز دیگری جز به خودش نگاه کنیم؛ حتی به خودمان.

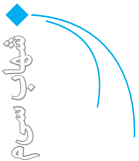
پادینا لحظات گذشته در شهاب ۸م را به خاطر آورد. لبخند روی لبانش نشست. بی‌اختیار تکرار کرد:

- حتی به خودمان.

لبخند زد. حس می‌کرد کس دیگری شده است؛ متایی صد چندان بینا؛ آن قدر که اسراری از علم حقیقی کیهان به وجودش بریزد. در پی آن چشمی که از آفاق تا اعماق را رصد می‌کرد، قدرت دیدن درون و باطن هر چیزی را داشت. موجی از همه ذرات کیهان به گیرنده‌هایش می‌رسید. نزدیک بود که برایش قابل فهم شود. لحن صبا تغییر کرد:

- و حالا تو، پادینای امین! لایق آن هستی که به مقام محمود نائل شوی. امید که به دست خود از این

راه بی‌همتا بیرون نروی.



- چه کنم که در این راه باقی بمانم، صبای مهربان؟
 - پارسا باش پادینا! قدّوس همیشه در پارسایی تو بوده، هست و خواهد بود. از آن چیزی که از دست می‌دهی غمگین نشو و از آن چیزی که به تو می‌رسد شادمان نباش! آن چه برای خود می‌پسندی برای دیگران هم بپسند و آن چه برای خود نمی‌پسندی برای دیگران هم نپسند.
 پادینا، پادینای دیگری بود. همه وجودش را نشاط و شادمانی گرفته بود و غمی توأمان؛ غمی که با همه غم‌ها و غصه‌های سایر هوشمندان کیهان در تناقض بود؛ غمی شیرین‌تر از همه شادی‌های عالم؛ غم وصال معشوق ∞. احساس کرد کسی در کنار اوست و دستانش را می‌نوازد، متوجه او شد. از شوق فریاد زد. خود را به آغوش او انداخت:
 - کریشنا!

همدیگر را در آغوش گرفتند؛ با مهری که صد چندان بود. گویی جریانی از نور عشق بر متایشان می‌تابید و از چشمشان به جان دیگری نفوذ می‌کرد. نگاهی به افق. دست در دست هم. خنده‌ای ممتد و از ته دل. با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.

آرام آرام سایرین نیز ظاهر شدند؛ ۸ مسافر، با نگاهی نافذ و عمیق، با گام‌هایی استوار و متین؛ با درونی شاد و مسرور. با غمی از دوری معشوق خویش، به نور آن غار بی‌همتا خیره مانده بودند؛ به همان سو که صبا نشان می‌داد.

نیرویی از روی دشت تکانشان داد. از سطح دشت فاصله گرفتند. همان طور که ایستاده بودند، نشان شروع به گشتن به دور آن کوه بزرگ کرد. فاصله‌شان از سطح دشت بیشتر و بیشتر می‌شد و از کوه بزرگ، کمتر و کمتر. به نزدیکی در آن غار پر از نور رسیدند.

- کوه نور. غار و سرسرای حرا. خاستگاه وجود و پاکی و پرواز.
 اضطرابی شیرین. یا به درون حرا گذاشتند. فوران نور از درون غار به صورتشان می‌خورد.
 از خود بی‌خود می‌شدند. همه چیز می‌رفت و برمی‌گشت. فضای غار ضربان داشت. همه چیز می‌رفت و برمی‌گشت. کوچک و بزرگ می‌شد. با هر ضربان غار قدمی جلوتر می‌رفتند. خلأ آنها را به سوی خود

می‌کشید. طوفان نور از رو به رو و نوازش نسیم که به اوج رسیده بود، همراهشان بود. همه چیز می‌رفت و برمی‌گشت. صدای صبا در فضا پیچید. صدایی که دعوتی با خود داشت:

- بخوان!

صدا ۸ بار در آن سرسرای نور پژواک کرد و تکرار شد:

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

همه چیز می‌رفت و برمی‌گشت. مست صدایی شدند که به آنها رسید.

صدای صبا تکرار شد؛ این بار با طنینی دیگر:

- بخوان به نام پروردگارت که آفرید!

همه چیز می‌رفت و برمی‌گشت. ۸ مسافر در حال خود نبودند؛ خلسه‌ای در درون. ذرات وجودشان با نسیم آمیخته بود و با نور ممزوج. موج مبهم ذرات دیگر می‌فهمیدند. با ذرات فضا هم‌نوا شدند. کلامی به فرستنده‌هایشان رسید؛ رمز مقدسی که آن ستاره دنباله‌دار، یحیا به آنها آموخته بود:

- الله.

- الله.

- الله.

- الله.

_ الله.

_ الله.

_ الله.

_ الله.

خوایندند به نام الله؛ نام مقدّس قدّوس. دیگر کسی خود را نمی‌دید. همه چیز، او بود. همه چیز نور بود. همه چیز اهورا. همه چیز الوهیم. همه چیز الله. همه جا قدّوس و... دیگر هیچ.

۸ مسافر در آن سرسرای پرنور در برابر ∞ وجود، از افسیلون وجود خود صرف نظر کردند. در انتهای غار، در باز شد؛ طوفان نور.

_ کعبه، مکعب فراجتهتی و فرا رنگی. گوارا باد شرب مدام این وصل و این فنا!

همه رنگ‌ها اینک زیبا؛ حتی قرمز و بنفش. آن نواها و موج‌های مبهم، اینک مفهوم. فضا لطیف و پر حضور. همه رنگ و بی‌رنگ. همه جهت و بی‌جهت. همه بعد و بی‌بعد. هر ذره در فضا، مرجانی درخشان. به ذکر مشغول. ذکر نام‌های بی‌شمار.

_ قدّوس.

_ اهورا.

_ الوهیم.

_ الله.

...

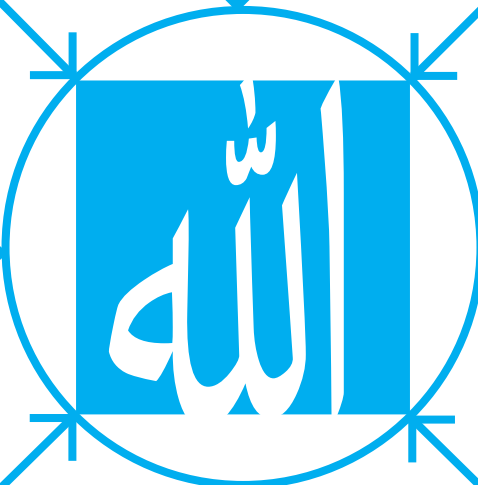
نام‌های مصوّر کیهان و جهان. باری ∞ ...

... دیگر نام‌ها هم حجاب.

... دیگر نور هم حجاب...

_ الله، الله، الله...

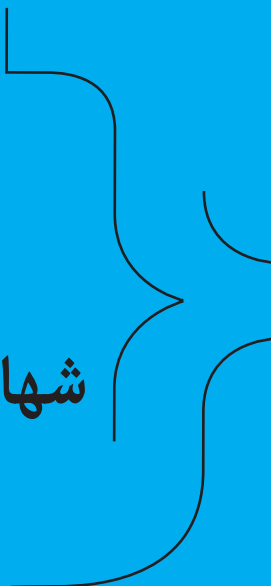
سجده‌ای بر روی خاک...

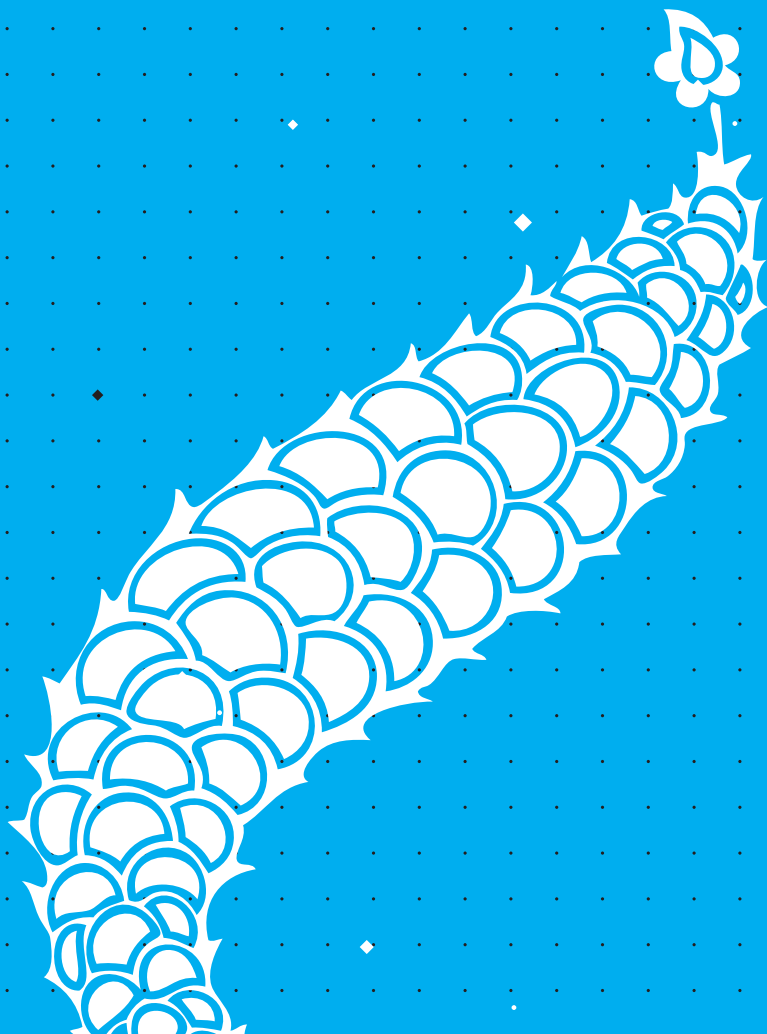


... پس به ۱۰ تمامش کردیم!



شہاب سی و یکم







دالانی از نور همه را به کام کشید. از مکعب بیرون آمده بودند. دیگر از ضربان غار خبری نبود. از صبا هم نشانه‌ای نبود. با حس سبکی تمام، درون دالانی می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. نگار از عمق چیزی به سطح می‌آمدند.

روی سطح سرزمینی طلایی شکافته شد. دالان نور از آن شکاف بیرون جهید و ۸ مسافر را مدهوش روی سطح طلایی آن سرزمین گذاشت. دالان آرام آرام محو و محوتر شد تا این که ناپدید گشت.

شب.

سکوت.

اثری از هیچ موج و موجودی نبود.

آسمان، صاف و پر ستاره، هلال دو قمر در دو طرف آسمان.

ساکورا قبل از همه چشم باز کرد. صورت آواتارا در نگاهش جا گرفت. تکانی خورد. یک لحظه فکر کرد؛ نکند همه چیز را خواب دیده، حالا هم بیدار شده. اما کنار صورت آواتارا چیزی دید که خیالش را راحت کرد؛ ۱ پر طاووس.

لبخند زد. به خودش آمد. به صورت خوابیده بود؛ روی دشتی طلایی و کوهی طلایی بر کنار. بی‌اختیار موجی به فرستنده خالش رسید.

– شیرین بود، خیلی شیرین!

نمایشگر دستش را دید. در تاریکی شب برق می‌زد:

– در زمان صفر هستی. روی سطح سوشیانس خوابیده‌ای...

زمزمه کرد:

– زمان صفر، سطح سوشیانس.

نگار برق او را گرفت. از جا پرید. دست به متایش زد. پلکش باز بود. قفلی نداشت. هنوز گیج بود. دوباره به نمایشگر دستش خیره شد.

... از دیوار زمان گذشته‌ای!

لب‌های سبزش باز شد. سر به شانه آواتارا گذاشت. به ستاره‌ای دور خیره شد. آرام خندید. آواتارا بیدار شد. دیگران هم آرام آرام بیدار شدند. نمایشگرها را دیدند. لبخند زدند. آرام خندیدند. هر کسی ساکت و آرام، نیم غلتی زده، ستاره‌ای را نشانه رفته بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد. کسی تمایلی به حرف زدن نداشت. هیچ چیزی مثل مرور خاطره‌ها برایشان دلچسب نبود.

از میان آن همه ستاره، تک ستاره‌ای بیشتر درخشید و نگاه همه را متوجه خودش کرد. آرام آرام بزرگ و بزرگ‌تر شد. فکر کردند شاید ستاره نباشد، شهاب باشد. ستاره یا شهاب، هر چه که بود، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دقت کردند. نه ستاره بود و نه شهاب. آن نور درخشان یک کالسکه فراقضایی بود؛ کالسکه‌ای کروی که تومایی‌ها با آن به فضاهای دیگر سفر می‌کردند. جایگاه فرودی نداشت. به سختی با سطح طلایی دشت برخورد کرد. بالا و پایین افتاد. کلی خاک طلایی را به اطراف پراکند تا کنار کوه آرام گرفت.

همه بلند شدند، نشستند. نگاه‌ها به کالسکه فضایی خیره شده بود. در کالسکه کروی باز شد. دو نفر به سختی بیرون آمدند. آنها ۸ جوان را در تاریکی ندیدند، اما ۸ جوان آنها را خوب می‌دیدند.

مهر آشنایی به دلشان رسید. حس می‌کردند ۱۸ گار گمشده‌ای را پیدا کردند. به هم نگاه می‌کردند؛ لبخند می‌زدند و می‌خندیدند. جفت تازه رسیده هم ناگهان چشم مسافرها را دیدند که در تاریکی عین ۸ ستاره برق می‌زد. برق گرفتشان. جا خوردند. آنها هم جا خوردند. هر ده تایشان میخکوب شده بودند.

این‌ها آنها را نگاه می‌کردند، آنها اینها را. آنها اینها را نگاه می‌کردند، اینها آنها را. جوان‌ها بلند شدند، ایستادند. کریشنا دست راستش را به نشان احترام بالا آورد. بقیه هم همراهی کردند.

– سلام! شما حتماً اولین مسافرهایی هستید که به توما آمده‌اید.

پیرمرد به صورت کریشنا خیره مانده بود.

– سلام بر شما! مقصودتان از توما چیست؟

چشم مسافرها بیرون زد.

– توما. سیاره مان دیگر. سیاره‌ای که بر روی آن فرود آمدید.



- نام این سیاره چیز دیگری است، جوان!

حرف در بین ۸ مسافر افتاد.

- چه نامی؟

- سوشیانس.

جوان‌ها سر می‌چرخاندند و بهت زده همدیگر را نگاه می‌کردند.

- سوشیانس؟

- درست است.

- اما این اسم نیم سیاره توماست. توما سیاره ماست که دو تا نیم سیاره دارد. سوشیانس و پیلاطوس.

صورت پیرمرد در هم شد.

- کدام نیم سیاره، جوان؟ این‌جا تنها ۱ سیاره هست؛ سوشیانس. ما می‌دانیم و اطمینان داریم. پیلاطوسی هم

در کار نیست. همت کنیم تا هیچ‌گاه هم پدید نیاید.

به کریشنا و پادینا نگاه می‌کردند. آن دو هم متوجه این موضوع شده بودند. نگاه‌های متعجب آنها نقطه مبهمی

را در حافظه کریشنا و پادینا تحریک می‌کرد. نگاه او و پادینا هم مثل آنها شده بود. اینها آنها را نگاه می‌کردند

و آنها اینها را.

کریشنا پیش‌دستی کرد. به پیرمرد حرفی زد که تن او را لرزاند:

- ما همدیگر را دیده‌ایم. درست است؟

جفت پیر به خود لرزیدند.

- تحلیلگر ما پر از سؤال است، جوان! نام تو چیست؟

- کریشنا.

- چه نام بی‌همتایی.

گیرنده خال‌های ۸ جوان منتظر دریافت باقی موج حرف‌هایش بودند.

- کریشنا، نام دیگر خورشید.

- خورشید زمین!... و نام خالق و آفریننده ما.

به ستاره‌ای خیره ماندند. سر چرخاندند. به پادینا نگاه کردند.

- نام تو چیست، جوان؟

- پادینا.

- پادینا! آه! گل بی‌مانند زمین.

- او که فضای ما را آفرید؛ فضایی که هم اکنون پذیرای ماست.

صورت پادینا بی‌اختیار و بی‌دلیل پر از شرم شده بود و درونش پر از سؤال. کریشنا بقیه را هم معرفی کرد.

پیرمرد رو به ایلیا و آواتارا و ماشیا کرد:

- نام شما نیز از نام‌های خورشیدمهر بان زمین است.

افلیا با شوق پرسید:

- اسم ما چه طور؟ اسم ما هم در زمین معنایی دارد؟

- افلیا! ساکورا! هلیا! همه نام گل‌های زیبای زمین است.

افلیا روی زانو‌ها بلند شد. سمتشان خیز گرفت.

- عکسی از این گل‌ها هم دارید؟

جفت پیر به جوان نگاهی کردند. لبخند زدند. از چشمشان نوری روی صخره طلایی کوه افتاد. n گار ۸ مسافر

در باغی پر از گل قدم می‌زدند. پیرمرد هم اسم هر گلی که در باغ بود، برایشان می‌گفت. دوباره به آسمان نگاه

کرد. در نگاهش موجی از شور رسوا شده بود.

- زمین پر از زیبایی بود. کراماتی که بسیاری از هوشمندان کیهان از حظ آن محروم‌مند.

همه به سمتش خیز گرفتند.

- چه چیزهایی؟

دورترین ستاره‌ها در چشم پیرمرد جا می‌گرفت. اما n گار باز هم نگاهش به دنبال ستاره دیگری بود.

- قطره‌ای «معجزه» به نام اشک. موجودی فرای همه چیز که مادرش می‌خواندند. و کلامی آمیخته به

حکمت و ماورا که به او شعر می‌گفتند.

پادینا گفت:

- در قصه‌های زمین از اینها خوانده‌ایم.

هر دو پیر متوجه او شدند. از حرکات دو پیر معلوم بود که توجه خاصی به کریشنا و پادینا داشتند. هر بار هم که به صورت هر کدام نگاه می‌کردند، محو آنها می‌شدند. پادینا این را فهمیده بود. خواست که بیشتر بدانند.

- راستی اسم خودتان چیست؟

خال پیر مرد به حرف آمد:

- من طاها هستم. و یاری مانند من، جفت زیبایم، حوا.

ساکت شد. اما خیز و ولع نگاه ۸ مسافر، دوباره به حرفش آورد.

- می‌گوییم. همه چیز را برایتان می‌گوییم، اما شرط دارد. این که پیش‌تر قصه شما و حضورتان در این جا را بدانیم.

۸ مسافر قبول کردند. هلیا که سرعت حرف زدنش از همه تندتر و سابقه‌اش بیشتر بود، شروع کرد به حرف زدن؛ ۳۰ شهاب قبل را بدون وقفه برای آن دو پیر از راه رسیده تعریف کرد. از سیاره‌شان توما گفت و از نیم سیاره‌هایش؛ از جنگ و خشونت و ترس؛ از خستگی و حیرانی؛ از هویت‌های گمشده و بر باد رفته؛ از قبولی در آزمون قمر علوم؛ از وصیت سینا و شیمای پاک؛ از قمر علوم؛ از آکادمی شناخت زمین؛ از دریاچه و کوه و عکس خورشید که در دریاچه می‌افتاد و از خواب کریشنا و پادینا. هلیا به مناظره علمی با یهودا و شوشانا هم اشاره کرد؛ بحث‌ها و گفت‌وگوها. غم‌ها و دغدغه‌ها؛ پیدا کردن درب هزارتوی گذشته و دهلیزها. از خواب آن سرسرا گفت و از آن سنگ دلربا و ماهی‌های ۷ رنگ؛ تصویرهای شوم و طاقت‌فرسا و از آن آوار دیوار و دریا و از آن کشتی چوبی بزرگ؛ از آن مرد نورانی که روی عرشه کشتی لبخند می‌زد؛ از آن کوه و آن جفت‌های جانوران؛ آن دو زمینی که از خاک به وجود آمدند؛ دریای شکافته شده؛ دالان سبز؛ دشت پرگل و پروانه؛ قصر چوبی بی‌مانند. از خورشید گفت و رعرعه تن‌هاشان و مردهای آسمانی که حجم زیادی از حافظه‌شان را پر کرده بودند. دالان و فرشته‌ها و قفتوس‌ها را فراموش نکرد؛ دشت آزمون و امتحان؛ کوه و غار و سرسرا و آن مکعب سراسر عشق و

وجود؛ از بی خودی؛ از پرواز؛ از ∞؛ از فنا؛ از خدا؛ از قدوس؛ از اهورا؛ از الوهیم و از الله. همه را تعریف کرد. کلامش طولانی شده بود. بعد هم کریشنا و پادینا حرف زدند. گفتند که در خواب‌هایشان در شهاب سفرم و ۹م پیری را دیدند که این راه را نشانشان داده بود. چشمشان به طاهای خیره ماند.

- در خوابمان پیری را دیدیم که آغاز راه را نشانمان داد. آن پیر، شما بودید.

طاهای لرزید. حوا سر چرخاند. کریشنا و پادینا بی حرف اضافه از هم فاصله گرفتند؛ وسط خودشان نور تابانند. تصویر سه بعدی طاهای حالا روبه روی خودش درست شد؛ قدش کوتاه بود. صورتش گرد. دست‌هایش بلند. پاهایش کوتاه. چشم و متایش عین لب متوسطش، عین چشم جفت پیر پر چروکش سبز بودند. به جای ۴ خال فرسوده و گیرنده، فقط سه خال داشت. سینه‌اش هم به جای ۸ محل برای نصب چیپ، فقط یک محل داشت.

جفت پیر بی اختیار به سمت دو جوان رفتند و محکم در آغوششان گرفتند. ایلیا از آنها خواست به وعده وفا کنند؛ مزد هلیا را بدهند و قصه و سرگذشتشان را برای آنها بگویند که بی درنگ قبول کردند.

آنها از کریشنا و پادینا فاصله گرفتند. دل به آسمان دادند. ۸ مسافر باز هم نشستند و چشم به آنها دوختند. اول حوا شروع کرد:

- ما از زمین آمده‌ایم؛ از فردوس زمین. سیاره بهترین‌ها. سیاره خورشید. سیاره عشق و شور و شیدایی.

- ما از زمین آمده‌ایم. از روزگار آتوپیا. همه چیز در اوج زیبایی و شیدایی. عشق و عدالت، شانه به شانه. مهر و سخاوت در اوج. تواضع و خشوع، رایج و معمول.

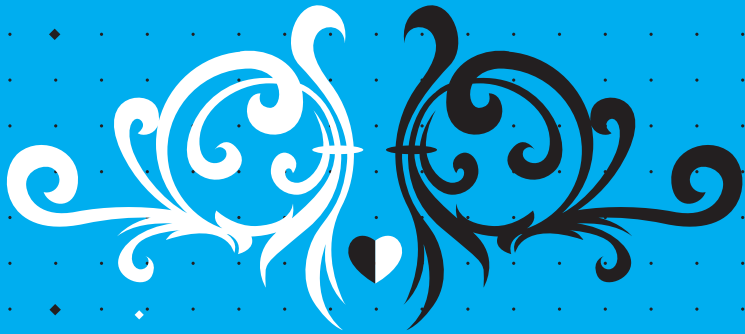
جفت پیر هر از گاه نگاهی به همدیگر می کردند؛ جان می گرفتند و ادامه می دادند. نگاه هر دو در آسمان به ∞ دوخته بود.

- ما از زمین آمده‌ایم.



شهاب سی و دوم





- چقدر شیرین، اگر امین بار که چشم به وجود می‌گشایی، خالق خود را ببینی! سیمایش امین نور بود که در حافظه‌ام نشست. عاشق پیشه و دوست داشتی، پیر و دلشاد و خواستنی، بر خاستم. چقدر قدم برداشتم. سرم را به همه جهات چرخاندم. پیرامون خود را جوریدم. ترس و هراس به کامم کشید. به خود نگرستم؛ دستانم، پاهایم و نمایشگر دستم. بر یک به یک اجزای تنم دست کشیدم. متحیر و مبهوت. هراس ممتدی به درون. تو گویی می‌توانم حرف بزمن. هر سه خالم تو امان به سخن آمدند. ۱ کلمه بیش نگفتم؛ الله. ترس و هراسم به اطمینان برگشت. صدای خنده ایشان نیز در فضا پیچید. آن دو را می‌گویم؛ او که مرا آفرید و زوج شیدایش. همان‌ها که شما دو تن، شما دو جوان، شما که از آن سوی زمان آمده‌اید همانا ایشان هستید. شما که مرا در رؤیا دیده‌اید. شما که هر نگاه و موجتان، تداعی نام و خاطره آنهاست. نگاهتان، حرکاتتان و لحن کلامتان چونان ایشان است. آن دو زوج شیدا، نامشان کریشنا بود و پادینا. کریشنا خالق ما بود. ما را با داستان خود آفرید. زمینی پیر و مهربان. چقدر زوجش را دوست داشت. صدایش خالم را مرتعش کرد. طول کشید تا برابرم رمزبایی شد. پس انتهای کلامش را شنیدم که می‌گفت: ... گویی اشتباه نکردم محبوبه من! مخلوق من امین نام که بر فرستنده‌ها جاری کرد، نام قدوس مهربان بود. دانستم او آفریننده من است؛ از آن همه مهر که از رخسارش می‌رسید. جثه‌ام در قیاس با او به قدر کودکی زمینی بود. نگاه مهربانش جرتم داد. لرزیدم و پرسیدم: نامتان چیست؟ گفت: کریشنا هستم، طاهایا. پرسیدم: طاهایا؟ گفت: نام خورشید را برای تو پسندیدم. پرسیدم: خورشید؟ گفت: آری، خورشید... ادامه نداد. بغضی که در گلو داشت، نگذاشت. امین بار که بلور اشک را دیدم آن لحظه بود. نام خورشید که بر زبانش جاری شد، گریست. بلور اشک از گوشه چشمش غلتید و بر رخسار پرچروکش روان شد. به آن بانوی زیبارو نگرستم که در کنارش بود. نگاهش مهر بی‌حدی داشت. گفت: پادینا، همسرم! پرسیدم: همسر! گفت: یعنی همراه، یعنی همسفر، یعنی هم مقصد. قدوس مهربان، ما زمینی‌ها را جفت آفرید که وجود خویش را کامل کنیم؛ لباس یکدیگر باشیم و از تنهایی به در آییم. گفتم: من نیز تنهاییم. گویا چیز بی‌خاطر آورد. گفت: هبه‌ای برایت دارم، طاهایا. پس هر دو به اتفاق دیگری رفتند. امواج گنگی حس کردم. n گار با کسی سخن می‌گویند. تاب نیاوردم. به سمت در اتاق رفتم.

کلمات واضح شد. موجی دریافت کردم. آرامش بی‌مانندی داشت: من نیز تنهایم. و پاسخ کریشنا، آفریننده من که: هبه‌ای برایت دارم حوّا! به ناگاه در بلورین اتاق باز شد. مخلوقی دیگر دیدم همسان خود که در لطافت تن با من تفاوت داشت. مهر و آرامشی بی‌وصف به وجودم نشست. گویی دیگر تنها نیستم. گفتم: به سوی من بیا! روی برگرداند و به ناز گفت: اگر مرا می‌خواهی خودت به سوی من بیا! به کریشنا نگریستم. او نیز به من. گفت: به سویش برو، طاهّا! این قاموس قدوس است. پس من به سوی او رفتم. به چند قدمی که رسیدم، او نیز برخواست و به سوی من آمد. خیره به چشم سبز زیبایش شدم. او نیز مرا می‌نگریست. دست در دست یکدیگر گذاریم. گفتم: حوّا! درست است؟ گفت: آری! و نام تو؟ گفتم: طاهّا.

- گفت: طاهّا، نگاهش کردم. او نیز. پس مدتی به همین سان محبت و نور را در چشم یکدیگر چشیدیم. کریشنا، آن پیر شیدا، دست در دست همراهش پادینا ما را می‌نگریست.

- گفت: نام شما را طاهّا و حوّا نهادم. طاهّا، نام خورشید زمین و کیهان و کهکشان که در روزگار طلوع دوباره او شما را آفریدم و حوّا که یادگاری باشد از نام مادر پاک و مهربان همه زمینی‌ها. او که ۱مین بار در کنار آدم پدر غمخوارمان به زمین هبوط کرد. شما ۱مین مخلوق زمینی‌ها هستید که مفتخرید به ارتباط با روح و ماورا. با کمک متا که چشم روح شماست. رخسارش دگر باره شیدا شد.

طاهّا و حوّا شانه به شانه هم داده بودند. گردن باریکشان زاویه‌ای گرفته بود. چشمشان در آسمان دنبال زمین می‌گشت: زمینی که در آن فضا دیده نمی‌شد. ۸ مسافر خیره به آنها بودند. سکوتشان که طول کشید، هلیا بی‌اختیار خیز برداشت.

- برای ما بگوئید او دیو پیر عزیز! $\sqrt{2}$. شما که پیام آور آفریننده و آغاز ماهستید! برای ما بگوئید از کریشنا و

از همسفرش! $\sqrt{2}$. برای ما بگوئید از آغاز!

جفت پیر، چشم از آسمان گرفتند. باز هم نگاهشان خیره به جوانی بود که هم نام آفریننده زمینی‌شان بود؛ کریشنا، پیر مرد سیاهپوست که انبوه ابروهای سفید بلندش، سایه بانی روی چشم‌هایش درست کرده بود. موهای صاف و یک دستش تا روی شانه می‌رسید. رگ‌های جوانی در تراکم ریش سفید بلندش جاری بود. صورت پر

چروکی داشت. با دست‌های پینه بسته و پاهایی همیشه خسته.

... خسته از رنج و تلاش. چشمانی سبز و درشت. نگاهی نافذ، ردایی سفید، دوخته بر قامت لاغر اندام. اما پر قوت و نیرومندش، از شانه تا پایش را می‌پوشاند. چقدر همسان همسفرش بود. نه به ظاهر و نما که در باطن و درون. پیر بودند هر دو، اما روح و روحیه‌ای اسان و برنا و شیدا. شیفته یکدیگر و کاشانه‌ای که به یاری هم بنا کرده بودند.

- خانه‌ای بلورین؛ معماری بی‌همتایی که تنها از زمینی‌ها برمی‌آید. گنبد‌های بلورین بر فراز هر تالار و اتاق. مناره‌ای بر کنار خانه که خریار می‌جست. همه و همه در مرکز پرگار باغی مملو از گل و درخت و پرزده و جانور و سبزه. گل‌ها و درختان سبزی که با تغییر زمان در روز، به رنگی دیگر می‌نشست و ∞ تصویر نو می‌آفرید.

تصویر گل‌ها و درخت‌ها و خانه و باغ روی صخره طلایی کوه نشست. طاهای می‌گفت، حوا روی صخره می‌تاباند.

- پیچک مو، آویخته بر بید مجنون که در پناه سرو آزاد آرام گرفته بود. چمنی ۱ دست در سایه سار که هر از گاه قدم جفتی از میهمانان باغ را پذیرا بود. از فیل و غزال و ببر و پلنگ تا مورچه و زنبور و ملخ و پروانه. جفت جفت و خندان. و گل‌های باغ که خود حکایتی بود. فرش رنگین از خانه تا دریاچه باغ که چه بسیار ماهی ۷ رنگ داشت. نسیم ملایم شهر که همواره می‌وزید، ساکنین باغ را می‌نواخت. نامش صبا بود. می‌خرامید و همه را به حضور مهربان خویش نوید می‌داد. گل‌های باغ از حضورش همیشه رقصان. گل‌هایی که نامشان برایتان آشناست.

نگاه به دخترهای جوان کردند. لبخند زدند.

- پادینا، هلیا، ساکورا، افلیا، شیمه، حوا، رها...

خانم‌های جوان شانه‌هایشان را جمع کردند. لبخند زدند. به خودشان بالیدند. اسم صبا را هم که شنیدند، خندیدند. منتظر باقی حرف‌های جفت پیر شدند.

- باری! آن نسیم پر مهر در شهر می‌وزید. به موهای سپید کربش‌های پیر می‌رسید. او که کودکانه می‌خندید،

همسفر محبوب خویش را شیدامی نگرست.

- می‌گفت: بانوان گل‌های خوشبوی زمین‌اند. پادینای پیر در جوابش به ناز می‌خندید. صدای خنده‌اش شیرین‌ترین خنده گیتی بود برای کریشنا. پناه آغوشش نیز امن‌ترین جای دنیا برای ما.
- در آن آغوش که آرام می‌گرفتیم، حال عجیبی داشتیم. امواج انرژی و قوت سرشارمان می‌کرد. امنیت و آرامش هبه‌مان می‌داد.

- به قدوس قسم که توان وصف نیست. تنها باید آن فضای امن و صفا را زیست.

- روی مادر پیر سپید بود. ردایی سپید از سر تا به پایش پوشانده. رگه‌ای از موهای سپید و زربینش از بر آن ردا بیرون. رخسارش پر چین و آژنگ. ریز نقش و نازک و دو چشم سبز و درشت که کریشنای پیر شیفته‌اش نگاهش بود.

دو چشم سبز و درشت به هم دوخته شد. چشم حوا و طاهای پیر که دست روی شانه‌های همدیگر گذاشتند و به افق خیره شدند.

- هماره دو پرنده بر روی شانه‌ها داشت. دو مرغ با بال‌های بلند، دمه‌های آویخته نورانی و رخشان؛ یکی هما و دیگری عنقا. دو مرغ ساخته از نور که بسیار بودند در آن روزگار زمین. رقصان در هوای شهر. شهر بزرگ سبا. شهری پر از فن‌آوری‌های بی‌نظیر. در پناه طبیعتی متنوع و رنگارنگ. عشق و عدالت، شانه به شانه در اوج. همه چیز بر جای خویش. همه چیز در اوج زیبایی و شیدایی. برای همه موجودات شهر، از آدمی تا مور، قوانینی و وظایفی.

- روزی همه شهر را دیدیم که همراه کریشنای پیر شدیم. می‌خواست ما را در محفلی به برادران خویش بنماید.

- برخی از خانه‌های شهر روی زمین بود، برخی دیگر معلق در ثریا. از همه گذشتیم و به تالار مرکز شهر رسیدیم؛ تالاری بزرگ، رفیع و شکوه‌مند در مرکز آن شهر چند حلقه و چند طبقه.
- برادران دانشمند خالق ما مشغول شدند؛ به آزمایش ما و اجزای کالبد ما. تمام که کردند، بر او آفرین گفتند. اما کریشنای پیر به کالبد خویش نگرست و گفت: آفرین بر خدای بی‌نیاز ما که بهترین آفرینندگان است.

- باقی ساخته‌های زمینیان را نیز همان جا دیدیم. هزاران موجود مصنوع دست ایشان، هر کدام به کار و هدفی ساخته. پیچیده و خارج از فهم. آن حد که خود را در قیاس با ایشان ناچیز می‌دیدیم.

- گفتم: خود را در قیاس با اینها که آفریده‌اند ناچیز می‌بینم.

- گفت: هر آفریده‌ای اگر به احتساب همه ابعاد وجود ساخته شود، در جای خویش مطلوب است. پس خندید و فرمود: هنوز خیلی هست که باید بدانید. با شما خواهم گفت. عجله نکنید. بهتر است به خانه برویم. پادینای من منتظر است.

- بدرود گرمی با برادران و آفریده‌هایشان، راهی شدیم. در باغ کلبه‌ای برایمان ساخته بود از بلور. خواست که در آن بمانیم. کلبه‌ای مناسب حال خودمان در کنار دریاچه باغ. با دیوارهای استوانه‌ای، سقفی کروی، صفحات غذا و صندلی‌هایی طلایی.

- در کلبه آرام گرفتیم با آن بهشت زیبا انس. بهشت زیبای زمین.

بین حرف‌هایشان فاصله افتاد. شب بود. ستاره‌ها و نگاه مشتاق مسافرها. این بار اُفلیا سکوت را شکست:

- بگویید! خواهش می‌کنیم بگویید! برای ما بگویید از بهشت. برای ما بگویید از زمین!

طلاها پر نورترین ستاره آسمان را پیدا کرد. حرفش را پی گرفت.

- زمین آن روزها نور بود و نور بود و نور. هر زمینی، جانشینی از قُدوس روی زمین.

- نه فقط زمین که گستره قدرت زمینی‌ها دم‌به‌دم فراتر می‌رفت، سیارات، ستاره‌ها، منظومه‌ها و کهکشان‌ها را در می‌نوردید. حکومتی در کیهان به دست زمینی‌ها به عدالت و کرامت برپا.

- از یادمان نرفت آن روز که کیشنای پیر، ما را به موزه‌ای در شهر برد. موزه شبیه‌ساز مجازی سال‌های پیش از این در زمین. آن جا بود که درهایی هم چون ظلم و چند پارگی و برتری جویی را دانستیم. تا چند روز در تسخیر هراس و وحشت و اضطراب بودیم.

- می‌گفت: موجود هوشمند تا آن دم که عدم‌ها و زشتی‌ها را نداند، حقیقت خوبی و پاکی را نخواهد دانست. کلمات شوهمندی که آن شب پر ستاره برایمان گفت، چقدر شیرین بود!

ایلیا جستی زد و پرسید:

- کدام شب؟

نگاه جفت پیر در آسمان به هلال قمر علوم مانده بود.

- بیدار که شدیم، قرص ماه کامل بود. شب پر شکوهی در بهار. کنار درب ویلایمان قطره‌های همیلا پایین غلتید. چشم به ثریا دوختیم. ماه تمام به شوقمان آورد. به تماشایش برخاستیم.
- آرام آرام ابرهای سفید به گردش درآمدند. پس در سایه سار مهتاب که گسترده بود، بر همه شهر، ذرات بلوری دیدیم که از ثریا به ثری هبه شد. صدایی پر طنین و دلنشین از دور می‌رسید، در آمیخته با صدای بلورهای آسمان.

- مجذوب صدا شدیم. از صندلی برخاستیم. در پی صدای آشنا که توگویی از درون کاشانه آن دو پیر بزرگوار بود. اتاق‌های خانه را که سرایش به پرنیان آذین بود و دیوارهایش به صور سه بعدی، گذرانیم. صدا بلند و بلندتر شد. داستان آن دو پیر بزرگوار را دیدیم. رو به ثریا بود. زمزمه کلماتی مستمر و دلنشین. نور اتاق، سبز بی‌وصفی بود. در کنج اتاق، درون گلدانی از بلور، پر طاووسی خودنمایی می‌کرد. سر چرخانند. چشم به پر طاووسی دوختند که کنار آواتارا روی زمین افتاده بود. آواتارا متوجه نگاه آنها شد. خم شد. پر طاووس را برداشت. رو به آنها گرفت. جفت پیر خیره به پر، پی گرفتند.

- در سایه آن نور سبز، بلوری که لختی پیش از ثریا به زمین می‌رسید، از گوشه چشمشان غلتید. خطی از بلور بر رخسارشان نشست. جلوتر رفتیم. هر دو به آ روی ایستاده. نگاهشان رو به ثریا. دست‌ها رو به بالا. کریشنای پیر کلامی آهنگین می‌خواند. در نوایی که ماهور می‌نمیدش. می‌خواند و می‌گریست. در حال خود نبود n گار:

دل به امید وصل تو، باد به دست می‌رود
جان ز شراب شوق تو، باده پرست می‌رود

- و هق هق لطیف پادینای پیر که در پیشش زمزمه می‌کرد:

ز می‌عشق ریختی بر گل آدم اندکی
از گل او به هر گلی دست به دست می‌رود

- می گفتند و می گریستند. صدای پایمان فضا را آلود. شرمی بر رخسارشان نشست. گفت: آه! شرمساریم. گویی صدای نیایشمان بیدارتان کرد.
- شرمی بی مانند از شرمشان در وجودمان. چشم به پر طاووس افتاد.
- گفتم: این زیباترین لحظات حیات ماست.
- بلورهای آسمان تازه بود که دیگر نمی بارید. اشک چشمشان را به دست زدودند. پرسیدم: آن بلور چه بود که از چشمتان غلتید؟ آهی کشید و گفت:
- اشک. دلیل محکم اثبات عشق.
- پرسیدم: و آن کلام که بر لبانتان نشست؟ گفت:
- شعر. عاشقانه‌ای با معبود. آمیخته‌ای از ماده و ماورا که شاعر می گوید و سایرین نجوا می کنند.
- گفتم: شاعر؟ گفت: آن که وجودش به شیدایی عجین است.
- گفتم: آن چه خواندید از که بود؟ گفت: مولانا؛ آن که هر چند پیش از طلوع دوباره خورشید زیست، اما آن حد کلامش به نور آمیخته بود که هنوز هم زمزمه‌اش می کنند.
- ادامه داد: بیایید تا برای بیتوته به کوه برویم. به پادینا، محبوب خویش نگر است. چشم بر هم گذاشت و پذیرفت.
- به راه افتادیم. پرواز در ثریای شهر در آغوش آنها به مدد پا افزارهایی که به پا کردند. چقدر شیرین بود. دمی بعد بر فراز کوه بودیم. کوه بلند و رفیع شهر؛ طور سینا.
- در پای کوه رودی پر بیچ و خم و پر آب و شرشر زیبایش. حالی غریب از ایستادن بر فراز کوه. هم چون چند دم پیش، لحظات نیایش آن دو پیر فرزانه. حس رهایی و آزادی.
- پادینای پیر دستش را کنار دهانش گرفت و با ما نجوا کرد:
- نزدیک است که آفریننده پیرتان بگوید تا ۱ شهاب نیبم کلمه‌ای نخواهم گفت.
- بعد هم خندید.

- هر سه خندیدیم. پس همان سان که گفته بود، کریشنای پیر هم چون کودکی بر خاک سیلیسی کوه جستی زد و گفت: تا ۱ شهاب نبینم، کلمه‌ای نخواهم گفت.

- بعد هم خندید.

- خنده ما که بلندتر شد، متعجبش کرد.

- گفت: چه شد؟

- پادینای پیر تو آمان که می‌خندید، فرمود: هیچ! بهتر که ما چشم ببندیم، از قدوس مهربان بخواهیم تا ۱ شهاب سوزان در ثریا شعله‌ور سازد و به کمک آن قفل دهان محبوبم را بگشاید.

- همه باهم خندیدیم.

- می‌گفت: آن گاه که شهابی در آسمان می‌سوزد، دلم می‌ریزد. حال عجیبی دارم. تو گویی قدوس مهربان برایم همه‌ای فرستاده است.

- همراه پادینای پیر چشم خود بستیم؛ چشم متایمان را باز کردیم و به نیایش با قدوس مشغول شدیم.

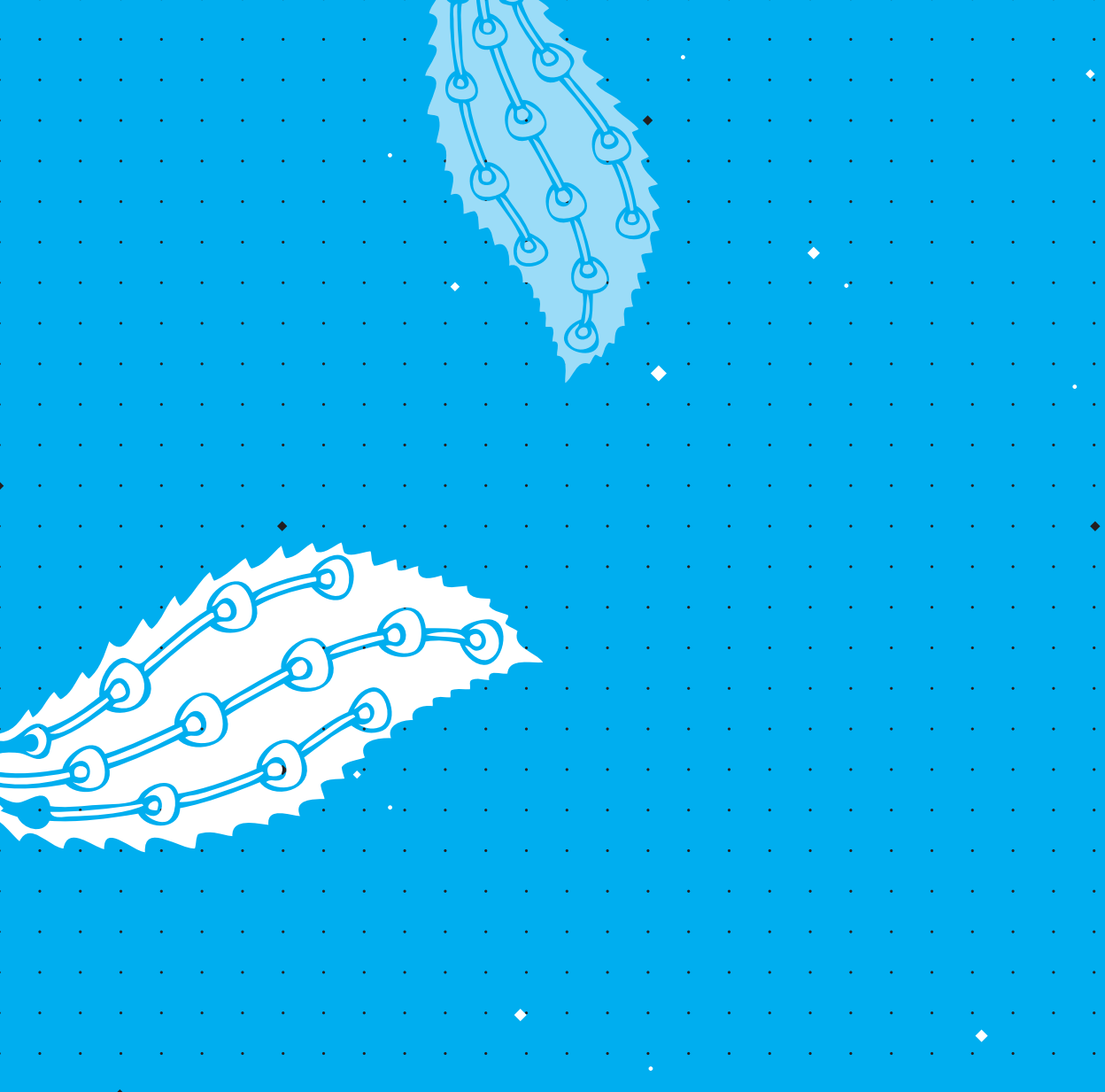
- صدایی که از شوق از کریشنای پیر برآمد، نوید استجابت نیایشمان بود.

- ایستاد. رخسارش دگر باره مصمم شد. نسیم، موهای سپیدش را می‌نواخت. شکاف ابرها گشود. ثریای پر ستاره نمایان گشت. ماه کامل و تمام درخشید. کریشنای پیر سخن آغاز کرد.



شهاب سی و سوم





- گفت طاهرا و حوای عزیزم! زمان آن رسید که پاسخ همه پرسش‌ها و معادلات حل نشده‌ای که در درون داری در ابدانید.

- شادمان شدیم. شوق در و نمان صد چندان. او ما را خلق کرده بود. می دانست که دنیایمان از جنس اعداد است. پس به عدد با ما سخن گفت.

- می دانست که عاشق قصه‌ایم. پس با قصه آغاز کرد. داستانی که نامش این بود: ۱ جلوش تا ∞ صفرها. - قصه ∞ صفر که در برابر ۱ قصه بودند. پس به وجود آن ۱ بزرگ در کنارشان، ∞ اما بی وجود او، صفر و هیچ و نیستی. چقدر شیرین بود!

- گفت عزیزانم! شما به ظاهر آفریده یک زمین هستیده، اما به حق، مخلوق خالقی هستید که ۱ است و جز او هیچ نیست. همان ۱ی که ∞ چرخه و کیهان را آفرید و چرخه مینای ما، یکی از آن ∞ صفر است. ... پس ما ذره‌ای هستیم ناچیز در صفر چرخه مینا که خود بیکران است و لایتناهی. ببینید که چقدر کوچکیم!

... میان ما و او چنان ۱۰۰۱ شب قصه‌هاست. یعنی ما صفرهایی هستیم که از آن ۱ آغاز می‌شود و به آن ۱ باز می‌گردد؛ ۱ی که معشوق است؛ ۱ی که محبوب است. او که دوستش می‌خواند. فریادرس بی‌کسانی که جز او نخواهند. غایت آمل عارفان. او. قدوس. آفریننده اتای همه کس و همه چیز. - بلورهای اشک از کنج چشم سبزش روان بود بر آن رخساره پر چروک. مست بود n گار. زانوانش سست شد. مست و شوریده بر خاک افتاد.

جفت پیر خیره به پر طاووسی که در دست آواتارا بود بر خاک طلایی دشت افتادند. - هر بار که نام قدوس مهربان را بر زبان می‌برده این‌گونه بود. صدای هق‌هق گریستنش بر فراز طورسینا می‌پیچید. چقدر شیرین بود!

- دست پادینای پیر بر موهای پریشاننش نشست. نوازشش می‌کرد. خود نیز آرام می‌گریست. بلور اشک بر رخسار چون ماهش درخشید. اشک دلیلی محکم عشقشان به هستی تمام ۱ بزرگ. ∞ وجود. قدوس مهربان. - خالق ما دم به دم شعر می‌خواند و می‌گریست.

جفت پیر ناله می کردند:

- ای کاش ما نیز هم چون ایشان بودیم! ای کاش آشفتنگی و شوریدگی ما نیز هم چون ایشان بود!
- ترجمان کلمات یکسان است، اما چگونه می توان مستی و شیدایی ما را با آن شوریدگی و پریشانی که بر قله آن کوه بلند بر ایشان می رفت، قیاس کرد؟
- قدوس، هبه خویش بر زمینی ها تمام کرده بود؛ کالبدی بی نظیر که هیچ هوشمندی در کیهان نداشت و روح و جان بیکرانی که ۷ ثریا را در می نوردید. ای کاش ما نیز هم چون ایشان بودیم!
- ای کاش ما نیز اشک داشتیم!
- ای کاش ما نیز پدر می شدیم! ای کاش ما نیز مادر می شدیم!
- ای کاش ما نیز روح بلند آنها را داشتیم! روحی که به خلق، قادرمان می ساخت و به معاشقه با یگانه معشوق جهان، مفتخر.
- ای کاش ما نیز زمینی بودیم!
- ای کاش ما نیز انسان بودیم!
- ناله طاها و حوای پیر در دشت طلایی می پیچید. ۸ مسافر خیره به آنها مانده بودند. مدتی سکوت دشت را پر کرد. کمی که گذشت، حوای پیر ادامه داد:
- هق هق شیرین کَرِشَنای پیر در همه کوه می پیچید. شهابی گذشت. نوازش بی دریغ و آغوش آن بانوی بی همته، آرامشمان می داد.
- گفت عزیزانم! چرخه میانی ما، نموداری است فراهم آمده از ماده و انرژی و زمان که همگی در آغوش روح و جان آرمیده اند.
- ... هر موجود، بُرداری است که آن ۱ بی‌تا در این نمودار بلند رسم کرد و آفرید؛ بردارهایی که از ریزترین ذرات کیهان تا فرشتگان ثناگوی ثریا، هر کدام به تناسب محور و بعد و ژرفای شناخت خویش، از زیبایی و جمال آن بهره می برند.
- ... پس در این میان، بردارهای دیگری را مفتخر ساخت به اختیار؛ که خود شتاب خود به سوی کمال و

جمال خویش معین کنند.

.... دسته‌ای از آن بردارهای مختار، ماهستیم. ما زمینی‌ها. ما که قادریم به سفر از اسیلون ماده و انرژی و زمان تا ∞ روح و جان و ماورا.

.... و شما که گویی نور دنیای ما از منشوری بر آینه تان تابیده و رنگین‌مانی آفریده است.

.... پس بدانید که در زندگی پیش رویتان به عدد رنگ‌های رنگین‌کمان راه و مسیر و روش زندگی خواهد بود.

.... برخی از شما به راه افراط سرخ خواهند رفته، برخی به تفریط بنفش، اما برخی دیگر به راه سبز و اعتدال و سعادت که به اصل خویش خواهد رسید.

.... و سایرینی که در این میانه پراکنده‌اند، چونان رنگارنگ رنگین‌کمان.

.... تا آن روز که همگی از این گسست و جدایی به درآیید، در سبزی میانه به وحدت آرام بگیرید.

- دمی به تأمل به مانگرست. اگر در پی آن هستید که گیتی و همه ابعادش را به حقیقت درک کنید، باید که از این محورها و نمودارها رها شوید و با روح و جان خویش درآمیزید. روح که از آن قدوس است. پس آن زمان، گیرنده‌هایتان حقیقت را دریافت خواهند کرد. اگر نه، کور خواهید بود و سرگشته و درپندار.

.... عزیزانم! بدانید که باید از ابعاد و رنگ‌ها و جهت‌ها رهایی یابید تا بی‌رنگی و بی‌جهتی و بی‌بعدی قدوس را دریابید.

- پس با خود زمزمه کرد شعری دیگر، آراسته به نوای خوش ماهور را که:

کف دریاست صورت‌های عالم

ز کف بگذر اگر اهل صفایی

- بی‌اختیار پرسیدم: اما چگونه از عالم ماده و انرژی و زمان رهایی یابیم؛ حال آن‌که این جهان شما بسیار زیبا و بی‌نظیر و دلفریب است؟ لبخندی زد.

- شادمان شد. گفت: فراموش مکن که همیشه در پرسیدن بی‌پروا باشی.

- از مچ‌بندی که در زیر ردای سفیدش داشت، چیزی شبیه بلور بیرون آورد؛ بر چشم نهاد و به ستاره‌ای

دور خیره شد.

- گفت: به آن ستاره بنگرید! تمرکز کردیم. گفت: چه می بینید؟

- گفتم: شاید شها باشد؛ کم نورترین ستاره ثریا.

- لبخند زد و گفت: خوب من! آن ستاره نیست. کهکشان است. دوباره بنگرید!

- بیشتر تمرکز کردیم. گفت: چه می بینید؟

- گفتم: کهکشانی است زیبا و بی نظیر با ستارگان و سیارات خرد و کلان.

- گفت: حال دوباره با همان تمرکز قبلی بنگرید!

- همان کردیم. ثریا پهناور بود و بیکران با ∞ ستاره و منظومه و کهکشان. ماه در کنار در حال غروب بود؛

و اسپین انوارش را به ثریا هبه می کرد. پاره های پراکنده ابر نیز زیبایی ثریا را صد چندان ساخته بود. آن

کهکشان بزرگ، دیگر بار کم سو و کم نور شد و در برابر آن همه جمال ثریا گویی که هیچ بود؛ ناچیز و عدم.

- مقصودش را دانستیم. از نگاهمان فهمید. لبخند زد.

- گفت: ماده و انرژی در برابر روح و جان، هم چون همان کهکشان کم سو در برابر ∞ ثریا است. اما

فراموش نکنید که راه حصول به آن ∞ از میان همین کهکشان کم سوی ماده و انرژی و زمان می گذرد. پس

باید آن را به بهترین روش ساخت تا اجزای شایسته برای حصول به ماورا باشد.

- پادینای پیر کلامش را برید. گفت: و البته این راهی است که تنها و تنها از جوار خورشید گشوده می شود.

- خندید. با شرمی شیرین او را نگر بست. خالق ما تکرار کرد:

- این راهی است که تنها و تنها از جوار خورشید گشوده می شود.

- پرسیدم: خورشید؟

- لرزید. دانه های بلور بر رخسارش غلتید. موجی در چشمانش دوید. بیکران را نشانه گرفت. صدایش

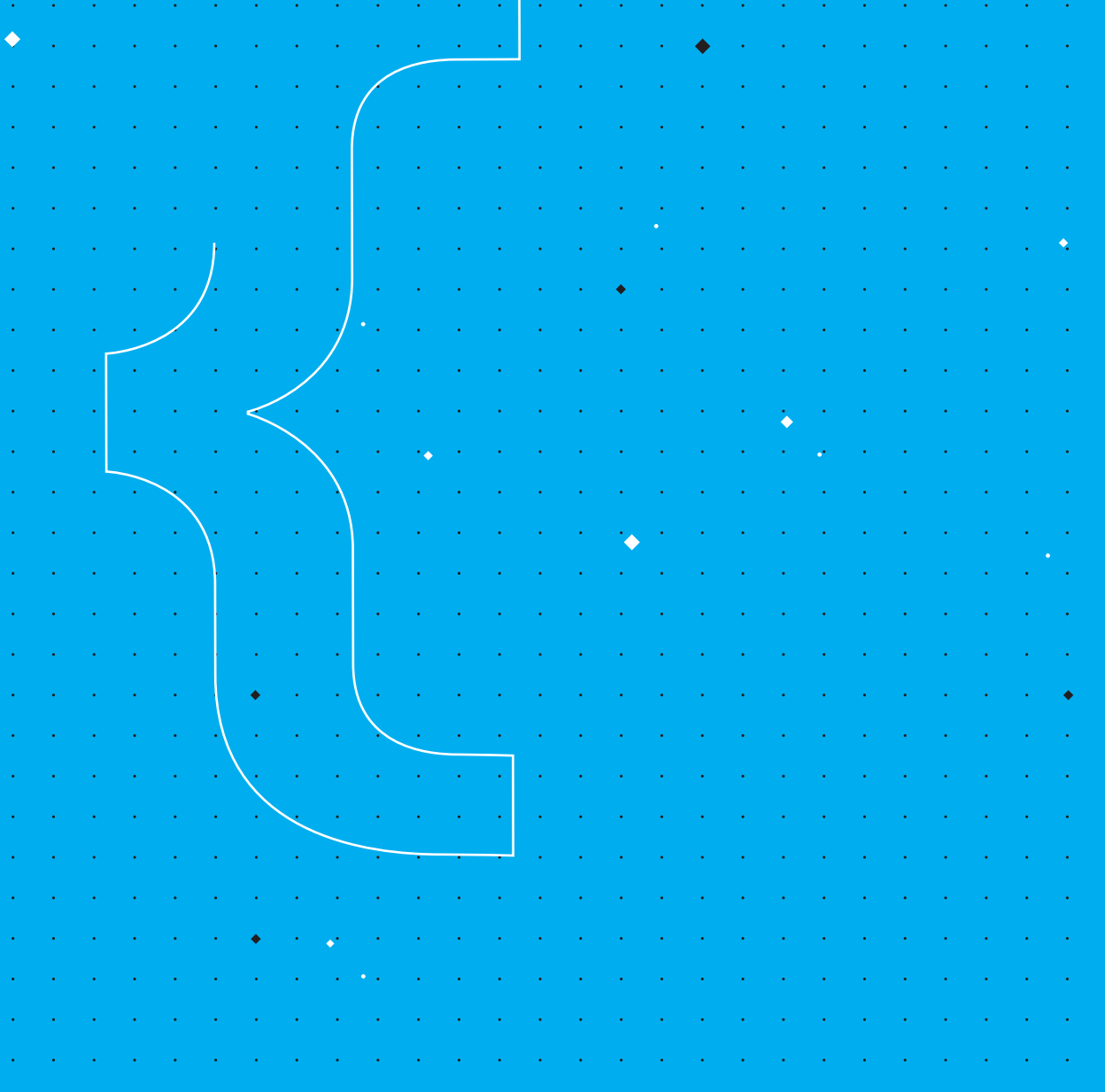
می لرزید:

- آری، خورشید، خورشید، خورشید...



شهاب‌سی و چهارم





دو جوان، یاد خوابی افتاده بودند که در شهاب صفرم و ۹م دیده بودند؛ طاهای همان پیری بود که در خوابشان آمده بود و خیر از طلوع خورشید از زمین داده بود. حالا او روبه رویشان ایستاده بود. اسم خورشید را پشت سر هم تکرار می کرد.

... خورشید، خورشید، خورشید...

حرف طاهای پیر در خواب شهاب صفرم در حافظه آنها مرور می شد.

... زمین آن جاست... زود است که خورشید از آن جا برآید...

همگی با چشم‌هایی پر از موجِ خواستن، خیره به طاهای و حوا مانده بودند. بی‌اختیار کلمه‌ای روی خال‌های جفت پیر تکرار می شد:

- خورشید، خورشید، خورشید...

- خورشید، خورشید، خورشید...

مدتی گذشت. سکوت کردند و پی گرفتند.

- سکوتی کرد و پی گرفت:

آری، خورشید. او که تنها راه کمال و جمال هستی از جوار پر مهر او می گذرد و به حضور جاودان او امتداد می‌یابد.

... خورشید. او که پس از هزاران سال بر زمین خسته و هلاک، دیگر باره طلوع کرد و راهی نوبه

نور و نجات گشود.

- سپس صدایی دیگر در فضا جاری شد، صدایی که حلاوت و لطافت و صفا ناپذیری داشت.

- صدای پادینای پیر. آن مادر بی‌همتا، بانوی زیباروی سبز چشم.

- صدای دلنشینی حامل قصه بود؛ قصه زمین. سیاره بهترین‌ها و بدترین‌ها. سیاره‌ای که تا آن دم برایمان

جز خوبی و پاکی و نور، رنگ دیگری نداشت.

- صدای آن مادر بی‌همتا از گذشته زمین گفت. قصه‌ای که این‌گونه آغاز کرد: «ای بود ای نبود، غیر از

خدا هیچ کس نبود.»

۱- ای بود ای نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. و اما بعد، قدوس امین که آفرید، نور بود. نور تمام خورشید. پس همه موجودات را از نور آفرید. بهترین که آفریده بود، انسان بود. او که از خاک گران قیمت زمین آفریدش و از نور خویش به وجودش دمید تا یگانه جانشین او باشد بر زمین. زمین راهوار امین قدوس بود که حامل برترین آفریده‌هایش شده بود.

... قدوس انسان را مختار آفرید که لایق این هدیه و ارعانش دیده بود. فرشتگان محبوب ثریا در حیرت آن همه لطف و کرم بودند که او بر انسان روا داشت. اندکی بعد... هدیه‌ای دیگر به او داد. ارعانی ا تا. خورشید راه نور تمام را و هدایت و پاکی را به انسان همه کرد.

... امین انسان پا به زمین گذاشته، حالی که فرشتگان از عظمت و شوکتش به سجده بودند. خورشید جاودان زمین در ورایش طلوع می کرد و بر انسان که مختار بود و سرگشته، جان می داد و راه می نمود. ... خورشید اتایی که در زمین هر بار با جلوه‌ای رخ می نمود تا مردمان روزگار او را بشناسند. قدوس، آن خورشید یگانه را همسان خودشان نمود تا با او انس بگیرند و او را بهتر بفهمند. او که در کوچه‌ها راه می رفت؛ هم چون ایشان غذا می خورد و زندگی می کرد.

... در پناه نور جاوید خورشید زمین، نه در زمین که در هیچ نقطه از کیهان، تاریکی و پلیدی رخصت نضج نداشت. تاریکی‌ها و پلشتی‌ها در محاق بود و همه جا نور بود و نور بود و نور.

... پس دیری نیابید که مردمان زمین هم چون ماهی‌های در آب، فراموش کردند که اگر خورشید نبود، وصول به سعادت و شناخت بی خطا و غیر ممکن است.

... پس تمامی آن چه قدوس هبه‌شان کرده بود، ناچیز انگاشتند. او را به پشت ابری راندند که از پشت پلک‌هایشان فراهم آورده بودند.

... اینک نوبت بیلاطوس‌ها بود که برخاستند. انسان‌هایی که نور آن وجود بی نظیر را از درون ناقص و پلید خویش می گذرانند؛ نوری ناقص و مسموم به مردم زمین می خوراندند.

... طلسمی شوم آرام آرام بیمارشان ساخت. داستانی غم‌انگیز و طاقت‌فرسا که به غم‌انگیزترین گاه خود رسید. در هر نقطه از زمین بیلاطوسی به نام و جلوه‌ای، جانشینی خورشید را از آن خود دانست. طلسم

وحشت و سرگشتگی و فساد در زمین و زمینیان ریشه دواند.

... هر چند اندکی از پاکان و جوانمردان زمین، از میان آن ابرهای هزار توی غفلت راهی به سوی خورشید یافته بودند. ققنوسهای زمینی در رنج و محنت و اسارت می‌گریستند، اما راه خود را از خاطر نمی‌بردند. ... چقدر تلخ بود! چقدر وحشتناک و چقدر سخت و طاقت‌فرسا! این که دوست بداری و دوست نداشتی؛ این که عاشقشان باشی و تنها با تو به زبان معامله لب‌بگشایند بسیاری مردم زمین اینک همه چیز را به چشم می‌دیدند.

... آری! تنها به چشم. نگاه لذت و منفعت و قدرت. ارتباط با ماورا در نظرشان غیر ممکن می‌نمود. ... توان اندکی که در فن‌آوری‌های ناقصشان یافته بودند، مغرور و کورشان ساخته بود. ... سال‌های سال بدین سان گذشت. زمین، زمین جنگ بود و وحشت. بیلاطوسی‌ها به مدد مکر و فریب پیچیده خویش و به یاری غفلت مردم زمین، ظلم و جور و بی‌عدالتی را به اوج رساندند. ... اما نمی‌دانستند که نمی‌توانند با نگاه منفعت و ماده، فضایی بدون تناقض بر مردم زمین بسازند. روزگاری خواهد رسید که همه مکرشان که سیاست بر باد خواهد رفت. ... آن زمان مکر قدوس که برتر از همه نقشه‌ها و مکرهاست، حیل‌های آنان را بر ملا خواهد نمود، که این قاموس قدوس است.

... حقیقتی که به وقوع پیوست. در پشت لایه‌های تاریک ظاهر زمین، موجی از ناراضی‌تی رو به کثرت داشت. اکنون مردم زمین ناراضی بودند؛ ناراضی از جهانی که خود برای خود ساخته بودند. ... آری! در پشت اذهان مردم، پنهان از نگاه کور بیلاطوس‌های زمین، موجی از بازگشت به هویت، بازگشت به خویش‌تنی و رجعت به حقیقت و عدالت و محبت در جریان بود. - رخسار زیبایش که به غم نشسته بود، اینک به شوقی تمام برگشت. برخاست؛ خندید و آن گاه به آسمان نگرست:

- پاکان زمین اینک در اوج پاکی بودند. به تسلیم‌ناپذیری در برابر موج روزگار و تنهایی و رسوایی که هم‌رنگ جماعت نشدند. مانند به راه خویش؛ استوار و متین، عاشق و بردبار.

... اینک مردم زمین از پس تجربه آن همه کج روی و اشتباه، نه به ظاهر و گفتار، که از عمق درون ایمان آوردند که خورشید، تنها راه سعادت و جاودانگی است و بس. قدوس این راه را برایشان خواسته و اراده کرده بود.

... ابرهای غفلت و ادعا کنار رفت. خورشید از پشت پلک مردم زمین، دگر باره طلوع کرد.
 ... آخرین جلوه خورشید از زمین، دگر باره برخاست. به دست مردم زمین، بدی‌ها و پلشتی‌ها و بیلاطوس‌ها را نابود کرد و بهشت زمین را بنا نمود.
 ... همین روزگاری که ما اکنون در آن هستیم؛ روزگار آتوپیا و آرمان شهر. روزگار عشق و عدالت و حقیقت.

... قدوس خواسته بود که بر ضعیفان و مظلومان زمین منت گذارد؛ ایشان را پیشوا و وارث زمین سازد؛ حتی اگر ظالمان نخواهند.

... همان که رخ داد. انسان دگر باره انسان شد؛ جانشینی قدوس بر زمین که تمامی صفات پاک و مقدس او را در خود جلوه گردید؛ به طلوع دوباره خورشید مهربان و جاودان زمین.
 - قصه تمام شد، اما اشک بر رخسارش مدام می‌غلطید.

- گفتم: این جلوه جاودان خورشید کیسته پادینای بی‌همتا؟

- لب‌خند زد. خندید. به وجد آمد. رخساره‌ای مملو از شوق و شیدایی. باد رای سفیدش را بازی می‌داد. طنین صدایش در همه کوه پیچید. دست راست خود را بالا آورد. آسمان را نشانه گرفت. آن ابرها که در آسمان بود، دگر باره گرد آمدند و غریبند. نسیم شدت گرفت و ماه بیشتر تابید.

- او فرزند دو مادر شکوهمند زمین است. دو بانو که برترین بانوان زمین‌اند. یکی زهرا و دیگری ماریا. یکی حورا و دیگری عذرا. دو بانوی نور. دو بانوی آب. خورشید فرزند آنهاست. او فرزند بهترین مادران زمین است.

به افق نگرست.

- او را در گوشه گوشه زمین به نامی می‌خواندند؛ بی‌آن که بدانند در پی‌ا حقیقتند. در جایی از زمین

کریشنامی نامیدند، در سوئی ماسیا و سوئی دیگر ایلیا. در نقطه‌های آواتارا، در شهری فارگلیتا، جایی طها و در دیاری دیگر سوشیانس.

- او کریشناست.

... او ماسیاست.

... او آواتاراست.

... او فارگلیتاست.

... او ایلیاست.

... او سوشیانس است.

اشک چشمش گرم‌تر جاری شد.

- او طهاست.

... او موعود است. خورشید جاودان همه ما.

... هم او که به طلوع مبارکش از پرستش نام‌ها رهایی یافتیم؛ به حقیقت روی آوردیم و به وحدت

رسیدیم. او موعود است. او خورشید است. او طهاست.



شهاب سی وینجم





- کاش او را می‌دیدیم!

ایلیا گفت. دلش می‌جوشید. لبخند روی لب‌هایش بود؛ صورتش باز و پر خنده؛ عین همه مسافره‌های دیگر. همه در آن دشت طلا، کنار صخره طلایی، در آن شب پر از ستاره و سکوت، به سطح سیاره چسبیده بودند؛ سیاره‌ای حالا دیگر می‌دانستند که اسمش سوشیانس است. چشم از طلاها و حوای پیر بر نمی‌داشتند. ایلیا حرف زد، اما هلیا ساکت ماند و محو امواج جفت پیر بود. اما آرزویی که ایلیا کرد، در دل او هم می‌جوشید.

- کاش او را می‌دیدیم!

موج جفت پیر وادارش کرد بی‌اختیار به سمت آنها خیز بردارد. ما او را دیدیم. ما او را به تماشا نشستیم. ما بیکرانش را احساس کردیم. ما غرق پهنای بی‌مانند آغوشش بودیم. ۸ مسافر از سطح دشت خیز گرفتند. لبخندها کشیده‌تر. خنده‌ها عمیق‌تر. تشنگی در نگاه‌ها. انتظار در گیرنده خال‌ها. شب پر از ستاره و سکوت شده بود.

- شب پر ستاره بود و پر سکوت و پر شور که به ناگاه، مویه‌ای نازک سکوت شب را شکست. خوب شنیدیم. صدای مویه زنی بود. به پای کوه خیره شدیم. زنی تنها از کنار رود پر آب در پای کوه می‌گذشت و می‌گریست. چشمان گویی که می‌خواست از گلاره بیرون بزند. حیرت در همه وجودمان موج می‌زد.

- گفتم آیا در روزگار آرمان شهر و آتوییا هم، زنی تنها و بی‌کس می‌توان یافت؟

- برق پیر مهر نگاهش آرامان کرد. گفت حیرت نکنید! او را همه اهل زمین می‌شناسند.

- به خلاف حیرت ما کریشنا و پادینای پیر، گوش به صدای نازک تیز کردند. لبخند و خنده بر لبان هر دو شان نشست، خنده به قهقهه رسید. تا آن شب قهقهه‌شان را نشنیده بودیم. در چشمانشان دریا موج می‌زد. کریشنا بر خاست؛ خیره بر آن زن تنها که بر پای کوه، نازک و دلربا می‌گریست. همه شهر به صدای آن زن بر آشفست. سکوت ممتد شهر به شادمانی بر خاست. مرغان در هوا به رقص و شغف. تن داده به نسیم که اینک تندتر می‌وزید. مردمان از خانه‌ها به در آمده بودند و به مویه زن دل داده بودند.

- گفتم: آن زن کیست که این‌گونه صدای مویه‌اش دلخواه شماست؟ گفت: زلیخا. پرسیدم: زلیخا؟ در

آغوشم کشید. گفت: بانویی است شهره به شیدایی و رسوایی در همه تاریخ زمین. گفتم: شیدایی چه کس؟ گفت: زیباترین کیهان.

- گفت: او شیفته زیبایی شده، اما در ظاهر و صورت ماند، پس به اشتباه افتاد. از زیبایی درون باز ماند و اسیر زیبایی ظاهر و گناه شد. پس آهی کشید و ادامه داد: از آن روز هزاران سال گذشت. زمان طی شد. پس زلیخای رسوادرگرباره برآمد و حقیقت را شناخت. به بهای گذشت هزاران سال. زمان طاهر است و مسافران خویش را به فرجام آگاهی خواهد رساند. زلیخا اینک زیباترین را یافت. یافت و دگر باره رسوا شد. آواره شهرها و سیاره‌ها و منظومه‌ها؛ که آوارگی، حاصل بی‌گریز شیدایی است؛ شهر به شهر، سیاره به سیاره، منظومه به منظومه. آواره خورشید. چون از او باز می‌ماند، شاعرانه مویه می‌کند و می‌گرید. و چون او را می‌باید، عاشقانه می‌خندد و قهقهه می‌زند. پس هر جا که بداند خورشید در آن جا خواهد بود، خود را به آن دیار می‌رساند و منتظر می‌ماند؛ منتظر حتی نگاه و غمزهای. مویه می‌کند و می‌گرید؛ مویه‌ای که بر همه اهل شهرها و کرات و منظومه‌ها، پیام خوش دیدار عن‌قرب خورشید را همراه می‌آورد.

- گویی چیزی به خاطر آورد. سراسیمه شد. پادینا نیز. باید می‌رفتیم. می‌گفت باید همه جا را آذین بست و آماده کرد. به سرعت تمام به خانه برگشتیم؛ در حالی که صدای مویه آن زن تنها همنوای شرشر رود در فضای شهر می‌پیچید؛ در نوایی که شور می‌نمایندش.

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره، رو به رو

شرح دهم غم تو را نکته به نکته، مو به مو

در پی دیدن رُخت همچو صبا فتاده‌ام

خانه به خانه در به در، کوچه به کوچه، کوبه کوبه

- در فضای شهر که شناور بودیم، از لابه‌لای طبیعت، میلیون‌ها جفت چشم دیدیم خیره به ثریا مانده، در انتظار رویت خورشید. میلیون چشم، غرق اشک و شور و امید. شهر آشفته و شوریده. ما نیز هم‌چون

سایرین. تا صبح بیدار. تاب تحمل‌مان نبود.

- گفتم: تاب تحمل نیست. پس کی او را خواهیم دید؟ گفت: شکبیا باش. منتظر بمان و خود را بیارای که این انتظار، شرطی‌بی‌گریز رویت خورشید است.

- می‌گفت: بهترین کارها سخت‌ترین است و سخت‌ترین کارها، انتظار دیدار محبوب. هم‌چنان منتظر ماندیم تا رویت خورشید. تا صبح؛ صبحی که تا رسید، دور بود و چون رسید، نزدیک. همه در جنبش و کوشش و تلاش، که کاشانه و باغ و شهر را بهترین‌سازیم بر ورود آن یگانه گیهان. مویه زلیخای شیدا در آستان طلوع خورشید مهربان‌تر یا به‌خنده و قهقهه برگشت. همه شهر برآشفته. نوازش نسیم صد چندان شدت یافت. رقص مرغان‌هوا به آشفته‌گی و شوریدگی آمد. طوفان نور، شهر را فرا گرفت. حیوانات باغ به سوی ورودی باغ‌دوان. گل‌ها که می‌خواستند از خاک کنده شوند. درختان که خم بودند به تعظیم در برابر او که بر در باغ طلوع کرد. شور و اضطراب وجودمان را تسخیر کرد.

تشنه‌ان می‌لرزید. پاهای قوت ایستادن نداشت. چشمشان دور و اطراف را می‌پایید. دنبال گمشده‌ای می‌گشت. لرزان و آشفته روی خاک طلایی دشت افتادند. ۸ مسافر به سمتشان دویدند. آرام به کنار صخره طلایی‌شان رساندند. صخره طلایی تکیه‌گاه دو پیر شد. حالا دیگر خودشان رها نمی‌کردند. موج حرفشان هم مثل تشنه‌ان لرزان شده بود.

- آری! خورشید آمده بود. خورشید. او که جز پاکان کسی رخصت دیدارش را نداشت. از انتهای راهروی سبز باغ طلوع کرد. همه را نوازش کرد. همه را بویید؛ تک به تک. زوج به زوج. مردمان فوج فوج به سویش روان. جنبندگان نیز. همه را نواخت. از مور تا غزاله از سبزه تا سرو.

- کربش‌های پیر توان ایستادنش نبود. باران اشک جاری بر دیدگان. کالبدش لرزان. دست‌نیاز به سوی آن یگانه‌دراز. همسفر بی‌همتایش نیز هم‌چون او. خورشید به سویشان خرامید. کربش‌ها به سویش دوان. بارها سکندری خورد. بر زمین افتاد. دوباره برخاست. دوباره دوید. می‌گریست و می‌دوید. کربش‌های پیر سر بر شانه آن نازنین گذارد.

- ساده آمده بود. بی‌هیچ آرایش و همراه. ردایی سفید بر تن. هم‌چون دیگران. بی‌هیچ توفیر و تفاوتی. شانه

آفریننده‌مان بوسید. آفریننده پیر ما چشم به چشم خورشید دوخت و عاشقانه خواند:
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

بلور اشک بر کنج خانه آن محبوب زیبا روی نشست. خورشید یگانه زمین درخشید؛ درخشید و بر
آشفتگی اهل باغ افزود.

اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت

دل لیلی از او شوریده‌تر بی

شوق به چشمان کریشنای پیر دوید. توان گفتن واژه‌های نداشت. به بیکران‌شانه آن یگانه سر گذارده
می‌گریست. خورشید تققدش می‌کرد. چقدر شیرین بود. در میان حلقه گل‌ها، جنبندگان باغ، مرغان هوا و
صبا‌ی پر مهر که بر گردش به طواف بود. چقدر شیرین بود، اما...

- اما اینک اتفاقی رخ داد که ما را دیگرگون ساخت. باور نمی‌کردیم. باور نمی‌کردیم. امکان نداشت. او به سوی
ما می‌آمد. گام‌های متینش دم به دم او را به سوی ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌ساخت. حالمان تغییر کرد. دیگر خود
را نمی‌دیدیم. باغ و آن‌که در او بود، کوچک می‌نمود. دلهره و اضطراب، شوق و اشتیاق، خنده و پرواز. باران
باریدن گرفت. پادینای پیر که ما نزدش بودیم، می‌گریست. آه قدوس مهر بان! خورشید در ا قدمی ما بود.

- خورشید در ا قدمی ما بود. هق هق مادر بی‌همتا رخصت گفتن واژه‌ای نمی‌داد. خورشید به مهر تمام او را
نگریست. دمی چشم بر هم گذارد، نگاه آرامش و یقین و معرفت را به او هبه کرد. پادینای پیر می‌لرزید.
دست نیاز به سویش دراز کرده بود.

دست ۷ انگشتی شان را به سمت آسمان دراز کرده بودند.

- سر از پانمی شناختیم. در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. او اینک به ما نگریست. باور نمی‌کردیم. او ما را
به سوی خود می‌خواند. کی به او رسیدیم، نمی‌دانم. نمی‌دانم.
- خم شد. دست بر شانه هر دوی مان گذاشت و در آغوشمان کشید. قدوس. قدوس. قدوس. ثریا اینک

نزدیک. کیهان اینک خُرد. قدّوس اینک هویدا. همه جانور و نور و نور.

-دیگر نامها هم حجاب...

-دیگر نور هم حجاب...

-الله، الله، الله...

-الله، الله، الله...

-سجده‌ای بر روی خاک.

-سجده‌ای بر روی خاک...

روی خاک طلایی دشت به سجده افتادند. سکوت دشت را پر کرده بود. دست‌های ۸ مسافر جفت پیر را نوازش می‌داد. نگاه ۸ مسافر در افق به دنبال گمشده‌ای می‌گشت.

-ای کاش او را می‌دیدیم!

سکوت فضای دشت را پر کرده بود. حوّا به خودش آمد. بعدش هم طاهای پیر چشمش را باز کرد.

-چشم که گشودیم، او رفته بود. دانستیم که او برای دیدن ما آمده بود. دانستیم که چون در آغوشمان کشید، کالبدمان توان درک آن بعد برتر را نیافت. از هوش رفته بودیم. لبخند آفریننده پیرمان، امین منظره بود که در نگاهمان نشست. می‌خندید؛ همراهش نیز.

-می‌گفت: آمد برای دیدن شما آمد. آفریده‌هایی نو که خورشید دوستدار آفرینش است و آفرینندگان. پس به آفریدن شما به من آفرین گفت و درخشید که: آیا آن که می‌آفریند، همانند اوست که هیچ نیافریده است؟ -می‌گفت: او بود که رخصت آفریدن شما را داد. چقدر شیرین بود؛ این که بدانیم به رخصت او چشم گشوده‌ایم. این که بدانیم او آفرینش ما را خواسته است.

-پادینای بی‌همتا از او خواسته بود تا به وجود بیکران و دامان مادری پر راز خویش، بر ما جهانی بیافریند. از او خواسته بود که چرخه‌ای بر ما بیافریند به نام جوزا. همان که اکنون در آنیم. چرخه‌ای که خوب و بد در آن عیانند و محترّا. فرزندی از آن مادر که ماه سلول‌های کوچکش باشیم. بدانیم که سلول‌های بیکری واحدیم و باید هماره در کنار یکدیگر باشیم؛ از رنج یکدیگر برنجیم و از شادی هم، شادمان شویم.

- خورشید که چون به تماشایش نشستیم خالق پیرمان و همراه بی همتایش را فراموش کردیم، به اذن قدوس درخشیده بود. اذن داده بود و رفته بود. رفته بود و انبوه زائران شهر را بر در باغ نواخته بود.

- پادینای پیر از آن اذن که خورشید عطا کرده بود، شادمان بود. چشم به چشم همراه خود دوخت. هر دو خندیدند. پس به ناگاه رنگ رخسار پادینای پیر تغییر کرد. سفیدی رخسارش به تیرگی رفت. ما حیرت کردیم. نگران شدیم، اما کریشنای پیر لبخند زد.

- گفت: نهر اسید! این تیرگی نشانه‌ای خوش بر آفرینشی نواست. پس بر ایمان از مادران زمین گفت؛ آنها که فضایی بی نظیر در درون دارند که خالق است. فضایی بی همتا که رحیم می خوانند. آنجا که سلولی بی مقدار را به کرامت تمام می پذیرد. از او کالبدی بی مثل می سازد که در خور دمیدن روح قدوس است.

- گفت که تیرگی نشانه میلادی قریب است. پس دانستیم که پادینای پیر به زودی کودکی دیگر خواهد آورد؛ کودکی به نام جوزا. جهانی پهناور که ما سلول‌ها و مسافرانش باشیم.

- نام ستاره‌مان را خود، سوشیانس نامید. به نام مبارک خورشید. و خواست که با چرخه مینایشان در خورشید منظومه مشترک باشیم. پس بدین سان راه سعادت و رستگاری و جاودانگی را بر ما گشود. چقدر شادمان شدیم.

- در میان تصاویر دیوارهای خانه به تصویر سه بعدی مردی چشم دوخت که بر دیوار بلورین خانه حک کرده بود. گفت: او را می شناسید؟

- پیر مردی بود با رخسارهای پر چین و آژنگ؛ نگاهی نافذ و ابروانی انبوه و چشمانی درشت؛ ردایی سفید که جثه لاغر و استخوانی او را پوشانده بود.

- خالق ما منتظر پاسخ نماند. خود لب به سخن گشود. قصه‌ای دیگر بر ما خواند:

۱- ای بودای نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. سال‌های دور، در سرزمین کهن فارس، جوانی بود خوب و پاک. هم چون جوانان زمانه خویش که مابه نام داشت. او همواره در یارایمی جست و به قطره کفایتش نبود. خورشید را می خواست و رگه‌های آفتاب پهنه رخسارش را گرم نمی کرد. او و پدرش قدوس را به نام اهورا می خواندند؛ نامی که خورشید به او آموخته بود. پس در آیین خویش بهترین بود. در آیین ثریایی او، آتش مقدس بود که منبع

نورش می‌دانستند و یادگاری از خورشید. پس آن‌گونه به آتش خدمت کرد که نگذاشت حتی لحظه‌ای خاموش گردد. در همین حال بود که روزی پدر محبوبش، به او مأموریتی داد. مابه برای انجام امر پدر به راه افتاد. از کنار دیوار خانهای گذشت که در پس آن دیوار صدایی زیبا و ثریایی شنید. به جست‌وجوی حقیقت به آن خانه وارد شد. زمینی‌هایی دید که قدوس را بانوایی آهنگین می‌خواندند و به نامی نو؛ نامی کامل‌تر که خورشید آنها را آموخته بود؛ به الوهیم. پس از آن، نام و آن آیین از ایشان پرسید. تعصب کور در او راهی نداشت. دانست که آیین نو، آیینی برتر و نوری کامل‌تر است. پذیرفت و ایمان آورد. پدر چون دانست، به تعصب بر او خشم آورد. او را در بند کشید. اما مابه را راهی جز پذیرش نور تمام نبود. به اکراه از بند پدر گریخت. به سرزمینی رفت که الوهیم را می‌خواندند؛ به شام. سرزمینی سرسبز و بزرگ که در آن روزگار، مرکز نور بود و جلوه گاه بهترین خورشید. مابه سال‌های سال در آن سرزمین ماند. نزد اساتید نور که اسقف نام داشتند به شاگردی پرداخت. شهر به شهر و کوی به کوی در پی حقیقت برتر کاوید. نور تمام را جست.

در پی آن از شام به روم رفت که سرزمین تمدن و فرهنگ بود. در محضر استادی دیگر. نزد اسقف دیگری ماند تا که آن استاد ارجمند به حال احتضار رسید. مابه از او خواست که بهترین پس از خود را به او بشناساند. اسقف پیر به او مژده داد. گفت زود است که جلوه‌ای دیگر از خورشید در زمین طلوع کند. نشانه داد و روانه کرد. مابه این بار به سوی حجاز شتافت. سرزمین دشتهای پر راز و نخلستان‌های زیبا و کوه‌های پرسکوت و پر راز. در حجاز جلوه بهترین خورشید را یافت. خورشید که نام دیگری به او آموخت تا قدوس را بدان بخواند، به نام مقدس «الله».

- پادینای پیر لب‌خندی زد و ادامه داد: خورشید به سبب آن همه رنج و تلاش که مابه در پی نور تمام کشید، به او آفرین گفت. او را از خود دانست و سلامتش نامید. آری، سلمان؛ یعنی او که همیشه و همیشه تسلیم حقیقت و خوبی و پاکی است.

- پس به مهر مادری ما را نگر بست. دُر دانه‌های دلم! همان‌گونه که قدوس مهربان برای زمینی‌ها در هر شرایط زمان و مکان راهی برای حرکت به سوی حق گشوده است، بدانید که در دنیای شما نیز همواره راهی به سوی حق و حقیقت خواهد بود؛ حتی اگر پلیدی سلطه خود را بر تمام سیاره گسترده باشد. پس به حرمت

وجود پاک سلمان، در دنیای شما هر کس در هر نقطه از زمان و مکان که بخواهد حقیقت تمام را بیابد، باید که قدوس را به این نام‌ها بخواند: اهورا، الوهیم و الله. پس بدین سان به نور تمام خواهد رسید.

- گفت: در میانه سیاره شما مکعبی خواهد نهاد که نشانه فراجتهی و فرا بُعدی و فرارنگی قدوس است تا به گردش سیاره همواره بر گرد آن طواف کنید. امید که روزی به درون آن راه یابید!

رخسارش به ناگاه نگران شد؛ آن حد که تا آن روز این گونه ندیده بودیم. ابروان در هم کشید. چشمانش به ما خیره ماند.

- در دانه‌های دلم! از مکعب پیلاطوس دوری کنید! مباد که شما را فریب دهد که ظاهرش زیباست، اما درونش مهلک و بی مقدار. همواره بر راه سبز اعتدال گام بردارید تا سرخی و بنفشی پیلاطوس فریبتان ندهد!

دست بر صورت کشید. نگران بود. کریشنای پیر نیز چون او. کریشنادر آغوشش کشید. به ما نگرست و تکرار کرد:

- بر راه سبز اعتدال بروید تا سرخی و بنفشی پیلاطوس فریبتان ندهد!

یکدیگر را در آغوش کشیدند. در رخسار هر دو نگرانی موج می‌زد. نگران بودند؛ نگران ما. ما سوشیانسها.

- می‌گفت: مباد که اسیر فریب پیلاطوس باشید! مباد که چشم مترا را فراموش کنید و تک چشم بمانید و کور! مباد شما هم قدوس را تنها مأمنی برای حاجات و گرداب‌های حیات خویش بسازید و از آن بی‌همتاباز مانید!

دوست نداشتیم چهره مهربان آن دو خوب را آن گونه ببینیم. دلمان می‌لرزید. آشفته بودیم. آنچه گفتند را با تمام وجود به حافظه سپردیم و خواستیم که از آن فضای تلخ به در آییم.

- گفتم: ای مادر بی‌همتا! چه زمان آن فضا را بر ما خواهی آفرید؟

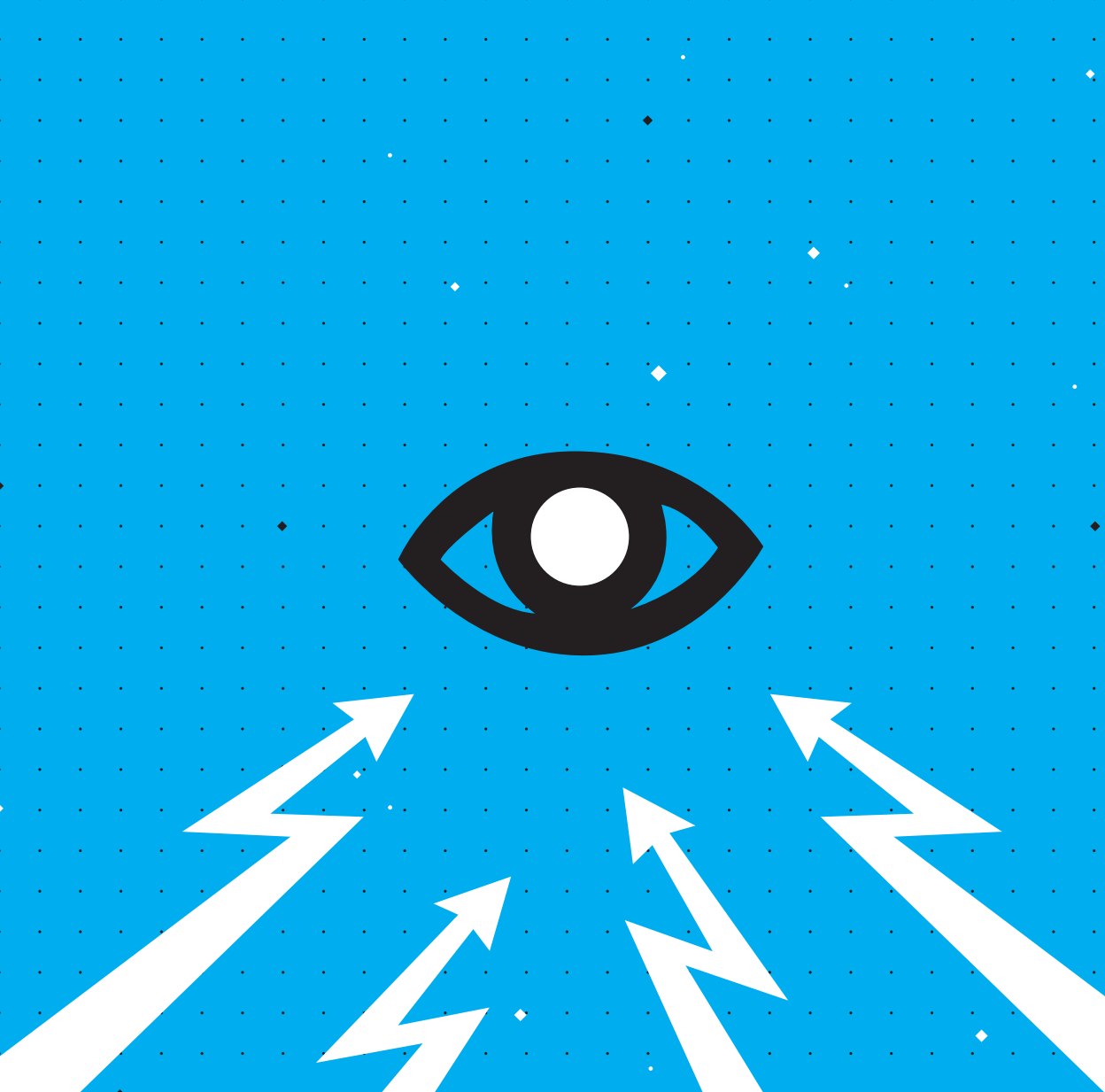
نگاهی کرد. لبخندی زد. خندید و با نشاط تمام گفت:

- ظهر فردا. ظهر دهم چرخه جوزای شما را خواهیم آفرید. به تاریخ شما این روز، روز ۱۰ درجه خورشیدی خواهد بود.



• شهاب‌سی و ششم





- فردا چه دیر رسید که انتظار، گذر زمان را طولانی خواهد کرد.

- گفت: آن دم که خورشید به میانه رسد، فرزند دوم خود را خواهیم آفرید. همان که جوزا نام اوست و پذیرای شما در دانه‌های دلم خواهد بود.

- درون باغ پر از گل بودیم؛ زیر سایه مجنون تنهایی که صبا نوازش می‌داد. نور پرمهر خورشید از میان شاخ و برگ‌ها به چشمان می‌رسید.

- رخسارش هنوز تیره بود. دردی شدید به شکم داشت. کَریشنا نگران، او را می‌نگریست. خورشید به میانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سرعت گذر زمان برایمان آهسته و آهسته‌تر شده بود.

- خورشید به میانه رسید. به خود لرزیدیم. حس کردیم رخدادی عظیم به وقوع پیوسته است. به پادینای پیر نگاه کردیم. تیرگی رفته بود. درد شکم نداشت. می‌خندید. کَریشنا در آغوش گرفت. آن مادری همتا خندید.

- گفت: به اذن اتای بی‌همتا، آفریدم برای شما فضایی به مرکزیت خورشید و سیاره‌ای به مرکزیت مکهعب فراجتهی که قلب تپنده سیاره و فضای شما باشد.

- سرعت زمان به حال عادی بازگشته اما دلهره ماند. شوق و نشاط افزود. خنده آمد. قهقهه و شادی از درونمان جاری گشت. زانو زدیم. چشم به آسمان دوختیم.

- قدوس مهربان ما، تو را سپاس!

- عصر همان روز بزرگ، فرزند ۱۱م آن دو پیر محبوب هم رسید. در آغوش مادر آرام گرفت. از سفر آموزشی منظومه همسایه آمده بود. ۷ بهار زمین بیش ندیده بود. صبح‌ها برای تحصیل از درب ابعاد که کنار درب چوبین گل آذین و آراسته نیم دایره باغ بود، به ماه می‌رفت؛ هم‌چون تمامی کودکان زمین. ماه زیباروی معلم کودکان آن روزگار زمین بود. درب ابعاد، هر کس که بدان وارد می‌شد را به بُعد ۷م می‌برد، به بُعد چهارم باز می‌گرداند و به مقصد می‌رساند. کودک هر صبح به ماه می‌رفت؛ نزد ماه زیباروی درس می‌آموخت و باز می‌گشت. اما چند ماهی بود که به تفریحی آموزشی به منظومه همسایه رفته بود. پوست تنش دو رگه بود. موهایش چون مادرش زربین، اما کوتاه. چشمانش سبز، مژگانش بلند. خنده‌ای همواره بر لب. ما را که دید،

بیشتر خندید.

- گفت: بالاخره آنها را آفریدی پدر! در آغوش پدر دوید. پدر نوازشش کرد. چقدر دوستش می داشت. پدر هدیه‌های نو که خود ساخته بود به او هبه کرد. پازل پلاسمایی ۵ بُعدی که هر بار که جای هر خانه را می یافت، به حالتی نو تغییر می کرد. از دیدن هدیه پدر بسیار خندید. همان جانشست. پازل را ساخت. چون پازل ساخته شد، در میانه اش نوشته‌های بانوری سبز پدید آمد:

- هان ای کسی که این کتیبه را می خوانی، بدان که کیهان نیز پازلی پیچیده است که باید جایگاه خود را در آن بیایی تا به کمال خویش برسی. خانه خود را در این پازل بزرگ پیدا کن تا خوبی و سعادت و پاکی، تمام تو را در آغوش گیرد!

- پسر لبخند زد و اندیشید. پس از دست مادر، ما را بوسید و به اتاقش دوید.

- پرسیدم: نامش چیست؟ مادر گفت: کریشنا. همانم پدرش.

- پرسیدم: چرا همانم پدرش؟ لبخند زد.

- گفت: در دانه‌های دلم! قدوس مهربان زمان طلوع خورشید جاودان را پنهان نمود. تا مردم زمین بدانند که باید هر لحظه برای حصولش تلاش کنند. ما اینک برای خواننده‌ای که قصه ما را می خواند، همگی در آینده‌ایم. آینده‌ای در پس طلوع خورشید زمین. در میان ما غریبه‌ای هست که از گذشته آمده است. در خاندان ما رسم است تا نام پسر خود را کریشنا بگذاریم. این سان او نمی داند که ما از کدام نسل زمینی هستیم که طلوع آن یگانه کیهان را دیده‌ایم. با حیرت پرسیدم: اما این جا که غیر ما و قدوس مهربان کسی نیست. لبخند زد.

- گفت: هست. این جا کسی هست که از لوییای سحر آمیزی مدد گرفته، از پس پرده‌های خیال، ما را رصد می کند. آن چه از ما می بیند را هم می نویسد؛ با خود باز گو می کند.

- به ثریا نگر بست. ناگهان فضای صاف ثریا تغییر کرد. موج شد. به ناگاه از آن میان صفحات سپید کاغذ و قلمی که می جنبید و سپس رخسار قصه گو، در شرق ثریا نمایان شد. دنگو که مدت‌ها بود از پشت دیوار سپید رنگ اتاق خویش، از لوییای سحر آمیزی مدد گرفته و به یاری خیال، ما را مبهم و سیاه دور از چشم‌ها نظاره می کند. هنوز نفهمیده بود که ما او را می بینیم. گاه به دیوار سفید اتاق خیره بود، گاه به اضطراب قدم می زد،

گاه از پنجره اتاق به آسمان می‌نگریست، گاه بر زمین می‌افتاد و به سجده‌ای دل می‌سپرد. آن‌گاه هر چه از دنیای ما رصد می‌کرد بر صفحات کاغذ می‌نگاشت.

- قصه‌گو جا خورده بود. دست‌انوش می‌لرزید. مضطرب بود. حدس نمی‌زد ک‌ریشنا و پادینای پیر او را ببینند. دست و پای خود را گم کرد. تا ۳۶ شهاب خودش را پشت صفحات سپید کتاب پنهان کرده بود. بیچاره نمی‌دانست چه بگوید. به قول خودش همسان جادوگر شهر از بر ملا شده بود. با شرم لبخند زد. دستپاچه گفت: سلام! ببخشید که به دنیایتان دزدکی نگاه کردم!

- همه خندیدیم. قصه‌گو متحیر شده بود. خود متوجه خود نبود. از خنده ما دلخور شده بود. ک‌ریشنا پیر که خنده‌اش شیرین‌ترین خنده دنیا برای ما بود، گفت: تکرار نشود! قصه‌گوی بیچاره دست بر سر گرفته بود، می‌خاراند و می‌گفت: اگر تکرار نشود که قصه‌تان تمام نمی‌شود. این بار خودش هم خندید. همه خندیدیم. چهره ک‌ریشنا پیر به متانت برگشت.

- فرمود: خیال و تخیل کار دشواری است، جوان! اما بدان که انسان‌های بزرگ، خود قصه می‌شوند و انسان‌های کوچک، قصه‌گو. مباد که قصه‌گو باقی‌مانی! خیال، سخت و مشکل است، اما در مصاف با صبر و عمل، سهل و آسان. همانند تو در زمانه تو بسیارند. اما اگر در پی آتوییا و آرمان شهر خود و مردمان و سیاره ات هستی، بزرگ شو و خود از خود و سرزمین خود قصه‌ای بساز!

- قصه‌گو در خود فرو رفت. همانند قصه‌گفتن و قصه نوشتنش بلند بلند فکر می‌کرد. خودش با خودش حرف می‌زد: ای کاش می‌توانستم! ای کاش...

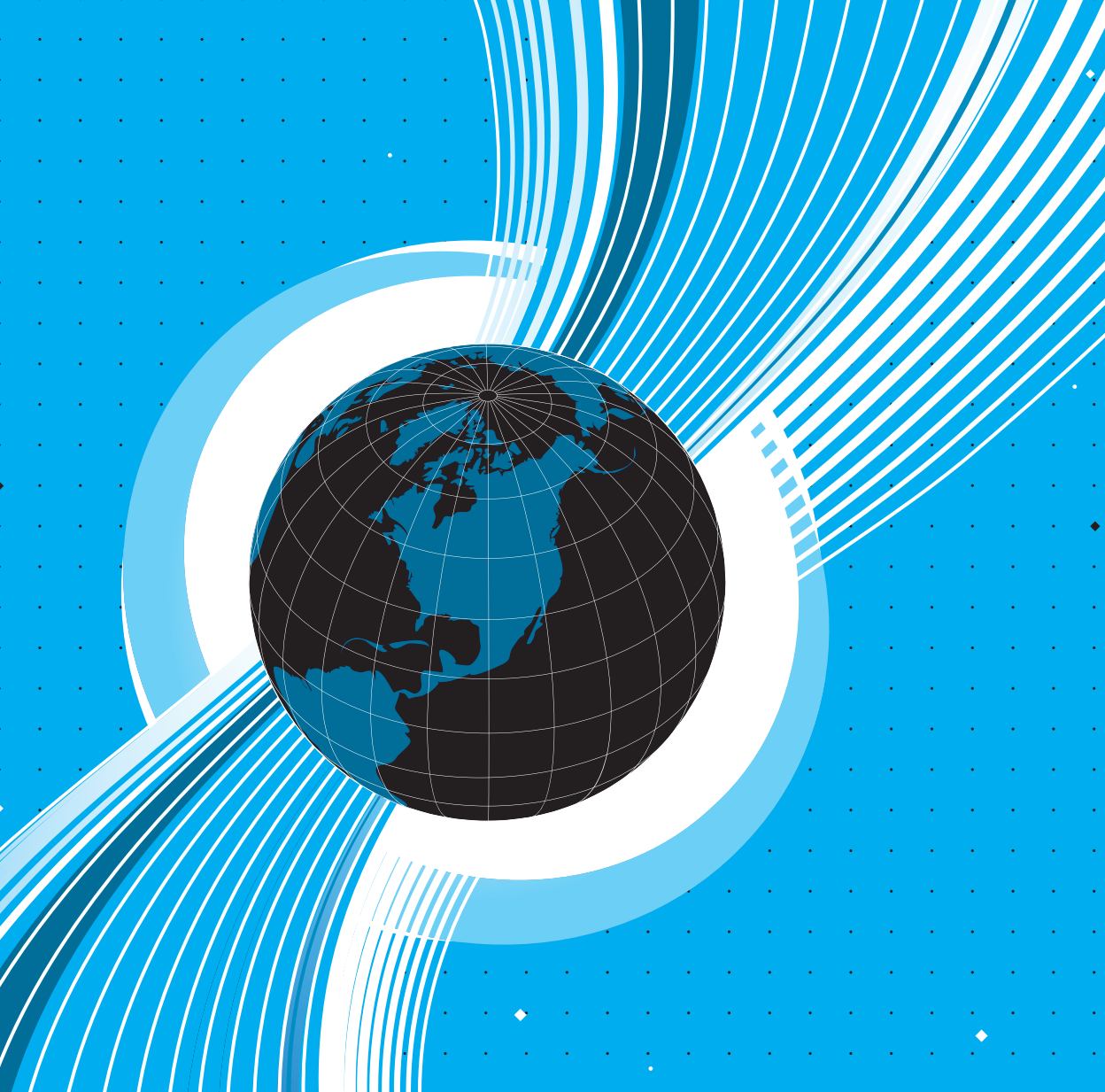
- قصه‌گو، ای کاش می‌گفت و حیران و سرگردان در پس صفحات کتاب و ابرها و غروب آسمان ناپدید می‌شد.

- لحظه و دایع ما نیز فرا رسیده بود.



• شهاب‌سی و هفتم





- لحظه وداع فرا رسیده بود. پشت کاشانه بلورین آن باغ رنگارنگه کالسکه فراقضایی ما بود. کربشهای پیر آن را با دستان خود ساخته بود. کراهای بلورین، حامل ابزارهای ساخت چندین نسل سوشیانسسی. گذر زمان چقدر تند شده بود. چقدر لحظات سختی بود.

- گفتم: چقدر لحظات سختی است! چگونه از شما جدا شویم؟ از آفریننده مان. از محبوبمان. از عشقمان. از هویتمان.

- به آن مادر بزرگوار رو کردم و گفتم: چگونه باران اشکتان را بر روی گونه مان احساس نکنیم؟ چگونه از گرمای آغوش گرمتان محروم شویم و برویم؟ پادینای پیر در آغوشم کشید.

- گفت: نگران نباش دانه دلم! جوزا فرزند من است. خودم او را آفریده ام. هر جای جوزا که باشید در آغوش من آید؛ هر جای جوزا که باشید.

- کربشهای پیر مرا را بوسید. دو مرغ بر روی دو شانهاش نشستند؛ هما و عنقا. از عنقا حاجتی خواست. اجابت کرد. چند پر خود را به من و حوا هبه کرد.

- گفت: هر گاه که در راه به بن بست رسیدید، بانور چشمتان پری بسوزانید. پس آن گاه ما را در غرب ثریای سیاره تان سوشیانسس خواهید دید.

- کمی آرام شدیم. به جهانی می آمدیم که نمی شناختیم. اضطراب داشتیم. اطمینان پادینای پیر کمی آراممان کرد.

- گفت: دانه های دلم! قاموس قدّوس است که هر موجودی روزگاری به اصل و مبدأ خویش باز خواهد گشت.

روح همه ما روزی در کنار هم و بی واسطه قفس تن ققنوس های رهایی خواهد شد که جوار خورشید جاودان را درک خواهد کرد. اما جسم شما و طیش زمین است. پس از مرگ به زمین باز خواهد گشت و در ثریای زمین، شهبایی سوزان خواهد شد؛ شهبایی که خواهد سوخت و به نور خویش بدی ها و زشتی ها را از مردم زمین دفع خواهد کرد. امید که شهاب های سوخته از کالبد شما در ثریای زمین دل کودکی را شاد کند و نگاهی را در بیکران ثریا خیره نگاه دارد!

- لحظه وداع فرا رسیده بود. دلمان دم به دم بیشتر به غم می نشست. دو خالق پیر، هر دوی ما را در آغوش فشردند.

- گفت: غذایتان را نور قرار دادم تا از خاطر نبرید که همه چیز این عالم از نور است؛ از خوردن غذا تا عاطفه و احساس میان دو جفت؛ چه در میان ما و چه در میان شما و چه در میان همه موجودات عالم. این نورها همه و همه از خالق نور است. او که خود نور است و نور نور و نور قبل و بعد همه نورهای کیهان.

- نشست. دستانش را به رویمان گشود. آغوش گرم دو خالق پیر در این لحظات وداع چقدر غنیمت بود. - غم جدایی بر هر دو زوج سخت بود. ما غمگین و لرزان بودیم، کمریشان و پادینا گریان. اشک از چشمان پادینای پیر می غلتید.

اشک چشم پادینای پیر غوطه‌ور شد؛ از بعدها‌های بالاتر گذشت، از چرخه مینا بیرون رفت، از بعد ۷م هم گذشت و باز به بعدها‌های پایین برگشت. در زمانی همسان پذیرش توبه آدم، در روز ۱۰ درجه به چرخه جوزا رسید. روی سطح طلایی سوشیانس، تبدیل به ۱ ویلای بلوری شد. ۱ مین سرپناه بلوری سوشیانسی‌ها؛ محل زندگی طاها و هوای پیر. طاها و حوا همراه ۸ مسافر دنبال آن ویلا روی سطح سیاره می گشتند. طولی نکشیده، پیدایش کردند.

- نمی دانیم از گذر پر شتاب زمان میان دو فضا به این زودی پیر شدیم یا از دوری آنها که خالقمان بودند؟ ۸ مسافر در ویلای اشک، کنار طاها و حوا روی صندلی‌های طلایی نشستند. حال عجیبی داشتند. همه شان خندان. همه شان آرام. تن‌ها آسوده آسوده. خیال‌ها راحت راحت. فکر همه‌شان بی دغدغه و سؤال. چشمان پر از نور. نگاهشان دوخته به افق. دست در دست هم، می خندیدند و می خندیدند.

حالا دیگر راز سیاره‌شان، هویت گم شده‌شان را پیدا کرده بودند. حالا دیگر آنی را که نمی دانستند، می دانستند. دیگر ارتباطشان با زمین را پیدا کرده بودند. دیگر خلایق را که سال‌های سال در وجودشان حس می کردند، نیست و نابد می دیدند. دیگر کرختی به تنش‌شان راهی نداشت. همه وجودشان جهت گرفته بود. حالا دیگر همه آن مسافرها بعد از آن همه سفر و اضطراب و خستگی و درماندگی، دست در دست هم، می خندیدند و می خندیدند.

دیگر چشمان هر از گاه به دنبال گمشده‌ای نمی گشت. نمودار خوشی‌شان در اوج صاف شده بود. بردار زندگی‌شان راه بالا و بعدها‌های بالاتر را پیدا کرده بود. شادیشان روز افزون بود و ۱ غم همیشگی همراهشان بود؛ غم دوری خالق؛

غمی که فقط و فقط با مرگ، با سوختن و خاکستر شدن در آسمان زمین از بین رفتنی بود.
 ۱ غم دیگر هم به سراغشان آمده بود؛ غمی که بعد از این سفر طولانی رهایشان نمی کرد.
 - چطور برای نسل خودمان راه چاره‌ای درست کنیم؟
 پادینای جوان زمزمه کرد. نگار ستاره‌های آسمان از پشت آن سرپناه بلوری درخشان تر بودند. چشم سبز حوای
 پیر در تاریکی شب ویلا می درخشید.
 - این راهی است که خود باید بروید. مسئله‌ای که خود باید حل کنید. از اندیشه تان مدد بگیرید که تنها یاری
 گرمات است.
 دست‌هایش را باز کرد. پادینا را در بغل خودش کشید. او را بوسید و نوازش کرد.
 هلال دو قمر به وسط‌های آسمان رسیده، همدیگر را در ۱ نقطه قطع کرده بودند. ایلیا سکوت را شکست. فکری
 به ذهنش زده بود.
 هیچ راهی جز کمک به جریان آگاهی نیست.
 هلیا حرفش را ادامه داد:
 - باید صبر کرد و صبورانه کار را پیش برد $\sqrt{2}$.
 آواتارا لبخند زد:
 - فقط باید از هویت و اصل و آفرینش گفت و نه هیچ چیز دیگر.
 کریشنا پرسید:
 - بله، اما چطور؟ با چه ابزاری؟ از چه راهی؟
 نگاه‌ها به آسمان ویلا دوخته شد.
 پادینا هر از گاه با کریشنا زمزمه‌ای می کرد؛ فکر می کرد و فکر می کرد.
 - قدوس... اهورا... الوهیه... الله...
 -... خورشید... خورشید... خورشید...
 - زمین... زمین... زمین...

به حرف‌های خالقش فکر کرد که طاها و حوّا در شهاب ۳۳۳م برایشان گفته بودند.
 -... و شما که گویی نور دنیای ما از منشوری بر آینه‌تان تابیده و رنگین‌کمانی آفریده است.
 با کریشنا نجوا می‌کرد. کریشنا با او هم‌نوا شد.

-... گویی نور دنیای ما از منشوری بر آینه‌تان تابیده.
 فکری به ذهنشان رسید. یاد یک ضرب‌المثل قدیمی در شهرشان افتاده بودند.
 -تصویر آینه به چیزی بر نمی‌گردد، مگر این‌که اصلش را بگردانی.
 -... مگر این‌که اصلش را بگردانی.

چشم هر دوشان برق زد. این بار جمله را هر دوشان در حالی گفتند که بقیه هم موجش را می‌گرفتند.
 - مگر این‌که که اصلش را بگردانی.
 ماشیا و اُلیا به سمت آنها خیز برداشتند.

- شما هم به همان چیزی رسیدید که ما رسیدیم؟
 سکوت ۸ مسافر به هم‌همه برگشت. طاها و حوّا سر به شانه هم داده بودند. نگاهشان می‌کردند. از دو دو
 زدن چشمشان معلوم بود که در شک هستند. ایلیا و هلیا و آواتارا و اُلیا متحیر آن را نگاه می‌کردند. کریشنا رو
 به ایلیا کرد.

- ایلیا! ضرب‌المثل‌های قدیمی شهرمان یادت هست؟
 چشم ایلیا به دوردست خیره شد؛ به افق. ضرب‌المثل‌های شهرشان را مرور کرد. کریشنا ضرب‌المثل دیگری خواند:
 - هرگاه شهبابی در ثریّا می‌سوزد، کودکی غمگین شاد می‌شود و پلیدی غمگین که آن شهاب یاری از یارانش را
 نابود کرده است.

نگاه از افق گرفت.

- بله! آن مثل قدیمی که سینای پیر...
 ادامه نداد. به کریشنا نگاه کرد.

- تو چه می‌خواهی بگویی کریشنا؟

منظورش را فهمیده بود. با ۱ نگاه پر از موج شوق به چشمش خیره شد.
- این راه همه خوب‌های کیهان است.

این را آواتارا گفت. اقلیا تأیید کرد. بقیه هم سر تکان دادند. معلوم شد که همه منظور آنها را فهمیده‌اند.
۱ سؤال برایشان مانده بود که جواب نداشت. می‌ترسیدند راهی که پیدا کرده‌اند، گناه باشد. با طاها و حوّا در میان گذاشتند. طاها و حوّا هیچ جوابی برای سؤالشان نداشتند. آواتارا دست روی زانوهای پیر و خسته طاها گذاشت.
- خواهش می‌کنیم ای دو پیر بزرگوار! برای ما بگویید. آیا گناهی در بین نیست؟ آیا راه ما درست است؟
طاها سرش را انداخت پایین. احساس شرم می‌کرد. جوابی نداشت. نمی‌دانست چه بگوید. دست جفت پیرش را در دست گرفت.

- ای کاش قادر به یاریشان بودیم!

با حوا نجوا کرد. همین‌طور که به حوا نگاه می‌کرد، پشت سر حوا، پشت دیوار بلوری ویلا، کالسکه کروی را دید که با آن از زمین آمده بودند. لبخند روی لب‌هایش نشست. دوباره چشمش را به چشم حوا داد.
- چگونه از خاطر بردیم؟

تندی بلند شد. از درب ویلا بیرون زد و به سمت کالسکه جنیید. بقیه هم به دنبالش از ویلا بیرون آمدند. سرشان می‌چرخید. با تعجب به او و همدیگر نگاه می‌کردند. خیلی منتظرشان نگذاشت. زود برگشت. چیزی در دستش بود. می‌خندید.

- برای خودمان بهانه‌ای یافتیم تا بار دیگر زیارتشان کنیم و برای شما هم راه حلی تا به مقصود برسید.

۱ پر در دستش بود؛ پر عنقا؛ همان مرغی که روی شانه خالق پیر زمینی‌شان می‌نشست. صورت ۸ مسافر تندی به شوق نشست. طاها هم منتظرشان نگذاشت. پر عنقا با نور چشمش سوخت و خاکستر شد.
غرب آسمان موج شد. بعد پر از نور شد. بعد هم از میان آن نورها و آسمان موج تصویر دو زمینی، دو خالق پیر، کریشنا و پادینا پیدا شد.

فرستنده خال‌های هیچ کس قوت ارسال هیچ موجی را نداشت. محو تماشای آن دو خالق پیر. بی‌اختیار زانو زدند. همه‌شان، بی‌اختیار سرها پایین افتاد و دست‌های راست بالا آمد. دو خالق پیر شاد شدند. به هم نگاه کردند و از

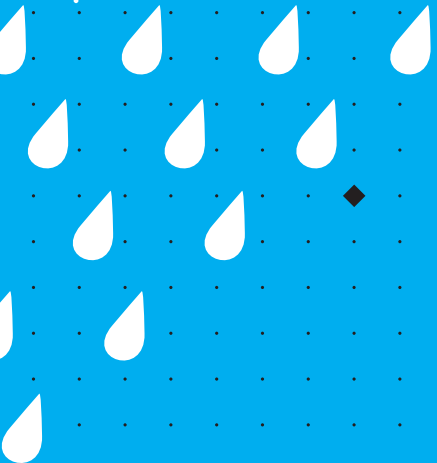
دیدن حرکات آفریده‌هایشان در دلشان قند آب می‌شد. گردن کج کرده بودند. مهر بی‌حدی به صورت داده بودند؛ ممتد آن را نگاه می‌کردند.

دیگر دست چپ تومایی‌ها هم به حال نیاز و خواستن به سمت آن بود. حرکاتشان آرام و مواج شده بود. عین نگاه خالق پیرشان. مدتی همین‌طور گذشت. خالق و مخلوق از عشق بازی با همدیگر لذت می‌بردند و مست می‌شدند. هرچند که جنس این مستی خیلی فرق می‌کرد. عشق خالق به مخلوق کجا، عشق مخلوق به خالق کجا! این فقط کلمه‌هاست که عین همدیگر است، والا عشق آن به این کجا و عشق این به آن کجا. لذت صدای پر طنین پادینا و کریشنا پیر که در فضا می‌پیچید، همه ذره‌های وجود سوشیانس‌ها را به لرزه درآورد. - بگوئید دانه‌های دلم! طاهها و حوآی من! و شما که ۸ بار حقیقت‌آید. طاهها و حوآ سر به زیر جواب دادند:

- چقدر شیرین است. این که بار دگر صدایتان را بشنوم. این که شما ما را می‌خوانید. آیا باور کنیم؟ حوآ می‌گفت، طاهها سر تکان می‌داد. اشک در چشم دو خالق زمینی حلقه زد. باران در غرب آسمان شروع به باریدن کرد.

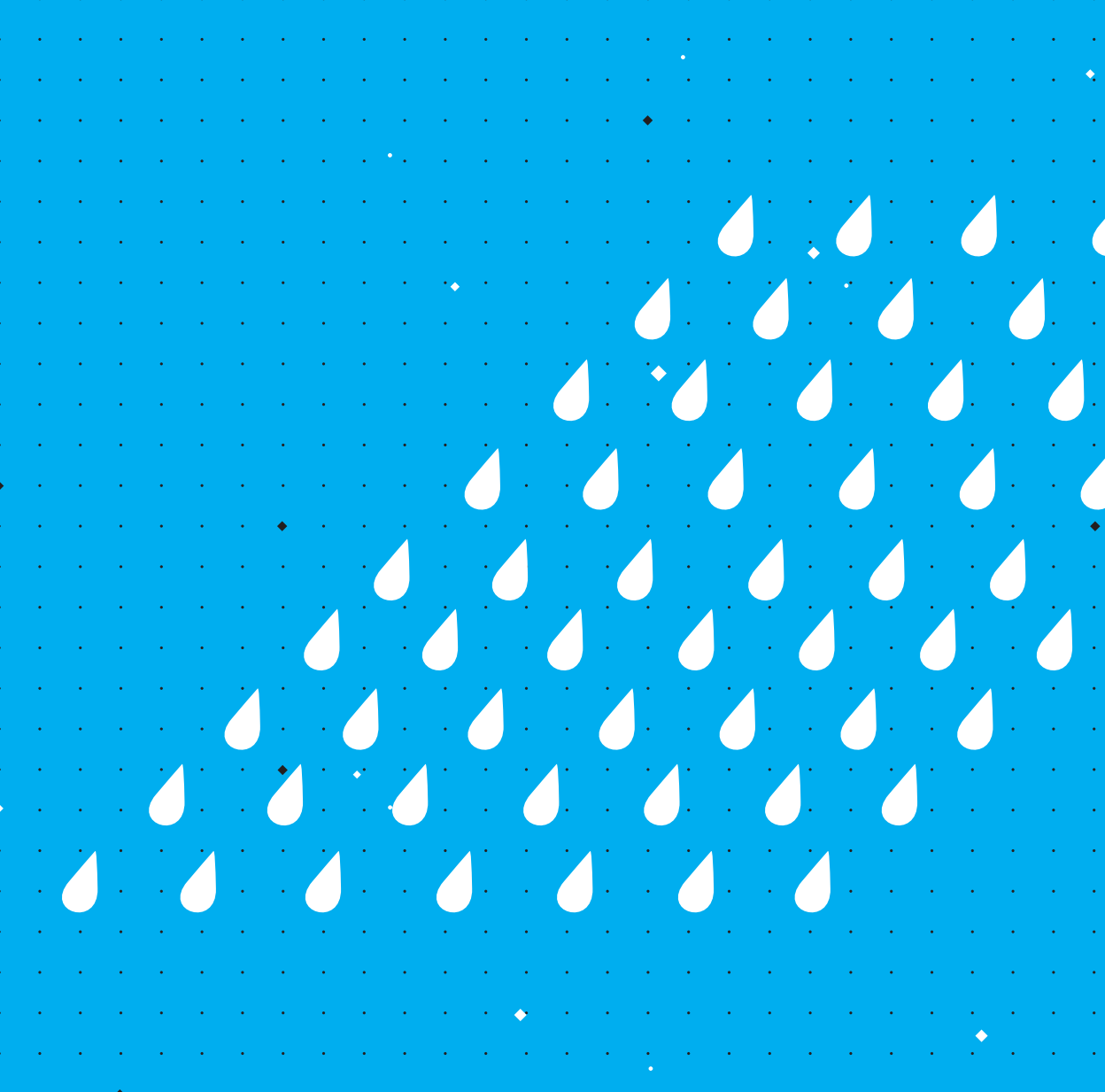
- عزیزانم! آن چه می‌گویید نزد قدوس بسیار مضموم است. بسیار مضموم. مگر آن که تمامی راه‌ها به بن‌بست رسد. هدف مقدس باشد و نیت عالی و پاک. تنها آن زمان است که انتحار، میان‌بری است به جوار پر مهر خورشید مهر بان. بروید، قدوس یاور تان باد!

شور و شوق به نگاه ۸ مسافر دودید. خنده‌ها روی لب‌ها و خال‌ها نشست. دو خالق زمینی رو به طاهها و حوآ کردند. از آنها خواستند تا پری از پرهای عناق به ۸ مسافر بدهند. - آنها بار دیگر ما را خواهند خواست و به یاری ما محتاج خواهند شد. گفتند و با صورتی پر از اشک و غم در غرب آسمان محو و محوتر شدند. غم روی صورت طاهها و حوآ نشست. سیاحت غرب آسمان برایشان به سر آمده بود. لحظه خداحافظی با ۸ مسافر فرا رسیده بود.



• شهاب‌سی‌وهشتم





دست جفت پیر را بوسیدند. طاها و حوّا حرفی نمی‌زدند. فقط ۸ مسافر را سیر نگاه می‌کردند. می‌دانستند تا چند لحظه دیگر آنها را نمی‌بینند. دست راست ۸ مسافر بالا آمد؛ بالاترین نشانه احترام. دست طاها و حوا هم بالا آمد؛ محل تنظیم زمان روی نمایشگر دست‌ها تنظیم شد. ۸ جوان قصه ما محو و محو و محوتر شدند.

- قدّوس یار و همراهِتان باد!

۸ مسافر در ویلای بلوری ایلپا و هلیا ظاهر شدند. به دو شب قبل از تصمیم به سفر برگشته بودند. دریاچه جیوه‌ای ساکت و آرام بود. تصویر ستاره‌های آسمان روی سطح آن نشسته بود. کوه طلایی هم از میان جندی‌ها قد کشیده و بالا رفته بود. دو شب از پشت دیوار بلوری ویلا گذشتند. ۸ مسافر آنها را ندیدند.

بی‌هیچ فوت وقت، براساس اطلاعات چیپ‌های سینا و شبما از سفر به زمین، محاسبه را شروع کردند. فیش‌های مشورت تندی نصب شدند. کریشنا به پادینا، پادینا به هلیا، هلیا به ایلپا، ایلپا به ماشیا، ماشیا به افلیا، افلیا به ساکورا، ساکورا به آواتارا و آواتارا هم به کریشنا. موضوع محاسبه هم برایشان معلوم بود:

- قطر زمین.

- زمان ورود به چرخه مینا.

- زاویه برخورد.

- میزان جرم مورد نیاز.

محاسبه‌شان تا خود سحر طول کشید.

- ۳۱۰ نفر لازم است.

- بهترین زمان انجام هم، ظهر همین امروز.

- فقط نیم روز فرصت داریم $\sqrt{2}$.

هلیا یادآوری کرد. باید عجله می‌کردند. همه راه‌ها را بررسی کردند. کریشنا و پادینا و ایلپا و هلیا به ۶۷ نخبه‌ای فکر کردند که همراه آنها در شهاب ۵+۱م از سوشیانس به قمر علوم آمده بودند. آنها را به جلسه‌ای دعوت کردند. همه چیز را گفتند و کمک خواستند. ۶۸ سوشیانسی بعد از گواهایی که خواستند، قبول کردند.

اما تا ۳۱۰ نفر هنوز خیلی مانده بود.

آواتارا و ساکورا و ماشیا و اُفلیا هم خطر کردند. از بین دوست‌های پیلاطوسی‌شان هفتاد نفر را انتخاب کردند و دعوتشان کردند. همه چیز را گفتند و کمک خواستند.

جلسه خیلی سختی بود. اما ۱ گواه بود که به کمکشان آمد؛ پر طاووسی که آواتارا همراه خودش آورده بود. ۶۸ نفر از هفتاد نفر، حرف آنها را باور کردند. همه قول دادند که تا آخر خط با آنها همراه شوند. اما تنها جُفتی که حرف‌های آنها را باور نکردند، به محض تمام شدن جلسه به سرغ یهودا و شوشانای مخوف رفتند. همه چیز را برای آنها تعریف کردند. یهودا و شوشانای مخوف هم تا باخیر شدند، اول جفت پیر رئیس جندی، بعد هم رئیس‌های پیلاطوس را باخبر کردند.

جفت رئیس جندی، به محض اطلاع از تصمیم ۸ مسافر، به سراغ آنها رفتند؛ ماجرا را جویا شدند. ۸ جوان میخکوب ده بودند. به هر حال راه دیگری نداشتند. لرزان و رعشه به تن همه چیز را برایشان گفتند. بعد هم پر طاووس را به آنها نشان دادند. حرف جفت رئیس بدجوری گیج و متعجبشان کرد:

– در این کاروان جایی برای ما هم هست؟

این بار تصمیم و حرفشان همه را میخکوب کرد. جفت پیر بی توجه ادامه دادند:

– ما از جوانی با هم عهد کردیم که حقیقت را بخواهیم. حتی به قیمت جان خود. حالا که همه چیز برای ما مثل روز روشن است، چرا بمانیم؟

بی درنگ کدی روی نمایشگرشان وارد کردند؛ دست بردند و قفل پلک متای روی سرشان را باز کردند.

– خواهش می‌کنیم ما را نیز همراه خودتان بپذیرید!

جوان‌ها به سمتشان رفتند. زانو زدند. دستشان را بوسیدند. به آغوششان پریدند. آن دو را دور گرفتند. حالا دیگر همه‌شان می‌خندیدند؛ ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.

اما تا ۳۱۰ نفر هنوز خیلی مانده بود.

از خنده ممتد آن لحظات، هلیا به یاد چیزی افتاد؛ شوخی‌ها و خنده‌هایی که در شهاب ۳م در شهرشان با هم دوره‌ای‌ها می‌کردند.

– ایلیای نازنین من! $\sqrt{2}$ هم دوره‌ای‌های سوشیانی را فراموش کردیم.

ایلیا زمزمه کرد:

– وای به حال نخبه‌های روزگار، اگر دوستان و مردمانشان را فراموش کنند!
فرصت کم بود؛ خیلی کم. همین یادآوری کوتاه به تصمیم حرکت به سمت سوشیناس بدل شد. سوار بر کالسکه فضایی کروی به راه افتادند.

چند لحظه بعد، ازابه‌های مرگ پیلاتوسی به فرماندهی یهودا و شوشانای مخوف به علوم رسیدند. به محض این که فهمیدند آنها به سوشیناس رفته‌اند، راهی سوشیناس شدند.

۱۴۶ مسافر (۶۸+۶۸+۲+۸) به سوشیناس رسیده بودند. همگی در تالار والهالا، تالار بزرگ شهر جمع شدند. همه چیز آرام بود؛ اما ناگهان ۱۶۴ جوان به داخل تالار حمله ور شدند. کریشنا، پادینا، ایلیا و هلیا را از والهالا بیرون کشیدند و ۷ بار به فضا پرتاب کردند؛ همان کاری که در شهاب ۳م با آنها کرده بودند. همه از کارهای هم دوره‌ای‌های جوان می‌خندیدند.

کریشنا و پادینا به بالای تریبون بلوری و استوانه‌ای بلند مرکز تالار رفتند. دوست‌های هم‌دوره‌ای خودشان را از آنچه که دیده بودند، باخبر کردند. همه تالار را سکوت فرا گرفته بود. کریشنا رو به هم دوره‌ای‌های جوانش کرد، سرش را پایین انداخت.

– دوستان من! تصمیم با شماست. به قَدّوس مهربان قسم که اگر جواب منفی بدهید از شما نمی‌رنجیم.

حُجا که همراه حُفتش رها به شوخ طبعی مشهور بودند، حرفش را قطع کرد:

– کریشنا! n قدر به ما بدبینی که فکر می‌کنی وصیت سینا و شیمای پیر را در همین تالار فراموش کرده‌ایم؟ فکر می‌کنی که ما زندگی درجوار خورشید و فضای قَدّوسی و ققنوسی را رها می‌کنیم و به زندگی محدود دل خوش می‌کنیم؟

رها، حُفت جحا با هیچانی که تا به حال کسی از او ندیده بود، چند قدم برداشت و فریاد زد:

– به قَدّوس قسم که مرگ در راه او برای ما از شیرین‌ترین نورها شیرین‌تر است. حال هر کس که با ما می‌آید، از چشم خود نور بتاباند!

والهالا در لحظه‌های نزدیک به ظهر، نورباران شده بود؛ مثل ۱ نگین درخشان در حلقه انگشتر

رنگین کمان‌های هر روزه سوشیانس.

- یقین! آه، ای یقین! ای بی‌تناقض شیرین! تو را به سختی یافته‌ایم. چقدر شادمانیم که قدّوس اگر کسی را دوست بدارد، تو را به او هدیه خواهد داد. قدّوس مهربان ما، سپاس! سپاس! سپاس!

پادینا این را گفت. چشم به آسمان تالار و خورشید نزدیکش دوخت. همه تکرار کردند:

- قدّوس مهربان ما، سپاس! سپاس! سپاس!

محل انجام کار هم تعیین شد؛ دشت طلا؛ دشت مقدّسی در کنار شهر فارگلیتا در پای کوه حیدریابا. سطح دشت طلا به عکس همه دشت‌های سوشیانس از خاک سیلیسی بود. با تنظیم ضدّ جاذبه‌ها روی قدم‌های بلند، چند لحظه بعد همه‌شان در آن دشت مقدس بودند.

مردم شهر هم از ماجرا باخبر شده، خودشان را به دشت رسانده بودند. خورشید به میانه رسید. ناگهان در آسمان دشت ارابه‌های مرگ پیلاطوسی پیدا شدند. حلقه جمع آشفته شد. ارابه‌های مکعبی لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. همه‌همه و غلغله‌ای در جمع افتاد. هر کس به حیرت دیگری را نگاه می‌کرد. هر کس به فکر راه چاره بود.

جرقه‌ای به حافظه کریشنا زد. یاد حرف آفریننده‌شان در شهاب قبلی افتاد. پرنقا را از مخزن راست سینه‌اش بیرون آورد و با نور چشمش سوزاند.

غرب آسمان مواج شد. بعد پر از نور شد. بعد هم از میان آن نورها و آسمان مواج، تصویر دو زمینی، دو خالق پیر، کریشنا و پادینا پیدا شد.

فرستنده، خال‌های هیچ کس قوت ارسال هیچ موجی را نداشت. محو تماشای آن دو خالق پیر، بی‌اختیار زانو زدند؛ همه‌شان. از ابهت نگاه آنها بی‌اختیار سرها پایین افتاد و دست‌های راست بالا آمد. دو خالق پیر شاد شدند. به هم نگاه کردند. از دیدن حرکات آفریده‌هایشان در دلشان قند آب می‌شد.

دیگر دست چپ تومایی‌ها هم به حال نیاز و خواستن به سمت آن بود. حرکاتشان آرام و مواج شده بود؛ عین نگاه خالق پیرشان. مدتی همین‌طور گذشت. خالق و مخلوق از عشق بازی با همدیگر لذت می‌بردند و مست می‌شدند. هرچند که جنس این مستی خیلی فرق می‌کرد. عشق خالق به مخلوق کجا، عشق مخلوق به خالق کجا! این فقط

کلمه‌هاست که عین همدیگر است، والا عشق آن به این کجا، عشق این به آن کجا!
لذت صدای پر طنین پادینا و کریشنای پیر که در فضا می‌پیچید، همه ذره‌های وجود سوشیانس‌ها را به لرزه درآورد:

- بردشت مقدسی ایستاده‌اید.

حیا و شرم اجازه جواب دادن به کسی نمی‌داد. کریشنای پیر، خالق زمینی ادامه داد:
- این دشت تصویر دشتی در زمین است؛ دشتی هم نام؛ دشت طلا که نام دیگرش طلا بیه است. دشتی آمیخته به خون بهترین خوبان زمین. جولانگاه ققنوس‌های سرزمین خوزستان. آنها که از ابعاد گذشتند و خود را به جوار خورشید رساندند.

صدایش طنین دلنشینی داشت که در فضا می‌پیچید.

- از چه می‌هراسید پاره‌های تنم! نگاه، پیلاطوس، نگاه سود و انتفاع است. پس چون وجود شما منفعت او را تهدید می‌کند، او در پی ستاندن جان شماست. اما حال که شما جان خود را برای اهدا آورده‌اید، چه می‌تواند از شماستاند؟

پادینای پیر اشاره‌ای کرد. زمان متوقف شد. آن طرف توقف زمان، ارا به‌های پیلاطوسی سر جایشان مانده بودند. زور می‌زدند که تکان بخورند، اما نمی‌توانستند.

دو آفریننده پیر خواستند که بروند، اما ناگهان صدایی بلند آنها را نگه داشت.

- التماس می‌کنم صبر کنید!

همه متوجه صاحب صدا شدند. او کریشنای امین بود؛ سوشیانس‌ی جوان. همانی که همانم خالق پیرش بود. صدای

مادر پیر به او جواب داد:

- بگو دانه دلم! بگو!

- یک خواهش دارم.

همه منتظر بودند.

- اجازه بدهید ما هم به یک زمینی تبدیل شویم. روح زمینی را در تن خود حس کنیم. مهر مادری و طعم خوش

شیدایی شعر را بفهمیم و خبسی بی‌همتای اشک را بر روی گونه‌هایمان احساس کنیم. اجازه بدهید ما هم فرصت پیدا کنیم تا با تلاش خود به مقام بی‌همتای جانشینی قدّوس مهربان، هم‌چون شما نایل شویم.

پادینای جوان حرف جُفتش را ادامه داد:

- شما خودتان گفتید که ما از جنس قصّه‌ایم. من قصّه‌ای زمینی سراغ دارم که در آن عروسکی چوبی به یک زمینی بدل شده است.

پادینای پیر، بی‌اختیار می‌خندید.

- آه! بینوکیو! آن داستان حکیمانه و جاودان.

بعد هم به جوان همانم خودش که سر پایین انداخته بود، با عشق تمام مادری نگاه کرد.

- دانه دلم! نه در قصه که در واقعیت هم تبدیل موجودی دیگر به زمینی میسر است. گویی آن سگ سفید دل‌با را فراموش کرده‌ای!

پادینا و مسافره‌های دیگر یاد آن سگ سفید راهنما افتادند. لبخند زدند. آن مادر پیر ادامه داد:

- به قدّوس قسم که برای این خواست تو به درگاه قدّوس دعا خواهیم کرد و برای آن‌چه بر شما می‌گذرد اشک خواهیم ریخت.

باران در غرب آسمان شروع به باریدن کرد. تصویر دو خالق محو و محو و محوتر شد. کمی نگذشته، تن دو جوان سوشیانی، شروع به لرزیدن کرد.

- چه شده؟

تنشان می‌لرزید و می‌لرزید. دم به دم بیشتر و بیشتر و بیشتر. چشم همه در دشت طلا بیرون زده بود. همه آنها را دور گرفتند.

دیدند که چطور چشم متای دو جوان به درون سرشان رفت؛ دیدند که چطور چشمشان دو تکه شد و در دو طرف صورتشان جا گرفت؛ دیدند که به جای خال‌های فرستنده و گیرنده که آرام محو شدند، اپرو در آمد. موهای طلایی به جای مژه‌های طلایی کم پشت پلک متاروی سرشان را پر کرد. لب‌های سبزشان صورتی رنگ شد. دست‌ها و پاها ۵ انگشتی. تنشان بزرگ و بزرگ‌تر شد تا این‌که بلند قدرترین سوشیانی دشت فقط تا کمرشان می‌رسید.

اما هیچ کس ندید که حافظه و تحلیلگر دو جوان در هم فرو رفت؛ میلیاردها بار پیچیده و پیچیده‌تر شد. اما همه دیدند که پوست زمینی تنشان را پوشاند.

کریشنا و پادینای جوان، در نگاه بهت و حیرت سایرین به دو زمینی تبدیل شدند. طعم خوردن میوه‌ای را در دهان حس کردند. میوه‌ای که نگار نصفش در گلویشان باقی مانده بود. بعد هم اشک بی‌رنگ روی گونه‌شان غلتید و روی خاک سیلیسی دشت افتاد. هلیا به سمت پادینا رفت. کمرش را در بغل گرفت.

– پادینای عزیزم، ببین! دعایت مستجاب شده. چرا گریه می‌کنی؟

پادینا سرش را نوازش می‌کرد. بلند بلند گریه می‌کرد.

– عشق را تازه فهمیده‌ایم. عشق به خالقمان. به معشوقمان. به محبوب یگانه‌مان.

– عشق را تازه فهمیده‌ایم. نور را تازه می‌بینیم. گویا مدت‌هاست کور بوده‌ایم.

به خودشان آمدند. برهنه بودند. ردای سفید دو تکه‌ای از آسمان برایشان رسید؛ ردایی که هیچ جایش دوخته نبود. دورشان چرخید و کامل پوشاندشان.

پر از مهر و محبت به هم نگاه کردند. هنوز کاملاً انسان نشده بودند. برای همین هم با همان نگاه پر از مهر و محبت، نطفه‌ای در دل پادینای جوان بسته شد.

بار سنگینی روی دوششان حس کردند. از سنگینی آن به سجده افتادند و ابعاد و فضاهای بالاتر و برتر را درک کردند.

سر از سجده برآوردند، به اطراف نگاه انداختند. همه به احترام، دست راستشان را بالا آورده بودند. چشم همه بیرون زده بود. با حیرت به آنها نگاه می‌کردند. اما حالا انفاقی افتاد که دو جوان را مات و مبهوت کرد؛ گوشه چشم همه‌ی داوطلب‌های دیگر هم خیس شده بود.

همه با هم شروع به خندیدن کردند؛ ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس. هنوز در غرب آسمان باران می‌بارید که شرق آسمان هم باران شروع به باریدن کرد. ایلیا انگشتش را به سمت شرق آسمان گرفت.

– قصه‌گو هم گریه می‌کند.

صورت خیس قصه‌گو از پشت صفحه‌های سفید کتاب پیدا شد. هق هق می‌کرد. بلند بلند گریه می‌کرد.

- ای کاش می توانستم شما را رصد کنم! ای کاش من هم مثل شما بودم! ای کاش مثل شما زندگی می کردم!
فریاد زد:

- خواهش می کنم بگذارید من هم با شما بیایم، خواهش می کنم! جرمی کوچک و بی مقدار بیشتر ندارم. بگذارید من هم با شما همسفر بشوم! من هم قصه‌ای می شناسم. قصه نیلوفر مرداب. داستان نیلوفری که از مرداب رویید. بگذارید از مرداب وجود من هم نیلوفری بروید. التماستان می کنم. التماستان می کنم.
آواتارا پر طاووس به دست چند قدم به سمتش برداشت.

- بمان دوست من! بمان! بمان و بنویس! دنیای زمینی به قلم زنده است. نیلوفرانه تو در همین قلم است. به مردم زمین برسان که نه تنها سیاره ما که همه کیهان منتظر طلوع خورشید جاودان زمین است. او که در پشت ابرهای پلک چشم‌هایتان پنهانش کردید. از او غافل شدید و همه را از نورش محروم کردید. ما جان خود را می دهیم تا شاید از دنیای قصه‌مان به دنیای واقعی شما، وجود و تنهایی آن یگانه را به یادتان بیاوریم.

حالا دیگر او هم می توانست گریه کند. گریه کرد. اشک ریخت. فریاد زد:

- به قدّوس قسم که او زنده است. او در میان شماسست. او حاضر است. این شماست که خود از خود غایب‌اید. روزمرگی شما را کشته است. دیگر شما کجا و دلهره انتظار تماشای ۱۷ شهاب در ثریا کجا؟ شما کجا و شیرینی قصه‌های پر رازتان کجا؟ شما کجا و حرف‌ها و قصه‌های قدّوسان کجا؟
سرش را پایین انداخت. اشک خاک دشت را حسابی خیس کرده بود. دوباره به قصه‌گو نگاه کرد. برق نگاهش قصه‌گو را گرفت.

- بمان دوست من! بمان! خود و سرزمینت را بیارای! این انتظار تنها راه رویت خورشید است.
چقدر قصه‌گو شاد شد که آواتارا او را دوست خطاب کرد. مثل ستاره‌هایی شده بودند که رصدشان غیرممکن بود.
دیگر از ساقه‌های تنومند و پر قدرت لوبیا هم کاری بر نمی آمد.
قصه‌گو گریه می کرد. ای کاش می گفتم، محو و محوتر می شد.
توقف زمان به سر رسید. ارابه‌های مکعبی بیلاطوسی رسیدند. یهودا و شوشانای مخوف پیشاپیش بقیه بودند.
حرف که زدند، همه کلی خندیدند. خودشان کلی تعجب کردند.

– ما با شما کاری نداریم. طرف ما فقط آنهایی هستند که قصد عملیات ضدّ تومایی دارند. آی! خود را تسلیم کنید، والاّ نابودتان می‌کنیم!

همه کلی خندیدند. خودشان کلی تعجب کردند. ایلیا جلو رفت و گفت:

– عملیات ما اهدای جان است. چه بهتر که به دست شما این اتفاق بیفتد.

همان شد که آفریننده زمینی‌شان گفته بود. چشم پهودا دودو می‌زد. کاملاً گیج شده بود. قوت تحلیل چنین معادله‌ای را نداشت؛ معادله‌ای که در نگاه او به صفر می‌رسید. در نگاه مسافرها به ∞. تازه متوجه کریشنا و پادینا شده بود.

– زمینی؟ زمینی‌ها در میان شما چه می‌کنند؟ معلوم شد شما با مجرم‌های زمین هم ارتباط دارید.

مردمان دشت، حالا نخند و کی بخند. پهودا و شوشانا حسابی عصبی و مستأصل شده بودند. شبیه آن آدم کوتوله‌های قصه گالیور که به لی‌لی پوتی‌ها حمله کرده بودند. سر همین هم فقط ترجیح دادند بمانند و نگاه نکنند.

آخرین نگاه‌های عشق و اشک میان مسافرها و مردمان شهر رد و بدل شد. کسی از میان مردم شهر فریاد زد: ما هم می‌خواهیم با شما بیاییم.

کریشنا لبخند زد.

– برخی خورشیدیان به سفر خورشید می‌روند و برخی در انتظار سفری دیگر می‌مانند. هیچ تفاوتی میان آنها نیست و این قاموس قدّوس است.

همه همدیگر را بغل می‌کردند.

زمان جدایی فرا رسیده بود.

۳۱۰ مسافر دست در دست هم، خودشان را روی مرگ تنظیم کردند. آرام آرام تنشان سفید می‌شد، به سمت همدیگر می‌رفت و به جرم حجیم سیاهی بدل می‌شد.

کریشنا و پادینا دوستان خودشان را می‌دیدند که آن جرم حجیم را بزرگ و بزرگ‌تر می‌کنند. پر طاووس را از دست ۷ انگشتی آواتارا گرفتند. شروع به خواندن کردند؛ در نوایی که به آن ماهور می‌گفتند:

حیلت رها کن عاشق، دیوانه شو، دیوانه شو
واندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

هم خویش را دیوانه کن هم خانه را ویرانه کن
آن گاه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می روی، مستانه شو مستانه شو

ایلیا، هلیا، ماشیا، اُفلیا، آواتارا، ساکورا، جُحا، رها و... همه وهمه به جرم حجیمی بدل شدند. سنگی سیاه رنگ به سمت بالا حرکت می کرد. جفت رئیس جندی هم لبخند زدند و به سنگ پیوستند. دست آخر هم کریشنا و پادینا تکه‌ای از آن سنگ حجیم و پاک را گرفتند، روی آن ایستادند.
مردمان دشت طلا و پیلاطوسی‌های مستأصل، ۱ جرم سماوی حجیم می دیدند که از پاره‌های تن جوان‌ها و نخبه‌های سیاره ساخته شده بود. روی آن هم کریشنا و پادینا و پر طاووس را که آرام آرام بالا و بالاتر می رفتند. دست راست مردمان رو به آن جرم سماوی بالا بود.



شہاب سی ونہم





– ۳۱۱ نفر!

پادینا جواب کریشنا را داد.

– ۳۱۱ مسافر خورشید.

چشم کریشنا بیرون زد.

– محبوبه من! ما ۳۱۰ نفریم.

پادینا در سکوت پر راز فضا، کودکانه خندید. به شکم خودش اشاره کرد. کریشنا تازه فهمید. هر دو شادمانه خندیدند.

– آه! فرزندمان. درست است. ۳۱۱ نفریم. ۳۱۱ مسافر خورشید. چه کسی فکر می کرد به جای کالسکه اکتشاف زمین،

این طور راهی زمین بشویم؟ سوار بر جسم پاک مردمان سیاره مان.

اشک چشمش سرازیر شد. جرم پاک از مرز چرخه جوزا گذشت. با عبور از بُعد ۷م، رشد مسافر کوچک فضا هم

سرعت گرفت. با ورود به حریم چرخه مینا صدای بی مانندی فضا را تسخیر کرد. گریه کودکی نمکین و زیبا که یک

خال در کنار چشمش داشت. کودک گریه می کرد.

– ببین! گریه می کند. از بار سنگینی که بر روی دوشش افتاده است.

– باری که کوه از پذیرشش سر باز زده بود.

– این صدا برایم آشناست پادینا.

کریشنا در فکر فرو رفت. از گذر میان ابعاد پیر شده بود. موهایش به سپیدی می زد. مثل ریش بلندی که درآورده

بود. پادینا هم پیر شده بود. صورتش پر از چین و چروک، مجذوب ورود به دنیای مادری. آخر او فرزندی آفریده بود.

کریشنا به خاطر آورد.

– یادم آمد. این همان صدایی است که در آن رؤیا شنیدم. شهاب صفرم را می گویم: خاطرت هست؟ پادینا! آن صدای

فرح بخش، صدای صبح. همین صدا بود. صدای گریه این کودک زیبا.

پادینا بوسیدش.

– نامش را چه بگذاریم؟

دندان‌های کریشنا در فضا برق زد. به یاد شهاب ۲م افتاد و روز تولدشان که این بار پادینا فراموشی کرده بود. زاویه‌ای به گردنش داد. دستانش را جمع کرد. حق به جانب به او خیره شد.

– نامش هست کریشنا.

پادینا سرش را پایین انداخت. لرزید. با شرم خندید.

– آه! آری! فراموش کردم. این رسم دیرینه خانواده ماست.

۳۱۰ مسافر با پرچمی از پر طاووسی که به زبان مردی نورانی درست شده بود، برای اهل زمین پیام می‌بردند. دیگر وارد منظومه شده بودند.

کریشنا و پادینا قهقهه می‌زدند؛ مثل جُجا و رها. تکیه کلامشان $\sqrt{2}$ بود؛ عین هلیا. کم حرف شده بودند؛ مثل خود ایلیا. متین و مهربان بودند؛ عین ماثیا و اِلیا. پر طاووس در دستشان بود؛ عین آواتارا و ساکورا. تشنه بودند.

– تشنه‌ام کریشنا.

– من هم تشنه‌ام! شکبیا باش محبوبه من! شکبیا باش تا خورشید راهی نمانده است $\sqrt{2}$.

خورشید از دور دست می‌درخشید.

– برایم قصه بخوان کریشنا! برای کودکمان! او باید به قصه خواندن عادت کند! باید اولین قصه را از زبان پدرش بشنود! کریشنا لرزید. اسم پدر را که شنید، چشمانش پر از نور شد. خنده تمام صورتش را پر کرد. کودک را از پادینا گرفت. بوسیدش. قصه‌های چپ‌های قصه همه به حافظه مغز پدر منتقل شده بود. حافظه را مرور کرد.

– نگاه کن! در این قصه آب هست.

به کودک نگاه کرد. به صدایش طنین دیگری داد.

– در روزگار کهن زمین، زیبا رویی به نام نرگس زندگی می‌کرد. نرگس هر روز به کنار دریاچه می‌رفت، روی خود را در آن می‌دید و بر خود می‌بالید. تا این که روزی فرا رسید که نرگس زیبا از دنیا رفت. پرنده‌ای کنار دریاچه آمد. دریاچه را دید که گریه می‌کند. به او گفت: حق داری گریه می‌کنی، ای دریاچه! از غم نرگس زیبا رو که دیگر نیست تا به بهانه آمدنش به کنار تو، روی زیبایش را ببینی. دریاچه جواب داد: نه دوست من! من به حال خودم گریه می‌کنم که

هر وقت نرگس به کنارم می آمد، خود را در آینه چشمان زلالش نگاه می کردم.

پادینا لبخند زد. کودک را از کریشنا گرفت. نگاهش را به خورشید مهربان دوخت.

– محبوب من! من هم قصه‌ای در حافظه دارم که از خورشید و ماه زیبا روی و دریا گفته. عجیب است که در آخر قصه هم آمده که این قصه واقعی است.

نگاه کریشنا تیز شد. پادینا دهانش را به گوش کودک نزدیک کرد. با لحن آرام و ماورانه‌اش شروع به خواندن قصه کرد:

– ماه زیبا رویی در قبیله زندگی می کرد. قبیله‌ای که بزرگش خورشید مهربان بود و مردمانش ماه و ماه پاره‌ها که مستمر و مدام بر گرد او می گشتند. اما روزی رسید که گرگ‌ها خورشید و ماه و ماه پاره‌ها را محاصره کردند. خورشید تشنه بود، اما از ماه زیبا روی خواست که برای ماه پاره‌ها آب بیاورد. ماه زیبا روی مشکی برداشت و با همه توان جنگید. از محاصره گرگ‌ها گذشت. به دریا رسید. تصویر زیبایی خود را در دریا دید. در ورای آن عطش چند روزه‌ای که رمقش را بریده بود، دست بر آب زد، اما آبی ننوشت. دیگر خود را در آب دریا نمی دید. خورشید را می دید و ماه پاره‌ها را که تشنه‌اند. با خود نجوا کرد: نفرین بر تو ای ماه! اگر پیش از خورشید محبوب خوش، قطعه‌ای بنوشی! مشک را پر کرد، اما گرگ‌ها دیگر مجال ندادند. به او تاختند. او و مشکش را دریدند. ماه زیبا روی قبیله، نگران و تشنه در کنار دریا غروب کرد. پس از آن روز، دریای پر آب، هر روز و هر روز عطش دیدن روی ماه را می کشید و از غم زیبایی او می گریست و پر آب و پر آب و پر آب تر می شد.

بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. به کریشنا نگاه کرد. رودی از اشک روی گونه‌اش سرازیر بود. نمی دانستند چرا، اما با خواندن آن قصه تمام صورتشان از اشک پر شده بود. پادینا قصه را تمام کرد؛ همان طور که گریه می کرد.

– گرگ‌ها به خورشید هم حمله کردند. تن نورانی‌اش را دریدند و ماه پاره‌ها را با خود به اسارت بردند. خورشید غروب می کرد، در حالی که دست راستش به سوی مردمان بالا بود و می گفت: آیا کسی هست که مرا یاری کند؟

بی اختیار دست راستشان را بالا بردند. نشانه بالاترین سطح احترام در سیاره‌شان. دست‌ها را رو به زمین گرفتند. پر طاووس را هم کریشنا با دست چپش بالا برد.

کودک را بوسیدند. برگ‌ها و شاخه‌ها و تنه‌های تنومند لوبیا را یک به یک رد کردند. سیاره‌ها را هم گذرانند؛ پلوتون.

نپتون، اورانوس، زحل، مشتری، کیوان، همه را گذراندند. و اینک زمین.

همه جا، نور و نور و نور.

♦ دیگر نور هم حجاب.

♦ دیگر نور هم حجاب.

– سلام بر زمین!

– سلام بر خورشید $\sqrt{2}$.

پادینا کودک را در آغوش کشید. کریشنا پر طاووس را در اوج بالا گرفت. دست راست هردوشان هنوز هم بالا بود؛

♦ به سمت زمین و زمینیان.

جرم پاک به جو زمین برخورد کرد؛ با زاویه‌ای محاسبه شده. آتش گرفت. سوخت و سوخت. ۱ دور تمام گردید.

♦ شهابی سبز رنگ، آسمان پر غبار زمین را پر کرد؛ شهابی که با خود پیامی به همراه داشت.

هر روز و هر شب شهاب‌های بسیاری در ثرای زمین سوختند که پیام‌ها داشتند. هر کس که چشم متای بینایی

داشت، پیامشان را دریافت می‌کرد و صدایشان را می‌شنید.

اینک صدای یاران در هم آمیخته، از پس پیمانی که به پایان رسانده و پیامی که به اهلش داده بودند. از میان آن

ذرات دود رقصان در فضای زمین طینی دلنشین داشت؛ طینی دلنشین که در فضا می‌پیچید؛ نوایی در ماهور که

عاشقانه می‌خواند.

♦ – شمع نیم، جمع نیمه، دود پراکنده شدم $\sqrt{2}$...

♦ آنها که روزی به زبان حساب و ریاضی سخن می‌گفتند، اینک بی حساب از خوان ∞ می‌خوردند و می‌نوشتند.

۳۱۲ ققنوس بزرگ (۱+۲-۳۱۱)، با تن و بال پر از نورشان از کنار خورشید پر کشیده‌اند. آنها از لابه‌لای شاخ و

برگ‌های لوبیای تو به زمین نگاه می‌کنند.

♦ از میان آنها ۱ نفر باقی مانده است. جو زمین به حرمت آغوش مادری پاک، از قوانین فیزیکی سر باز زد و از سوزاندن

کودک دلربای گریبان شرم کرد. پر طاووس هم نسوخت.

کودک به همراه پر طاووس در امتداد شهاب به گرد زمین می‌گشت. به زمین نزدیک و نزدیک‌تر شد تا این که در آخرین لحظه‌های غروب خورشید در ۱ جمعه دلگیر و دل‌تنگ بر روی رودخانه‌ای کم آب، کنار کوهی خشک بر روی آب آرام گرفت. در شهری خشک و قحطی زده و بی‌گل و درخت با خانه‌هایی از چوب به نام سیا. دو همراه پیر از لب رود می‌گذشتند. پیرمرد و همسفرش که دست در دست هم شعر می‌خواندند و می‌گذشتند. در نوایی که شور نام داشت:

ای آفتاب حُسن برون آدمی ز ابر

کان شعله مشعشع تابانم آرزوست

بالله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود

آوارگی و بیابانم آرزوست

شهابی سبز پهنه ثریا را طی کرد. همه جا را با نور خود منور ساخت. دو همراه به کنار رودخانه رسیدند. کودک را دیدند که دندان‌هایش نمایان بود. و پر طاووس را که می‌درخشید.

– آه، پادینا! چه شبی است امشب؟ اول آن شهاب زیبا که پهنه آسمان را طی کرد، چیزهایی که با عبورش در فکر و دلمان پیچید، حالا هم این کودک نمکین و دلریا. این پر طاووس چیست که همراه اوست؟

– بله محبوب من! نگاه کن! صورتش مانند خورشید می‌درخشد.

– چقدر زیباست. بهتر است او را نزد خود ببریم و به فرزندی بپذیریم.

– اما...

– اما ندارد. ما که بچه‌دار نمی‌شویم. او هم که تنهاست. به قدّوس که برایش پدری خواهیم کرد.

– باشد. او را بیاور! پر طاووس را هم فراموش نکن! اما نامش را چه بگذاریم؟

– رسم دیرینه خانواده را فراموش کرده‌ای؟ معلوم است دیگر خوب من! نامش هست کریشنا.

چندین سال بعد...

شاید هم چندین ماه...

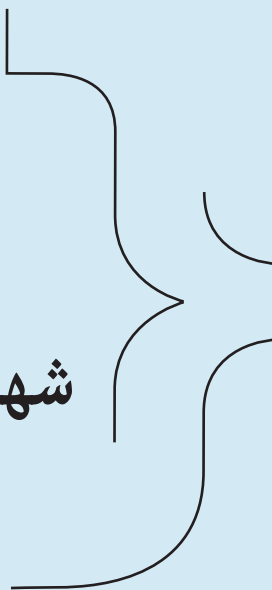
شاید هم چند روز...

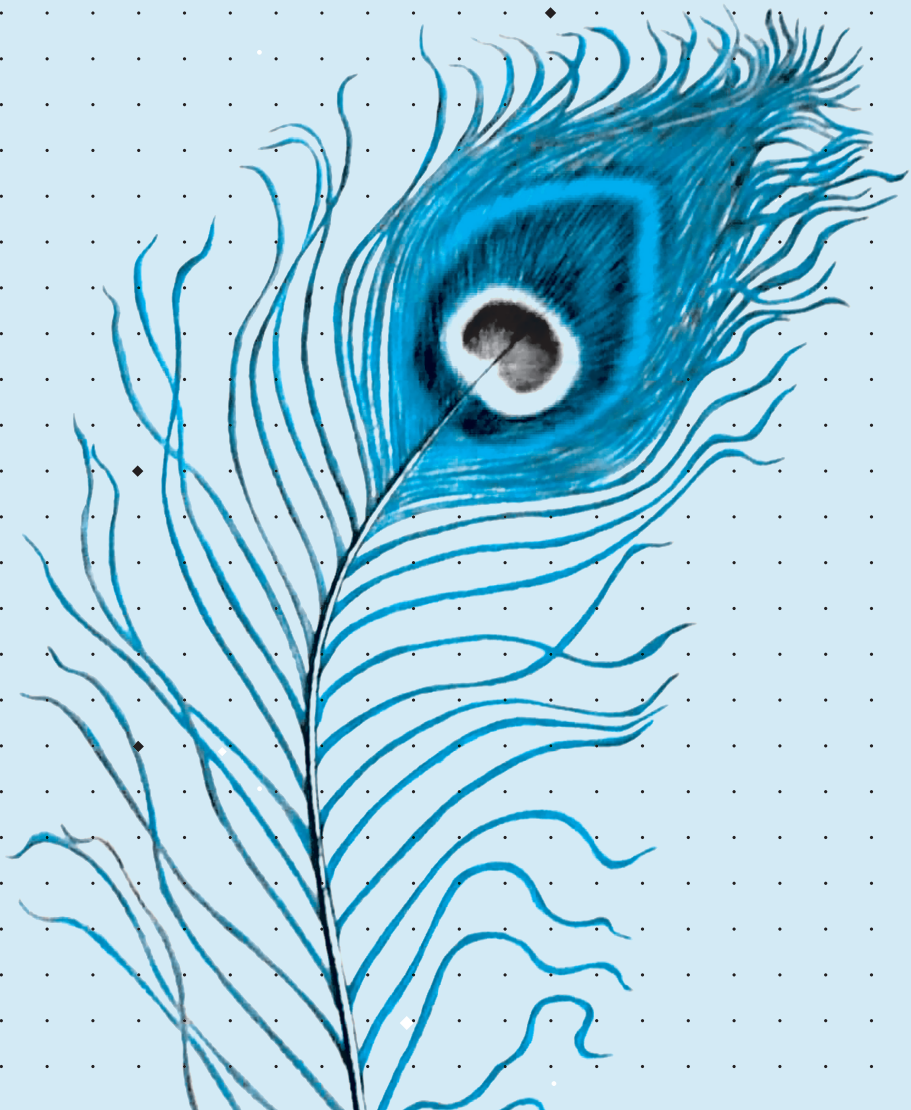
یا که همین امروز...

(زمانی در دست زمینی‌ها و علم قدّوس مهربان)



شهاب چهل م





ثریای زمین شهاب باران، نسیم وزیدن آغاز کرد؛ نوید واقعه‌ای که فرشتگان سال‌های سال منتظرش بودند. نسیمی که دیگر هیچ‌گاه از وزیدن نایستاد.

دو دسته مرغ از ثریا به زمین رسیدند. دسته‌ای ترنج در چنگ، دسته دیگر چاقو در منقار. به همه اهل زمین ترنج و چاقو رساندند. ندایی نازک و ظریف همه جا را پر کرد.

بسم الله ای روح البقا

بسم الله ای شیرین لقا

بسم الله ای شمس الضحی

بسم الله ای عین الیقین

سپنتاها و فرشتگان زیبا روی، پریان پاک، ققنوس‌های سبکیان، همگی ایستاده بر حجاز، نزد مکعبی فرا جهت و یکتا؛ در نگاه انتظار مردمان زمین. پرده‌های حجاب، ابرهای تیره‌ای که از پلک‌هایشان پدید آمده بود را پس زدند.

نسیم بر آشفتم.

پرندهگان رقصان.

اهل زمین حیران.

فرشتگان در خلسه و سماع.

ققنوس‌ها خندان.

باران برسا، باران اول بهار باریدن آغاز کرد. آسمان گریست. او که کیهان به وجودش استوار بود، از پس آن حجاب و پرده شوم، رخ نمود. خورشید طلوع کرد؛ نه به مدد نیروهای ثریا، بلکه به یاری عقول مردمان.

ظلمات آخر الزمان، اسیکالیپس و کالی یوگا پایان یافت. صبح بر فروغ ظهور، فرشوگرت و آتوییا آغاز شد. منجی طلوع کرد. همگان آگاه که هر کس خود ناجی خویش است، هر قوم و سیاره‌ای خود نجات بخش

خویش که این قاموس قدّوس است.

همه انوار عرشایی در آن نقطه از زمان و مکان جمع شدند. توبه آدم پذیرفته شد. دعای زکریّا مستجاب. ابراهیم از آتش به در آمد، لوط را در آغوش کشید. موسی از طور رسید. بی شماری هارون. حواریون مسیح لابه کنان بر گردش حلقه زدند. ۱۱ برادر یوسف به پایش سجده کردند. اسحاق متولد شد. یعقوب بینایی خود را باز یافت. هاجر از شوق گریست. آسیه از شور خندید. مریم راضی شد و فاطمه شادمان. خضر پیدا شد. الیاس رسید. یونس از دهان ماهی بیرون آمد. از پایکوب اسماعیل، زمزم جوشید. دختر شعیب، به ناز خندید. طالوت پیروز شد. علی خبیر گشود و داود داد زیاده خواهی بنی اسرائیل ستاند. طاق کسری فرو ریخت. کورش ذوالقرنین پدید آمد، به یاری بنی اسرائیلی شتافت که به ظلم خویشان خود بدنام شده بودند. دیگر نه عَزَبِ پسر خدا بود، نه مسیح. بندگان خدا همگی بر کشتی نوح نشستند. ۸ صاحب کلهف از خواب برخاستند، اما آرزوی مرگ نکردند. فرزندان ایوب زنده شدند. ناقه صالح از کوه در آمد. انتقام یحیی و حسین ستانده شد و سرانجام هود و یارانش پس از سالها استقامت و صبر به حضرموت رسیدند. بدین ترتیب حکومت بی همتای سلیمان بار دیگر زمین را پر کرد.

در دنیای قصه‌ها هم غلغله‌ای شد. دیگر دخترک کبریت فروش از سرمانرد؛ پینوکیو و پری دریایی آدم شدند. کفش بلوری سیندرلا در پایش نشست. دُرُسی کوچولو به خانه برگشت و زمزمه کرد، هیچ جایی مثل خانه نیست. نارسیس زنده شد و برای تماشای خورشید، دوید. دیگر جانانان، مرغ دریایی نیازی به محو شدن نداشت. هیچ حیوانی پیرزن کدو قفل زن را نمی ترساند. مسافر کوچولو در زمین احساس غربت نمی کرد. زیبایی خفته بیدار شد. کلیله و دمنه خندیدند. پادشاه ۱۰۰۱ شب پیروز شد. امیر ارسلان رسید و میلیاردها زور و شهر قصه را پر کرد.

ایلیاد غرید. هر کول خندید. سیتا در آغوش را اما آرام گرفت. آشیل دوباره برخاست، اودیسیوس را در آغوش کشید. گیلگمش به جاودانگی رسید. شمشیر آرتور از سنگ بیرون آمد. سونجاتا پیروز شد. اسفندیار چشم گشود. سهراب برگشت و رستم به پایان هفت خوان رسید. همه، حرفهای گالیور را باور می کردند. زن خودخواهی نبود که سفیدبرفی را فریب بدهد. هیچ کس به

جوجه اردک قصه، زشت نمی‌گفت. کلاغ قصه‌ها هم راه خانه را پیدا کرد و به خانهاش رسید. تصویرهای آینه هم به خوبی برگشت. در فضای جوزا دیگر اسم هیچ سیاره‌ای تو ما نبود. برادر ۱۱ خورشید دوباره سوشیانس شد. پیلاطوس از بین رفت و راه افراط سرخ و تفریط بنفش نابود شد. سبزی اعتدال و پاکی هم برای ابد باقی ماند؛ همه سیاره شاد شاد شاد؛ همه شان سبز سبز سبز؛ سبز سبز سبزی. دنیای اعداد هم به هم ریخت. اعداد بزرگ و میلیونی و میلیار دی، همه و همه صفر شدند. اعداد بی‌نظم و سرگشته و حیران به گردا قصه ما حلقه زدند. همه دوها و سه‌های قصه هم ا شدند. دنیای قصه ما پر شد از ای که ابود و ابود و غیر از ∞ آن ای بی‌همتا هیچ عددی در هیچ جای جبر و هیچ جای اختیار این دنیا نبود. همه او را بانگستان خونین نشان می‌دادند.

- نگاه کنید! آن جاست. زیباترین کیهان. نور تمام. هم او که مصداق گمشده عشقی بود که در دل‌ها مان می‌جوئید.

می‌دانستند که در میان گل‌ها با یاس میانه دیگری دارد. پس همگان محل عبورش را یاس باران می‌کردند. مردمان به احساس جدیدی فکر می‌کردند که وجودشان را پر کرده بود.

- عشق را تازه فهمیده‌ایم. عشق به خالقمان. به معشوقمان. به محبوب یگانه‌مان.

- عشق را تازه فهمیده‌ایم. زندگی را از نو آغاز می‌کنیم.

نگاه‌ها به سوی دیگری برگشت. کسی بانگشت خونینش آن سورا نشانه گرفت.

- نگاه کنید، آن جاست. خورشید آن جاست.

- خورشید می‌درخشد. خورشید با ما سخن می‌گوید.

آن جا بود. کنار مکعبی فرا جهت. دست راست خود را بالا آورد. فریاد زد. درخشید.

- منم! موعود. منم سوشیانس. منم ماشیا. منم ایلیا. منم کریشنا. منم فار گلیتا. منم طاهما. منم مهدی. او که

منتظرش بودید. آیا کسی هست که مرا یاری کند؟

در یای مردمان به سویش خروشان. همه خوبان به سویش شتابان.

در آن میان مردی بی‌همراه پر طاووس در دست در میان مردمان زمزمه کرد:

بیایید بیایید به گلزار بگردیم
بر این نقطه اقبال، چو پرگار بگردیم

بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
چو عشاق نو آموز، بر آن یار بگردیم

۳۱۲ انسان، ۳۱۲ مسافر، اینک به یاری مرد شتافتند. ۳۱۳ مسافر خورشید کامل شده بودند. حالا همه زمین می‌خندیدند؛ ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.

قصه گو با خودش گفت: نگاه کن! دیگر نیازی به این که تنه درخت لوییایت را با تبر قطع کنی، نداری. آخر دیگر قصه تو هیچ غول و دیوی ندارد.

نگاه کن! قصه تو پر از برگ‌های سبز سبز سبز لویییا شده است!

بالا رفتیم دوغ بود

پایین آمدیم ماست بود

قصه ما هم سفید و هم سیاه و هم سبز و هم راست بود.



پس از قصه

ضرورت پرداختن به هنر در مذهب، امری اجتناب‌ناپذیر است. هنر، تنها زبان شناخته شده‌ای است که می‌تواند با انسان‌ها از هر ملیت، نژاد و رنگ ارتباط برقرار کرده و به درک مفاهیم و مطالب علمی کمک کند. در سیره و عمل معصومین نیز نمونه‌های استفاده از قدرت افسون‌گر و معجزه‌آسای هنر به چشم می‌خورد. وجود احادیث بسیار درباره زیبایی، اهمیت این امر را به ما نشان می‌دهد. پرواضح‌ترین مصداق استفاده از این زبان جادویی در قرآن، ذکر انواع حکایات و سرگذشت اشخاص گوناگون در قالب داستان‌های تمثیلی با بیانی شیوا و سازنده است. اکنون موضوع مهدویت در حوزه ادبیات، با بی‌اعتنایی روبه‌روست، به گونه‌ای که آثار انگشت‌شماری در این زمینه وجود دارد و این یکی از خلاءهای فرهنگی تبلیغی به شمار می‌رود.

معاونت فرهنگی و هنری مؤسسه آینده‌روشن، در راستای اهداف خود و در جهت استفاده هر چه بیش‌تر از ظرفیت فرم‌های مختلف هنری، پس از انتشار رمان «وقت نیایش ماهی‌ها» برای دومین بار، رمان را نقطه هدف خود برگزید تا در این قالب به ارائه مفاهیم بلند مهدویت بپردازد.

۶۶۶ > ۳۱۳ را می‌توان از آن جهت که در فضایی تخیلی انجام می‌گیرد و مکان، زمان و شخصیت آن خارج از ابعاد انسانی است، قصه نامید نه رمان؛ چه آن که فرق اساسی قصه و رمان در همین اصول کلی است. دکتر جانسون در تعریف قصه می‌نویسد: «روایتی تخیلی به نشر یا شعر که تأکیدش بیش‌تر بر حوادث شگفت‌انگیز و نامعمول است».

در تعریف رمان نیز می‌خوانیم: «روایتی است تخیلی، متفاوت با قصه که حوادث آن به آسانی می‌تواند در زنجیره خواست معمولی حیات انسان در فضای جامعه جدید قرار گیرد»^۱. حاصل آن که اگر داستان، به ارائه فضایی تخیلی با منطبق خارج از قوانین انسان‌ها پیش‌روی کند و به ساخت‌وسازی غیر از حیات آدمی بپردازد، قصه خواهد بود.

هدف ما از به‌کارگیری داستان، ورود به عرصه‌های مختلف هنری است تا با بیان‌های متفاوت در جهت‌دهی اصطلاحات و مفاهیم، راه‌کار تازه‌ای بیابیم. ویژگی مهم داستان نسبت به دیگر مقوله‌های هنری، دسترسی و استفاده مستقیم آن از قدرت تخیل آدمی است. به گونه‌ای که یک خواننده می‌تواند با گذر از هر کلمه، آن را در ذهن خود تصویری سازد و به همان نسبت با تصاویر ایجاد شده، پیوند برقرار کند. بنابراین، داستانی موفق‌تر است که قدرت توصیف بالایی را به همراه داشته باشد. «قصه و داستان برای انسان بالغ همانند بازی است برای کودکان؛ در قصه و داستان است که او فضای زندگی خود را عوض می‌کند. هرگاه حال و هوای اثری با رؤیایها و خیال‌های او دم‌ساز باشد، هرگاه آن اثر با حادثه‌اش او را شاد و سرخوش کند، هرگاه او با جان و دل بخواهد دوباره آن را به یاد آورد، او می‌تواند آن را قصه بخواند.»^۱

از دیگر ویژگی‌های برتر یک رمان یا قصه، اشاره غیرمستقیم به اهداف نویسنده است. به گونه‌ای که در لایه‌های درونی ذهن ناخودآگاه شخص ذخیره می‌شود و آن‌گاه در پیچ‌وخم‌های زندگی راه‌حل‌های تجربه شده و نتایج به‌دست آمده از رمان‌ها را بازیافت می‌کند. در حقیقت رمان نوعی هم‌گون شدن مخاطب با اهداف و نتایج حاصل شده از آن است.

قصه ۶۶۶ > ۳۱۳ می‌تواند آغازگر جریانی نو در نگرش تازه ما به مفهوم‌پردازی مهدویت در سازه هنر و قامت تخیل و تمثیل‌های بدیع باشد. کتاب حاضر، حاصل تلاش‌های پیوسته نویسنده‌ای است که به پشتوانه تجربیاتی در داستان کوتاه دست به خطر زده و به خلق اولین اثر بلند خود پرداخته است. او کوشیده داستانی تخیلی درباره مفهوم‌شناسی مهدویت و آخرالزمان و نجات‌بخشی ارائه دهد.

زبان روایت، در میان آثار متشابه، زبانی نسبتاً تازه و جدید است که حاصل استفاده از استعاره‌های ادبی است. البته به باور نویسنده یک تجربه نو، نقاط ضعفی نیز دارد و شاید

۱. سرو التراسکالت (گفتاری درباره قصه) بازآورده (رمان به روایت رمان‌نویسان) میریام اوت، ترجمه علی محمد حق‌شناس، چاپ ۱۳۶۸.

۲. رابرت لوئی استیونسون (در گوشه‌هایی درباره قصه) بازآورده (رمان به روایت رمان‌نویسل بعدیام اوت) ترجمه علی محمد حق‌شناسی، چاپ ۱۳۶۶.

استفاده از قالب اشاره مستقیم در بعضی فرازهای این داستان، در نگاه برخی منتقدان به داستان آسیب زده باشد. چنان که تمثیل‌ها و خلق شخصیت‌های نوآورانه نوعی قوت به شمار می‌رود.

قصه ۳۱۳، سوختن ۳۱۳ تومایی زمینی دوست بود که به عشق رسیدن به زندگی ایده‌آل، سرزمین‌شان را رها کردند تا خود را به نور برسانند و در انتظار جامعه‌ای سپید، لحظه‌شماری کنند. آنان در آسمان سیاره سیلیس‌دار وارد شدند تا به عنوان یکی از هزاران شهاب، نورافشانی شب‌های تاریک زمین را به امید ظهور موعود منتظر بر عهده گیرند. شاید هر کدام فدایی کوچکی برای منتظر موعود باشند.

به هر حال هدف از خلق این اثر و حمایت مؤسسه آینده روشن در راستای پرورش ایده‌های نو و رشد و بالندگی نویسندگان خلاق بوده و خواهد بود تا در خود احساس مسئولیت، رشد و اشتیاق کنند و مشوق و ستون محکمی را در کارشان احساس نمایند. در نتیجه علاقه و خلاقیتشان را در مسیر سبز مهدویت و گسترش فرهنگ انتظار به کار گیرند، به این شرط که دست کم نگاه نو یا فضایی تازه را خلق کنند تا دلیلی باشند برای رشد ادبیات داستانی با سبک و بیانی متفاوت.

ضمن سپاس صمیمانه از نویسنده محترم و گروه ادبیات داستانی معاونت فرهنگی و هنری مؤسسه آینده روشن که با مساعی خویش این اثر را به زیور طبع آراستند، در آخر، از همه فرهیختگان و علاقه‌مندان خواهش مندیم تا با ارائه نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود، همکار ما در ارائه آثار فاخر در این حوزه باشند. امید که حضرت از ما بپذیرند.

معاونت فرهنگی و هنری مؤسسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)
عبدالله رضایی